





## اصفهان در چند قرن پیش

این بطور خط سیاح معروف قرن هشتم هجری سفرنامه نویسی در آن دیای آنروز را شرح داده است. و درباره اصفهان چنین میگوید. اصفهان یا اصفهان یکی از شهرهای بزرگ و زیبا است. جز اینکه به اختلافات سنی و شیعه گری خرابی بدان راه یافته و از هم این اختلاف موجود و منتهی بقتل و کشتار بین این دو میگردد. در اصفهان انواع مختلف میوه یافت میشود. من جمله اولیست که به قرالدین موسوم و در دنیا نظیر ندارد. دیگر از میوه های آن گلابست که در طعم و بزرگی نظیر ندارد و نیز انگورهای خوش مزه اصفهان است. خربوزه اصفهان که وصف آن عجیب است و در دنیا جز خربوزه بر خوارزم مانند ندارد پوست این خربوزه سبز و درون آن قرمز و شیرینی دارد کمائیکه عادت بخوردن خربوزه اصفهان نداشته باشند در ابتدا خوردن آن مریض میشوند چنانچه برای من همین پیش آمده شد.

اصفهانیا مردمی خوش صورتند و رنگ آنها سفید مایل بسرخ است و مردمش شجاع و بزرگ و بخشنده اند و رقابت شدیدی در میهمانی کردن و در این قسمت حکایتهای غریبی از آنها نقل شده است. گاه میشود یکی آنها برفیقش میگوید برویم منزل ما نان و ماستی بخوریم وقتی که بخانه انواع خوراکیهای لذیذ حاضر است. برای من نقل کردند که یکدسته بانی دسته دیگر را میهمانی کردند و در این میهمانی طبع غذا بوسیله شمع گرفته. وقتی نوبه بدسته دیگر رسید، این دسته غذای میهمانان را با حریر

من در اصفهان بخانه های که منسوب بشیخ علی بن سهل شاگرد جنید و اردشهر. خانقاه شیخ علی بن سهل خانقاه بزرگیت و مردم از اطراف به آن تبرک از آن میشتابند و در اینجا برای واردین خوراک و غذا مهیاست. بن خانقاه حمام عجیبی است که بسنگ مرمر مفروش و دیوارهای آن با کاشی شده است. این حمام برواردین وقف است و کسی که در آن داخل شود بولی بدهد.

مترجم: م. صدرهاشمی

این توده هویج را به یمن در صندوق وسطی خشک شد آن جای گرفته است و در جعبه دیگر فشرده شد آن را ذخیره کرده اند.

تأثیر کامل دارد زیرا بدینوسیله معیولات دور گرفت و بازده کشتی دیگر برای کارهای معمولاً وقتی سبزی و تخم مرغ و ... کرده با فشار در قوطی های سر بسته جای یک توده سبزی در یک جعبه کوچک جای این طریقه در حمل و نقل جنگی غذائی را برای سربازانیکه در نقاط دور بدون تردید میتوان گفت که صنعت تخم مرغ در تغییر وضع جنگ دل مهی را و انتظار میرود که پس از جنگ را از دست ندهد و همچنان در جهان موز

این مطالب با آنکه در سراسر جهان معروف است دروغ میباشد گوی تمام مردم دنیا تصم گرفته اند که دروغ بگویند!

مار عینکی نه مار است و نه عینک دارد بلکه یک قسم موسساری است. کلاه باناما مطلقاً در باناما ساخته نمیشود بلکه در اکوادور ساخته میشود. کاغذ برنجی از برنج درست نمیشود بلکه از چوب درست میشود. خلیج هودسن خلیج نیست بلکه دریای داخلی است

آیا شما هم میتوانید از این دروغهای بین المللی پیدا کرده برای ما بفرستید؟





بسم الله الرحمن الرحيم  
 اکبر ما ذا الحاد  
 انجلل لقد زلزل تحمل  
 الارض و بجبل هذا الكتاب المنبسط المسمى

# بدر المصاب

شتمل بر مناقب مدائح و مرثیاتی اهل بیت اطهار و مخصوص  
 در ذکر مصائب حضرت خاتم آل عبا و اولاد و اعوان  
 اصحاب آنحضرت از نابینا ت جناب زبدة العلماء وثقة الاسلام

## اقای حاج میرزا شمس

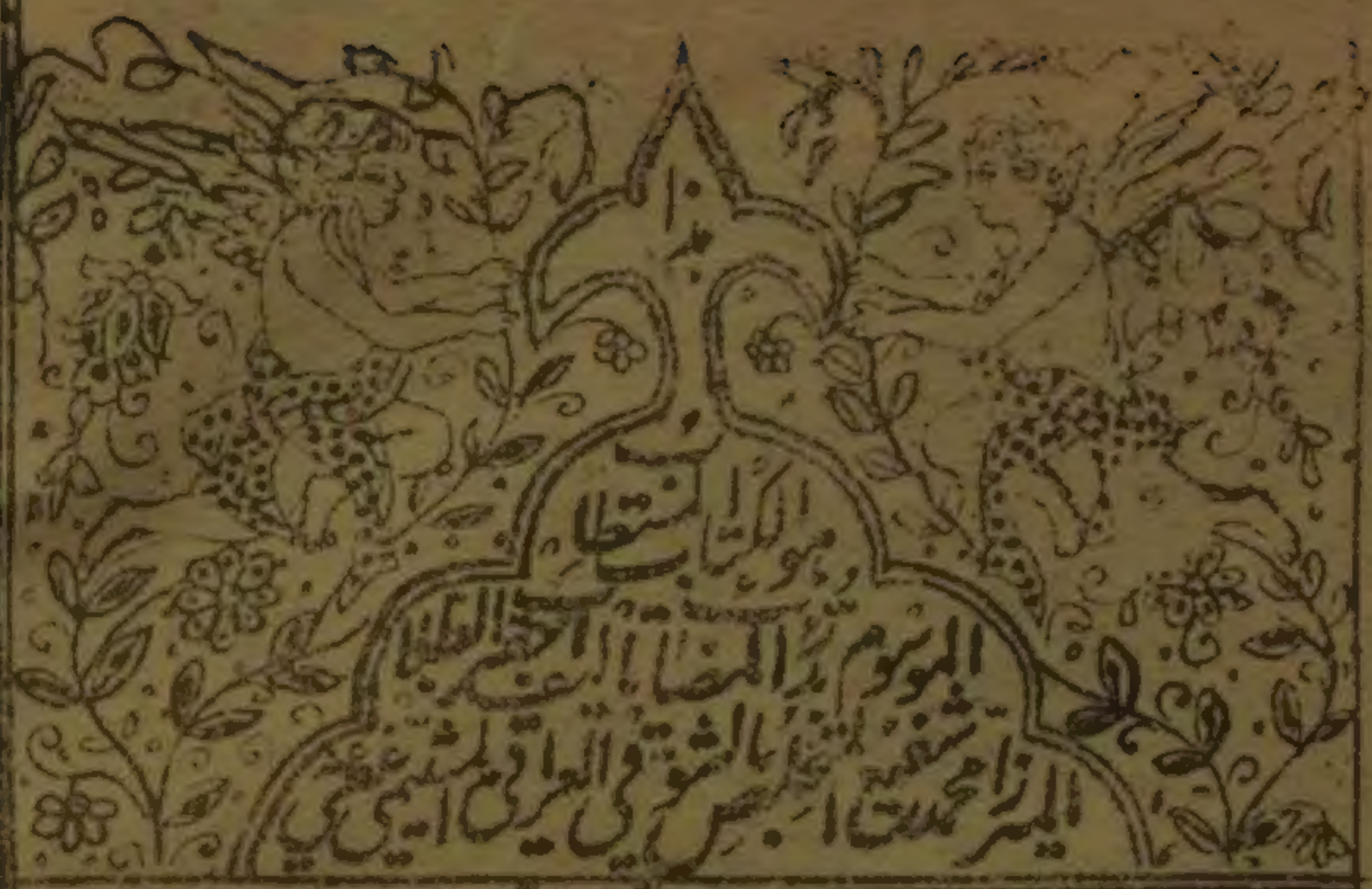
بالثبوت السراقی المیشی ادام الله عزه العالی چون  
 در مرتبه اول طبع رسیده محل رعیت  
 و میل و مطلوب اقایان گردیده و غیر از  
 الوجود بود لهذا ثانیاً

بباعت ثروت اقل الحاج


شیخ احمد شریعی







بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله خالق الاشياء الذي هو رافع درجات السعداء والشهداء  
والذي اعظم رزقنا بمصيبة من بكت في مصيبتك ملكك الابرار  
والسماء وعظم اجرنا بالبكاء والابكاء والتباكي على سبط  
نبينا خير الانبياء، والصلوة والسلام على نبيه محمد المصطفى  
الذي ارسله بالهدى وجعله خيرا الورى، وعلى ابي عبد الله  
الذي نزل في شأنه قل آت، وعلى الائمة من ولده الامم  
الهدى الذين هم ملوك الدارين والعالمين وجعلهم معادين عليه  
وحكمة في الآخرة والاولى ولعن الله على اعدائهم من الان الى يوم  
الجزاء، وبعد خامسة نامة اقل العباد المحتاج الى ربه يوم لها  
محمد شافع المخلص الشوقي ابن محمد جميع المشتم والمخلص بالواعظ المشتم الشوقي  
المرحوم حشره الله مع مولاة الحسين المنظوم لعرض موالى كرام ومخارم عظام كرام  
كه در اوان محضرت تو امان بروز مرض و بآ كه در ده است لوي نسل جبر  
دليل در تمام قراء و بلدان محوطه دولت عليه ايران صاحب  حذرارا



سایع گردید و داغ مصیبت و حرمان در قلوب عارفان بندگان از پر و جوان نهاد  
و نموده از یوم یغیر المزمین آخیه ظاهر نمود اگالی هر بلده و قریه کاتهم عمر  
ستغیره قرت من قورده از غالی و دانی برای حفظ جان خود از تیره  
بلده و از بلده بقریه فرار اختیار نمودند و باعتبار خود جانی از چکال بر خیزد  
سالم بیرون بزد و کویا مصداق و صحنون این دو خطاب خطاب حضرت رب  
الارباب را که میفرماید (یا معشر الجن و الانس ان استطعتم ان تنقذوا من اقطار  
السموات و الارض فافذوا لا تنقذون الا بسطان) و نیز میفرماید  
قل لن ینفعکم العزیز ان قرتم من الموت او القیل و اذا لا تمسحون الا قلیلا  
یعنی فراموش و قدرت خدا را منحصر در محلی و دون محلی کردند تعالی الله عنک

ای نموده خدق و فعل و در میان شکر حتی ترس

و آنها ای که هجرت بجائی نکرده خود را برای مرگ حاضر داشته بطوریکه تزلزل و  
تو خش بودند از اجته از کثرت خوف از یکدیگر هم دوری می نمودند و در  
حج خود منزوی و در زادیه غول مخفی بودند از آنجمله این بنده شریف  
بود که متوکلا علی الله و توسلا بانجته الطاهره من اهل الکساء با اینکه در این اوقات  
از جهات عذیده مصائب محزون به واسطه فوت اشخاص بر حور و لحون بودند  
بلده مزبوره آنچه را مستعد و رشد خود را در خدمات و شمع جازات مردم  
و ترغیب نفوس تنزیه داری و ذکر مصیبت حضرت خاسر آل عبا علیه آلاف  
الرحمة و الشاء مشغول میداشت و در این ضمن با قلم شکسته و خیالات مشتبه  
و حواس متفرقه بعضی مراتبی هم می نگاشت که ای طمس حضرت رسول خدا صلی الله  
و آله کاهی توسل علی رتقی و فاطمه زهرا حسن مجتبی و کلکون کفن هم برای کر بلا  
حضرت سید الشهدا سلام الله علیهم میشدم علاوه خود رو سیاه هم مشغول تعزیه  
داری و ذکر مصداق اهل البیت بودم در این بین شی از شهادت در میان نوم و تقاضا  
یوم کانه از جانب حضرت سکان جلست آیات بواسطه رسول عقل باین رو سیاه





ما قابل الهام شد که حال که تقطیل از اشغال و فراغت مال و پیرشانی از  
بعضی حیات و مایک اندازد توکل بر خدای تعالی و توسل بر بول خدا و ال  
برای تو موجود و بعضی مزاحمت دنیوی مفقود است چه بهتر اینکه کلیه اوقات را  
بلکه تمام حواس خود را شب و روز در ذکر مصائب و انشا و مراشی آل امطالب  
صرف نموده و با اینکه قابل هیچ چیز نیستی خود را عاقل و خیالات خود را باطل  
گذاری و بقدر قوه و استعداد خود در چنین موقع برای آخرت خود تیه را اویم  
کرده مختصری شمل بر قدری سابق و مصائب انشا و وضع کنی که قال الصادق  
لا پی هر و ن المکفوف انشدنی فی الحسین علیه السلام قال فانشده  
قال فقال لی انشدنی کما تنشدون یعنی بالرقه (قال فانشده شعراً  
فبکی (ثم قال علیه السلام زدنی) فانشده القصیده الاخری قال فبکی  
وممعت البکاء من خلف السر (قال فلما فرغت) قال (یا ابا هریر  
من انشد فی الحسین شعراً فبکی و ابکی عشره کتبت لهم الجنة) (و من انشد فی الحسین  
شعراً فبکی و ابکی حنه کتبت لهم الجنة) (و من انشد فی الحسین شعراً فبکی  
و ابکی واحداً کتبت لهما الجنة) (و من ذکر الحسین عنده فخرج من عینیه  
من الدمع مقدار جناح الذباب کان ثوابه علی الله عز و جل و لم یرض له  
بدون الجنة) (و ایضاً قال الصادق علیه السلام) لا پی عماده المنشد  
یا ابا عماده انشدنی فی الحسین ابن علی (قال فانشده فبکی) ثم انشدته  
فبکی (قال فوالله ما زلت انشده و ابکی حتی سمعت البکاء من الدار)  
قال فقال یا ابا عماده (من انشدنی الحسین ابن علی) شعراً فابکی حنین  
فله الجنة) (و من انشد شعراً فی الحسین فابکی ثلثین فله الجنة) (و من انشد  
فی الحسین شعراً فابکی عشرين فله الجنة) (و من انشد فی الحسین شعراً  
فابکی واحداً فله الجنة) (و من انشد فی الحسین شعراً فبکی فله الجنة  
و من انشد فی الحسین شعراً فبکی فله الجنة) (و ما در ثواب ذکر



مصببت و کرد بر حضرت محسن و سایر ائمه و اهل البیت سلام الله علیهم اجمعین  
 قال الصادق علیه السلام (من ذکرنا او ذکرنا عند فخرج من عینیه  
 دمع مثل جناح بعوضة غفر الله له ذنوبه ولو كان مثل زبد البحر)  
 وقال علیه السلام (نفس المغموم لظلمنا تبیع و معه لنا عباده و کما ان  
 جماد فی سبیل الله) و قال الحسین (انا قاتل العبره لا یدکر فی مؤن  
 الا و مذبکی) و قال علی ابن الحسین فی خبر حکیم ابن داود (من قطرت  
 عیناه فینا قطره و دمت عیناه فینا دمه بواء الله بهما فی الجنة حقبا  
 و قال الرضا علیه السلام (من ذکر مصابنا فبکی و ابکی لما ارتکب منا  
 کان معنا فی درجتنا یوم القیمه) و من ذکر مصابنا فبکی و ابکی لم تبک  
 عینیه یوم تبکی العیون) و قال علیه السلام فی حدیث طویل لریان  
 ابن السبیل الشاکری یا بن السبیل ان کنت باکیا لشیء فابک للحسین  
 ابن علی علیهما السلام فانه ذبح کما ذبح البکر الی ان قال یا بن السبیل  
 ان بکیت علی الحسین حتی تیرد موعک علی خدیک غفر الله لك کل ذنب  
 اذنبته صغیرا کان او کبیرا قلیلا کان او کثیرا) پس باین اخبار و آثار که  
 در خصوص انشا و شعر در مرثیه و ذکر مصیبت وارد شده نور در چنین موقع  
 غافل بودن و سر در حبس فکر داشتن کمال طاعت است خصوصا در چنین وقت  
 که وقت غنیمت علامه بر اینک اخبار ثواب کر بخت و کر بایدن و خود را بشیه  
 بکر کنند و کان داشتن از حد احصاء پردن هست چنانچه بچند خبر اشاره  
 و اکتفاء شد خلاصه اینکه بارشاد عقل از خواب غفلت و بهت بیدار  
 شد و استمداد از بهت عالیة ائمه اطهار جسته مگر خود را برای این خدمت  
 استوار بسته با اینک خود را دارای از علم شعر و مطیع از قانون عروض و قافیه  
 و لایق ذکر اخبار نمیدانست از غایات حضرت زب الغزاة باین آرزو نایل و پارس



در پناه

موفق گردید | در پس آینه طوطی صفت و شسته اند | آنچه استاد ازل کفایت مکتوب  
 و این مختصر مجموعه را که حاوی مناقب و جامع مصائب غمزه طاهره ال عبا  
 و اولاد طاهرین آنهاست در این مدت که بدو اوقات قریب شش ماه میشود  
 بازحات خارجه دیگر و رفع ابتلاآت و انجام خدمات سادات خود نشاد و انجام  
 نمود و مستدعی از خدمت موالی عظام و محایم کرام و ذاکرین مقام کثر الله  
 جان است که پس از رسیدن این مجموعه مختصره و این کتاب بنظر هر یک  
 در هر محل که تحصیل غلط و استنباط اشتباه یا کثیر لفظ یا خطائی در مطلب  
 کردند و در ...  
 عمه و لطف کریم خود معفو و پیرشانی  
 حاشیه: غمزه احاطت حمل فرموده و در  
 مقام ملاحظه و ذکر بهیست و  
 در حفظ

بنظر

مراتبی یا منقبتی این بنده شرمند را بدعای خیر ما و شاد فرمایند  
 که قال رسول الله صلی الله علیه و آله دعاء المؤمن لأخيه لطيف الغيب  
 سبحان ذمام نهادم این کتاب بدرر المصائب فی مصائب آل  
 ابي طالب و امید دارم که قبول آستان رسول خدا ص و ائمه هدی  
 و ذخیره یوم المعاد این روپاها شود و من الله التوفیق علیه لکلان

ولا حول ولا قوة الا بالله العلي العظيم

وصلی الله علی سیدنا محمد

وآله الطاهرين

المعصومين

عزاهم محمد بن محمد





المصاب

جامع مصائب غامض اصحاب الکسار  
و انصار النخضر و مشتعل بر ذکر مناقب

مصائب الامم طاهرین است در دار الخلافه  
طهران در شهر شعبان المعظم سنه

یک هزار و سیصد و سی و سه جری

شمالی سید و التماس دعا

از خونانند و کان

دارم و الحمد

تہ اول

(۶)  
و سبب از حدیث  
در بیان شیخ  
شیخ احمد بن  
محمد بن  
ابن از حدیث  
باب کتاب  
باب اثبات  
المتعلمین  
الحق بنفین  
بالفارسی  
بر توحید و اثبات  
نبوت و امامت  
خاصه امام  
عجل الله فرجه  
شده از جناب  
دام غفره  
در سالک و در  
مدیر سبک و مذہبی  
اسلامی و  
پیشو  
بررسی لازم  
و دیگر



# در تشریح و تقدیر ذات محمود و مناجات و طلب توفیق گوید

ای شده ذات تو بر ارباب  
 کج جهان بودی و پیدا شد  
 ذات تو علت همه ممکنات  
 بود تو سرمایه بود همه  
 هست تو خارج ز حدود و قیاس  
 خلق و د عالم همگی مات تو  
 زنده بالذات و توانا توئی  
 بر همه اسرار تو باشی خیر  
 هستی افلاک ز هست تو است  
 آدم و جن و ملک باد و خاک  
 جلک از فیض تو آمد ظهور  
 عقل و خیر چه بیامد وجود  
 واجب بالذات تو ممکن تمام  
 بر همه ذرات توئی رهنمائی  
 بار خدا یا بتو من بنده ام  
 آمده بر در گهت این رویه  
 خواهمش توفیق ز درگاهت  
 بر در خوشت ز کرم ره یاک  
 تا که کنم مدحت خاصان تو  
 لطف نمایش از این دهم

آمده ذات تو هویدا غیب  
 خلق نمودی و شناسا شد  
 ذکر تو اندر دهن کاینات  
 از کف جو و تو وجود همه  
 می بر روی بنو هوش و حواس  
 شد سحر حشر و از ذات تو  
 عالم بر جمله اشیا توئی  
 نیست تو را شبه و بدیل تو  
 خلق جهان خلق است تو  
 آتش سوزنده و این آب پاک  
 شمس و قمر رست ز نور تو نور  
 سجده بدرگاه جلالت نمود  
 هستی ممکن ز تو شد و سلام  
 در همه جای تو را نیست جای  
 هم ز غیبات تو شرانجام  
 دست تویی داسی و پرگاه  
 هر چه بود راه همه راهت  
 و از دل من قفل سخن برکش  
 ذکر مصیبت شهیدان تو  
 کن ز کرم یاک ز آلاشم



شوق بده شوق غمیده را

تا که شاید سوخته تو دیده را

فی لغت النزهة بالله علمه وال

دست من و دامن دنا یی محمد  
روایات نکر عطا یی محمد  
نغمه نامی بند بر نقایه محمد  
سجده بردم مردم ز برایی محمد  
خلق شده عیله از صفای محمد  
پیش ف و قات رسای محمد  
گویی و عزیمت حای محمد  
همچو غماست بر سرای محمد  
فیض بر بند از کف نای محمد

تا که وز دباد بر لویای محمد  
چشم دو عالم بود بغض وجودش  
جله پییران ز اذل و اشرف  
شایسته اگر آفتاب ماه و کواکب  
خوری و غلمان و باغ جنت و فری  
قامت طوی حمیده شد ز خجالت  
لوح و مسلم سینه و زبان شریف  
حضرت بحال و حیرت و سراف  
جمعه در است خلق عالم امکان

یار خدایا لوی شوق شوقی

تا که کنفت هم ثنائی محمد

در منقبت خواجہ کا میا شریف بالله علمه وال

را که آه عید و لود کردون سیام  
مقدم این عید میمون باد یارب انام  
تا کی معترودن پنج عزالتی پردن خرام  
خیز از جا و بریز از شوق در غمدم  
بکه نامور دلم از وی بیاید التیام  
ز آن میثی کو بوی جنت افرد اندر شام  
از سرستی جهان را پر کند از طیام

حمد ذات خلاق پاک حکیم الانام  
غره این ماه فرخ باد یارب انام  
در کجائی ساقی کلچره نازم دست تو  
مصطفی و سجاده و تسبیح رانه کیمرف  
ده بمن از لطف می تا من نوشتم بی پی  
ز آن می کو آورد اندر ده ان مرده جان  
ز آن می کز وی اگر یک قطره بریزد برین



رآن می صافی که آمد بر عهد عالم حلال  
 است مقصودم ز سائیش و از منجرب  
 احمد مرسل نبی با ستمی بطیعی  
 آنکه در باطن جنابش انبیا را مقعدا  
 آنکه تالی وجودش جبه کون و مکان  
 نقطه پرکار هستی قطب افلاک وجود  
 تا هو من تبتیضی الشمس من انوار  
 نه بود واجب نه ممکن انقدر دانم که حق  
 آنکه بی ادبش کرد طفل خارج از رحم  
 هر بقدر خود نظر در عالم هستی کند  
 رازق کل خلائق لیک با اذن خدا  
 الَّذِي قَوْلُ ابْنِ عَبَّاسٍ عَنْ رَجُلٍ قَوْلُهُ  
 آنکه در فرمان او شد نه پسر و نه شریعت  
 سیئه پاکش بود لوح و زبان او تسلیم  
 رفتن معراج در کتب عجیب نبود زوی  
 آن شهنشاهی که ناطق شد حصا انشد  
 از جبین نازنیش نور حق شد میخ  
 قابض الارواح اندر در کوشش عبدل  
 صدید بیضا عیانش بر زبان از استن  
 والضحی از چهره بدر منیرش آیتی  
 الَّذِي مِنْ عِلْمِهِ قَدْ اسْتَفْهَنَ الْاَوَّلِيَاءُ  
 توبه آدم قبول حضرت داد و شد

بی از آن می کا و بر علم خفیان آدم حرام  
 و دست که بود عقل کل ختم بر خیر الانام  
 آنکه خواندنی ذات حق پس دعا این نام  
 و آنکه در ظاهر وجودش انبیا را خستام  
 آنکه ذات پاکش آمد از پیش راسرام  
 آنکه هستی جنابش است عالم را قوام  
 و هو انشق القمر و هو الید المحی و النھام  
 بعد ذات پاک خود ذات او داد حشام  
 و آنکه بی امرش نه بگرفت و عالم انتظام  
 هستی عالم همه رو آورد و در اندام  
 عالم اسرار خلق و جاعل نور و ظلام  
 ذَا هُوَ مَنْ شَفَعَ الْغَاصِيَيْنِ فِي نَوْمِ الْقِيَامِ  
 هم سه مولود در حشمت نهفت و زرع چارم  
 عرش اعلی خاک پا و قاتل سلیس مقام  
 ز آنکه او را هست صد معراج در هر صبح و شام  
 و آنکه شد در استیلاش سوار اندر کلام  
 جلوه کر حق از وجود استعجابش مستدام  
 حضرت روح الامین در کوشش کثر غلام  
 آمد قرآن عیانش از لب بحر نظام  
 آمد و اللیلش از حق و نفی شگفام  
 وَالَّذِي فِي ظِلِّهِ جَمْعُ الْبَيْتَيْنِ الْاَكْرَامِ  
 تا با و لا در شرفش نه رفت نه نمود تمام



کشتی نوح بنی الله بر ساحل نشسته  
بود ابراهیم را نور طیش بر چهره  
الذی بن نوره فی الطور موسی قد افات  
لریلمان بنی از ذکر او غافل مدیسه  
چون هوای او میوه و عیسی را سیر  
شد حرد و قاهر زبان عاجز ز مدح خورش  
حاشا که نطق بن آگاه مدح مصطفی  
بقرآن باشد که از مدش سخن که بکنم  
ایمان لا حجاب قال بما علیه

ما لمک و جودی جودش بخشه تمام  
ز آن سبب شد تا بر روی بر او برود  
والذی بن اسره الله غوه الیغریون قام  
کی طبع او شدی دیو و دوا باد بر او  
لا جرم که دید سپهر رخ چارین را تمام  
خوشترا آن کاینک زخم غنی طبع نازد لجام  
انکه باشد مایع او دوات حتی لا ینام  
قد سمعت قول ما قل و دل خیر الکلام  
باد برار و اوج او از ماتحیات سلام

فانتم شریفون چون رستم ز مدح تم انبیاء  
و تنی و تنی بحمد الله و را آمد بکام

در توصیف عقل کل و حتم رسل صلی الله علیه و ال

سر زاندر خرمنداقه و کمال مصطفی  
رشته شست نه فلک هم می نصف دایره  
آه چه در عالم بود از بستی کون و مکان  
نور بخشد بر پشت بر زمین و آسمان  
و ترویم سبیل و روز و چو آن فرات  
ازم و نوح خلیل و موسی عیسی طم  
کر براق بلبش میخوستی جولان کند  
بسکه ز غمت بهرامت میکشید در جهان  
شت از شک خجای امتان او بکشید

آفتاب و ماه روشن از جمال مصطفی  
پیش طاق ابروی بخون کمال مصطفی  
چونکه باشند ساکن در ظلال مصطفی  
طلعت در سیر بی مثال مصطفی  
چونکه یک قطره از آب زلال مصطفی  
سب میدارند هر یک از جمال مصطفی  
عرشه دنیا بند هرگز محال مصطفی  
نوست قلب عالم امکان کمال مصطفی  
کوهر دندان پاک بی مثال مصطفی



آه در آندم که شد جسمم نفیس ناتوان	بجز غم انت نبودی و خیال مصطفی
را دار این است شرم کاز بعد برول	خوار گردید از جفا اهل عیال مصطفی
گاه بر دین بگوفه که بشام غم خرا	چون سیران فزونی روم ال مصطفی
با وجود اینکه بمنور دایمان غلام کین	باز در دل روشن شود حال مصطفی

قدر شوقی میشود افزون ز قدر نه فلک  
گر نماید کنیطر بروی بلال مصطفی

در مناجات زبان حال رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم

چه شد از ضعف تن کار پیمیر	بستر جسم افکار پیمیر
ز شوق وصل و دیدار ایلمی	روان شد از شک خنبار پیمیر
بگفتای خدای داور من	توئی واقف ز اسرار پیمیر
بود چشمم در کار جلال	بین بر حالت زار پیمیر
چه زحمتها که در دنیا کشیدم	تو بودی هر زبان یار پیمیر
که از سنگ و فلز انم شکستند	همی کردند آزار پیمیر
تو بدانی که بعد از من چه آید	بر اهل بیت طهار پیمیر
ولی باشد مرا یک عقد و در دل	که این عهده بود بار پیمیر
منموی عهد بخشی استا نم	اما یهود و ادوار پیمیر
در آن روزی که باشد ز دیگر	بود آن روز بازار پیمیر
کنون دارم ز درگاهت ثنا	قبول آرست گفتار پیمیر
که بخش عاصیان است من	بچشمان گمشده یار پیمیر

خدا یا بخش بر عاصیان شوین  
بخش جسم افکار پیمیر



# زبان حال صدقه طاهره بالین پدر بزرگوار خود

چون پدر را دیدم از فاطمه	ز دهر بنمود افغان فاطمه
شد روان از مهر بالین پدر	نوحه خوان و سینه کوبان فاطمه
دیدم پاک منمیرنگار	پاره کرد از غم کرمان فاطمه
گفت افتادی چنین بلان چرا	باد بر جان تو قربان فاطمه
خیز از جا تا برو در مسجدت	با دل پر سوز و بر لایان فاطمه
تا نماز آری بجا با سینه	بشود آواز قرآن فاطمه
غمزه کرد و تمام از به تو	چون نذر دما ببحران فاطمه
ای بهر دانی که بعد از فرقت	جو را پذیرد عدوان فاطمه
رفت از کف صبرم ای جان پدر	بر تو ناله یا بطفدان فاطمه
ای فغان از پوختنهای دهر	کار جفا نمود و میان فاطمه
ای بهر همراه خود بر دهر	تا کرد رخسار دوران فاطمه
تا وقت کرد از بحران تو	تا دهن جان را بجانان فاطمه

شوقا شد از غم بحر رسول

خوار و زار و موشان فاطمه

## در نعت مولای یحیی علیه السلام در روز و سلطان

صبی م چون خورشید از چهره نور طیلان	مشت از الطاف حق نور و سلطان
باد فروردین وزیدن کرد بر رخسار	ز این وزیدن جان نو آمد بحسب کمان
شد نقشه نیلگون از سینی باد بهار	لاله در صحن جبین از زلاله پر کرده و مان
پرز ماه و شتری شد از شکوفه شاخ	کارگاه شتری شد از شقایق بوستان
ز جبین نمایان شد بطرف مرغزار	عشود کرد در صحن لبان شد چار و ارغوان
ای سمن چون نو عروسان بر افکند حجاب	سر و بسته کرد در گلستان داماد سلطان



مانده در خفا آری سبیل باز و جلوه کر  
 بند بلند آوای کبک و صلیح و دراج و بار  
 مرشاح هر خست از شوق میخند هزار  
 ای تعالی صانعی کاین روز میمون آفرید  
 این همان روزی بود که از غم انفکیر کن  
 غم و دنیا و دین یعنی امیر المومنین  
 همکار احمد زوج زهرا باب شیر و شیر  
 عقل دوم صادر اول علی مرتضی  
 غیر ذات حق کرد بشی وی آمد وجود  
 که وجود او ندای ذات جبار را  
 فی خدایم و در امانم ای کعبه خلق  
 فاس گویم همه افعال او فعل حق است  
 منظر آیات حق و حال آیات حق  
 روزگار فصل بد پیش از وجود زوکار  
 دست او دستند او قدرش بر خدا  
 اندکی او نش کرد طفل خارج از رحم  
 در شب معراج گویم خاتم از احمد گرفت  
 که نبوی ذات پاکش و حدت کثرت نیا  
 الذی ردت الیه الشمس من بعد الاظلام  
 رب ارنی کف موی و شنیدی لری ترا  
 در حقیقت و رکش کمال استمند و  
 نوح اگر بر کنشی جودش نکشتی سبیل

سون و سوز و کجای نتران با سیر  
 بلبل شیدا نو خوان شد بلف کاستان  
 قمری آید و در ترنم فاخته اندر فغان  
 حیدار وری چنین کا و دیان بر و ستان  
 جوی پیغمبر مکان کیر دامیر موشان  
 آنکه عقد آمدی از خلقت کون و مکان  
 مرکز پر کار هستی قطب اقلاب زمان  
 آنکه عقل از وصف و تشبیه و انکس را  
 نای ای دوست آنچه هست از این و آن  
 تا ابد بد که مجتهد ذات صمد و جان  
 لکن بشد با خدا و اسکار او همان  
 که خوانند مسلمانی یا بنجر غالیان  
 منظر الطاف حق و مقتدای انس و جان  
 آسمان عدل بد پیش از وجود آسمان  
 مستطابق فلک چنان گویش از و جان  
 و آنکه لی اسریش زبیر آن در فصل غزل  
 یا که او را خود بدی و عترت علی نیا  
 از چه در کشید چهل مجلس بدی از سیمیان  
 بغضه عین لیل و حبه عین الیمنان  
 او ناگوید رتبه بی زاکم حق پند عیان  
 در فراخ کوشش بر لب همچون پیمان  
 با قیامت آید و بی بطور فانی جهان



کز نسل پور آذر او نیامد پدید  
ذات پاک انبیا بود مادی در امور  
تا مسیح از خاک پایش مسیح پشانی نکرد  
وین پیمبر نه بگرفت رواج و نظام  
سیکند خاک درش بر چشم جسد جدم  
عشق گوید مان بوفش و حو لان کرد  
گویم عقل و عشق هر دو قاصر از مدح و نند  
شاید از خواهی نظر بر آینه تطهیر کن  
تا بقا ست گریهی گویم ز مدح خستش  
یا امیر المؤمنین یا ذا العلی یا ذی الکرم

کی چنان بر پور آذر نایار کشتی گلستان  
در نه سوسنی کی نمودی و یوسف و یونان  
کی برقی از زمین اندر فراز آسمان  
که بنودی تنخ آتش بار او اندر میان  
هم غلام قنبرش صد حسود و شوران  
عقل گوید قاصر مگر کجای یکسایان  
ز آنکه باشد مادی او ذات مطلق جان  
بلکه در وصف خاشر جمله آیات آن  
آن چنان ماند که یک اندر هزار آمدنمان  
انت عونی جی و خلفی من اقایان

شوقیات مدح لفظی از علی مرتضی  
آفرین آمد تو را ز اهل زمین و آسمان

در مدح ولی حق علی مرتضی سلام الله علیه در عید غدیر

دو سینه همی بود در اندیشه مرا دل  
که ای غم و غصه و کای بی بالم یار  
بمنو و سلام زره مهر و بخت  
بر خیز که بی جای دینک و نه طاعت  
افتم که مگر حادثه آمده واقع  
کفا که دهم مرده ات این عید عدا  
چون داود نوید خوشم از جای کعبه  
شد موسم آن تا که از این طبع در بار

از بگردی چرخ و از این کردش اجل  
کامد زورم عاقل کی خوشدل خوش کل  
از حبیب طوای و همنا شده مایل  
یاران همه مشغول عیشند و تو غافل  
یا آنکه سروری بجهان آمده حاصل  
کاروی بتسلطند همه عالم و جابل  
بوسیدش و گفتش ای نیکو شمایل  
غمها ز دل خویش نایم همه زایل



یعنی زید کج علی غایب اعلی  
 میر عرب و شیر خدا سید بطی  
 و آما دنی زوج بتول و ولی حق  
 از فیض وجودش همه ذرات هویدا  
 او ظاهر و او باطن و او اول و آخر  
 او صاف خدائی ز وجودش تدوید  
 مقصود حق او بود از این خلقت دنیا  
 از راق خدایق ز کفش قطره ز عمان  
 نفتم بجز از چه و را خلق ستایند  
 احکام خدا را همه او فاتق و راتق  
 بر جمیع رسل بود هم او نادی و رهبر  
 او کرد گلستان بنیل آتش نرود  
 موسی و عصا و یونس و ماهی از او  
 اندر شب حراج که حق بود و محمد  
 ما بوده خدا بوده و ما هست علی هست  
 باشد که علی کر چه خدا نیست و لیکن  
 یعنی که علی علم و علی عالم و معلوم  
 نور و نور و نور کین بر تو نورش  
 شد مظهر اسماء و صفات الله همچون  
 هیات از این راه در ازو شتاب نکند  
 که تا بقیامت بسرایم ز مدحش  
 خوشتر که بنوا بد فرس طبع من ایدون

سلطان جهان خسرو دین سید کاظم  
 آن که بعفایتش بر قرآن شده نازل  
 که و آمده است از خدا را هر حال  
 و از پیشتر وجودش همه انوار و نازل  
 او عالمی و او دانی و او عالم و عاقل  
 الطاف الهی همه بروی شده شامل  
 هم دست که گردیده تیر حق و باطل  
 آجال خدایق بپیشش بقیت رسال  
 گفتا که زیر کشته بختی فانی و واصل  
 اعداء خدا را همه او قاص و قاتل  
 خاصان خدا کرده زوی حل مسائل  
 او کشتی خوش برسانیدست حاصل  
 هم از دم او عیسی مریم شده کامل  
 بودی علی انجا یحیی ثانیست محفل  
 هم کرده بهر دوره علی طلی مرا حل  
 گویم که باوصاف خدائی شده قابل  
 هم عقل تخت آمد و متول و هم عاقل  
 آتش جهان کرده زوی کسب مشاغل  
 چون آینه کس بگذاری بمقابل  
 ترسم که مباد از رسد بار بمنزل  
 کی گفته شود عشرتی ز اعشار فضایل  
 گویند بسبب این که در این طبع شکل



تو قی چه بود حسب علی حسن خدا  
بر من او نیست زان و از نه کجا

ایضا و منقذ است علی امین امیر طالب که میاید

الاز کردش خرچ جهان پر زوغل  
بآب تشنه و آبی نوزده در خوا  
بدر و مایل آنان که در گران بودا  
به طرف که بگویم پناه غم بنار  
نه بینی که بوی در دای خود گویم  
کجا است تو سن طبع عجب که توست  
که تا ز طبع روان بر کنم نای هوس  
بنوک خامه بریزم ز آینه شک و عیر  
بنا کند ز رطل کران کران بام  
توین خدیو جهان پادشاه ملک شود  
چه شعله است علی اندر این برای خود  
ولیس نیر الا استضاء من نوره  
بوصف او هست همه آیه آیه قرآن  
علی حکیم و علی حاکم و علی محکوم  
بچشم عقل بین ذات حق ضلالتش را  
نه غایم که بگویم علی هست عین حیدر  
علی هست آنکه بدوش نی کر قمر آرد  
ز آسمان و ز ماه و عطارد و زهره  
ز قدسیان سما تا بعرش ولوح و قلم

مرا بسی است بل غمده نای نای گل  
بشمار مایل و شمدی ندید ز خر حنظل  
بر میر طالب آنان که دیگران بجا  
بهر کنار و که جویم پیش خار و خنجر  
نه شیفی که در اسلحه کنم ز عمل  
بمانده هست ز کفزار همچو عز و حل  
که تا ز طول سخن بر حجم ز طول ام  
بصغر زان پس کاید مرار رسول جل  
که ست کردم و کف آورم لب بچشم  
بهین مظا هر حق خالی از خطا و رسل  
که هر طرف کذری سیفر و زین شعل  
ولیس فا کر الا لوجه الا نکل  
هم او هست ظاهر و باطن هم آخر و اول  
علی امین و علی عادل و علی اعدل  
که نیست در خور او صد و نه شبه مثل  
ولی بگویم او را بنود کفو و بدل  
بر بخت از حرم حق نشان لات و جل  
ز آفتاب و ز میرغ و شتری و ز حل  
ز ساکنان زمین تا بتر و بحر و جبل

مرا بسی است بل غمده نای نای گل  
بشمار مایل و شمدی ندید ز خر حنظل  
بر میر طالب آنان که دیگران بجا  
به هر کنار و که جویم پیش خار و خنجر  
نه شیفی که در اسلحه کنم ز عمل  
بمانده هست ز کفزار همچو عز و حل  
که تا ز طول سخن بر حجم ز طول ام  
بصغر زان پس کاید مرار رسول جل  
که ست کردم و کف آورم لب بچشم  
بهین مظا هر حق خالی از خطا و رسل  
که هر طرف کذری سیفر و زین شعل  
ولیس فا کر الا لوجه الا نکل  
هم او هست ظاهر و باطن هم آخر و اول  
علی امین و علی عادل و علی اعدل  
که نیست در خور او صد و نه شبه مثل  
ولی بگویم او را بنود کفو و بدل  
بر بخت از حرم حق نشان لات و جل  
ز آفتاب و ز میرغ و شتری و ز حل  
ز ساکنان زمین تا بتر و بحر و جبل



همه طفیل وجود حق و اوست اصل  
علی کی هست طبعش نقد هزار لباستر  
ظهور حق شده از آینه مثال علی  
علی شید دین اعدا بهر دو روی  
بدعی نشود وصف بر لفظی حالی  
کسی که داند علی را جدا از قرب خدای  
تو با بیدیه دل نگر می جان علی  
غرض چه خواست کند جلوه دایمیت  
چه راه سخت و صفات علی تر از آینه

من از مفصل این نکته گفتی مجمل  
علی کیست محلی بعد هزار حلال  
امور حق گرفت از وجود او مفصل  
علی وصتی و مدد کار احمد مرسل  
چه نور شمس بختاش و بوی گل بگل  
یقین بود که مراورست یزدان حول  
ندانی آنکه و رانا بجا هست و محل  
علی شد آینه خیر اندک مقل و دل  
از این بود که مرا بسط طبع آمده سل

برن تو شوی مژگون دم آری و علی

که حل شود همه عقد های نامخل

در سبکایت از نفس و ارشاد عقل بر تو سل و در مدح امیر مومنان که

دوست کنتم غرق اندر توج طوفان خیال  
گفتم ای نفس دینی تا کی مرا عزت دهی  
تا کی در کشمکش باشی بد و مان زمان  
گاه چون روبه بکر حید بر خلق جهان  
چند باشی تحت قید خلق دونای عقل خیر  
عقل گفتم غم مخور آید بسبب زدنک  
لیکن بنام و سوی حق ز آنکه او کافی بود  
دست زن برداسن سلطان بگرد بر علی  
پادشاه اولیا آن کو بخرمان و می است  
منظر ارمغان حق و منظر الطاف حق

کای دل غافل چه باشد عاقبت ارمال  
کز هوای تو بهیم نیست کیا عت محال  
تا کی باستی ز بهر لغت مان در دل و قال  
که چه سک باشی در آن دنال خلق بد کال  
تا کای فارغم ز اندوه و این در و دال  
هم پس روزه فراق آید تو را تمام سال  
و از تمام ماسوی زدن بوی احمد و آل  
آنکه در حلقه خیمه و قاصد زبان کریدال  
آب خاک و بار و خیمه و در و بکر و جال  
این در و خیمه و بار و خیمه و در و بکر و جال



پیشوای انس و جن و تقدای سلیمین  
والغنی رویش بود و الخلیل لیسویش بود  
خود بود عین خداوند بکاف و عین خداست  
کی باون اذن اهل عقلی بیاید و روح بود  
از راه از جبهه که در درون کافر بود  
در مقام جملش جسد جسم پس تر تمام  
خس که یکدگر خدا نبود کند کار خدای  
که نیست و احسب که بکار خدای که نیست  
این قدر و انهم که خداوند است و عین  
باب علم مصطفی با عین سمیه شدی  
قطره از آب حیات و انس چکید اندر زمین  
پای بس انک است و نزل و این طایفه  
بار آنها حدت جاه و جلال بر نفسی  
کن خدا صدم از قبول است جهانی سر بر  
چونکه دل بسن بخانی این جهان شکل بود

زوج زهر آهیر تر شدی می شده مثال  
کعبه از فیض و جویش گشت باغ و عیار  
را که ز این حدیث نصیر می ماند در خیر  
هم نیاید پی رخایش روز و شبانه و مثال  
جنتش گوید و فیه لب الی شبنی مثال  
عمرو و ترسب پس برین لغو تر بنجام مثال  
عقل گوید او هست برین جلال لایزال  
بار الهامی ترتم افزون شود از این مثال  
او هست کاین اشد مسلمه در خوار مثال  
آیه تطهیر آمد نشان آن نیکو مثال  
ز این سبب شد آجیاء کما آب زلال  
سار با با چه کشته بر طبع برین مثال  
کار عنایت رحم بنما برین شکسته مثال  
یا بروم کن از این دار قنای سخیال  
هم بهمال و هم بجایه و ام باطل و هم عیال

دوست زد و شوقی ببل و پادشاه و دوست  
لما رمن و هم زمان بود و هم دوست حال

در حدیث شهادت اولیا علی مرتضی علیه السلام

چون شب قتل امیر المومنین جید رسید  
از غم آتش آید در تنزل آسمان  
از آن ساعت که آمدن بر طبع فرو  
است جبر طایفه ای وای حیدر رسید

بعد از خبر جهان را ماتم و بیکر رسید  
کار تر زل خلو گشتند بیکر رسید  
قصه شوقی از عمر از تنع آفر رسید  
بر سر امیر که بر اثر لب بر طبع رسید



نهان آمد فرود آن تیغ بر فرق علی  
مهر آن ساعت بد آمد که مالک قتل  
زد میر از سوز دل فریاد و اخگر نکشد  
جانه میرش شد بتن پاره از قتل بد  
من ندارم طاقت هجران بایم ای خدا  
آه و اوایلا که یادم آمد از کربلا  
من نمیگویم چه باشد بر تن آن شهیدار  
یکبار و نه صد و پنجاه زخم از کوفیان  
ایستاده برین در کنار تست لکاه

بلکه بر فرق علی و قلب خضر رسید  
از میان آسمان بر زینب خطم رسید  
ماله او از زمین تا کتب اخضر رسید  
گفت از چه زخم کین جانانوار بر سر رسید  
بار آلهای این مصیبت هم من آخر رسید  
از خجالتی که بر جسم من بکسر رسید  
من نمیگویم که چون بر شاه بی شکر رسید  
بر تن پاکش ز تیغ و نیزه و خنجر رسید  
تا که همان ما خنجر کن شمرند مهر رسید

شوقیابس کن که از اشعار جانوریتین

بر دل اهل من و آسمان اخگر رسید

ایضا در این مقام غم انجام

چشم نوزدم گشت از افق پیدا  
سحر که آن ولی ذات خالی چون  
کهی نمود نظاره بجانب کیوان  
که ای خدای جهان شد زان آخر  
چه گشت دارد بعد ولی خاص خدا  
هر آنکه خفته بد آنجا نشود شهیدار  
چه گشت غرق بدای طاعت معبود  
ز جای جنت همان شوم کافر مطلق  
گفت قانی من هو ابیسیون و

قادر غلغل و شور در زمین و سما  
ز خانه گشت برون جسم زار و دل  
کهی نمود مناجات قادر سبحان  
که تا شکافه کرد تیغ این برین  
بدید زاده طحسم خنجره زیر عبا  
خود ایستاد بزرگ میمنه و ادا  
چه از قیام فرو گشت و رفت هر سجده  
نمود فرق علی را ز تیغ کین عشق  
اَلَا اَلَا قُلِ اللّٰهُ اَحَدٌ اَللّٰهُ اَحَدٌ



قادر همه عالم فغان و ناله و غم  
بزد مگر شوقی شراره زالم

شدن جهان به نیست خواتون ندای الا قد قتل و زبان حال او

زینب چه ندانستید رفت از پیش باش دارد چه بسی شد دید از دم شمشیرش کفتا که میسر من بر کو که چه حال است این جان از بدن زینب یکبار و بدون کرب از قتل تو شد با بار و زخم و شتاب یک از تنغ جفا یاران گردید لبش غش یار بچکند زینب از فرقت تا بس خود از بهر حسین کرد یا بهر حسن ناله	آمد ز محرم پرون پند که چه شد باش چون بچه خون گشته سجاده و میز باش بنگر بدل زینب و این صورت تهر باش ای جان پدر رحیمی بر این تن پست باش پی روی میسر تو دیگر بنزد و خوش باش از راه و فاسد از این بخت که سیر باش ای وای که رفت از دست ای ملک و مژ باش ای جان پدر بر خیز ز این غمت تو در باش
--	--

این سوزی مخزون است کاز بهر شمع روان  
گزیده روان امثال اشک چه سلا

در زبان حال علیا خانی نیست خواتون مایس بدیر ز رلوار

پدر جان از چه رو در سج و تابی که بر فرقت رزده از کینه شمشیر رخت خورشید تابان بود چون نکردی خواب راحت در زمانه شده خاک محبت بر سر من که ز دیر بکرت از تنغ آتش اگر لب تشنه از آب حستان خوشا حال توای بابا که ایندم	چه آمد بر سرت کافران خمر که از خود درشته و در صخر که از خون سرت اندر حجب چه شد بر جسم تو کاین گونه خوار نمانده بر تنم صبری و شکر که اندر سوزش دایمان بکار بریزم بر کلویت سیل شکر ز دیدار پیسره کایس
---	--



حسین زان حسن با نان با لب  
ز جابر خیز و بسکر حال زارم

بمن بر حال عطفانات مشهور  
بدیده بود خست زارت سحر

ز اشک چشم سوختی در غم است  
روان گردید و ز افغان سر آبی

اور زاری و زان حال آن بختا من بد در سزای ازل و کمر

بیا بار حساب بر خیز و من احوال زب  
من حال زنی را  
بودی تو ای جان پدر آرام همان من  
هم عز و شان من  
یکدم نظر کشاید بین چشم پر از خون است  
چون رود چون است

از قتل خود بر گشتین اقبال زنی  
من حال زنی را  
دید کی فلک بر بار داد احوال زنی  
من حال زنی را  
آخیر خست من پدر این حال زنی  
من حال زنی را



ای که از روی دخترت از این الم بابا  
ز این درد غم بابا  
چشمین و بگرای بد گشته بگر خست  
ما بختا بخت

یا رب سر اور این زمان احوال زنی  
من حال زنی را  
از دست بگر بختا مال زنی  
من حال زنی را



مود که ز بیم ای پر تاج سرم باشی  
بیم یاورم باشی  
سوز و دل شوقی ز غم آه و فغان دارد  
اشک روان دارد

از دل فلک پر دین منور آمال زینب  
پن حال زینب را  
هر که که در یار آورد احوال زینب را  
پن حال زینب را

در تقصیر خود کسری شهنشاه خرافا طمعه ز میر آه سلام قلم علیها

مراسم است که نوید ز چرخ دون پرور  
چه نظم که بر او ناد مصطفی نمود  
نمود اشک و دوشیان تمام را باری  
همین بس است ز رفار جریح کجرفار  
بجای آنکه کند شهادت و شکرش درم  
چه دختری که دیگر نامه چه او بجهان  
چه دختری که گیسویش چه مریم و سار  
چه دختری که بود زوج او بی زولی  
چه دختری که بدی با سبب تلخ اختار  
چه دختری که بزنهای عالمین رسید  
چه دختری که شد او بابت جنت است  
چه دختری که طفیل وجود او عالم  
چه دختری که بود نام بازده محسوم  
چه دختری که علی که نیامدی بوجود  
چه دختری که بهر شخ خدا بی داد کرد  
چه دختری که شد او جامع علوم نبی  
چه دختری که کتاب خدا بر آفتاب

از آنکه کرد ستمها مال پشیم  
چه قلبها که از ایشان نکرد بر آذر  
یکی زمرک برادر یکی ز قتل پسر  
که ماند بعد پسر بجا یکی در حشر  
چه خون نمود دلی و در تیش ز بصر  
چه دختری که نژاد و کمر چه و مادر  
چه دختری که کین غمناش بود باهر  
چه دختری که بود مادر شهنشاه  
چه دختری که بدی فلک حلم را لنگر  
چه دختری که بهر دین عالمین مخمر  
چه دختری که بود او شفیقه محشر  
چه دختری که بدی نور بخشش و مهر  
چه دختری که بدون رعیت از حد کون  
نمود تا بقیامت برای او  
چهار شش که یکی سبب و یک کوثر  
چه دختری که از او جنود کر شدی داد  
چه دختری که گرفت عرش حق از ذریع



چه دختری که بدی خاک مقدم پاکش  
 چه دختری که نیز آمد حق و باطل را  
 چه دختری که رست رزق مکانات از او  
 چه دختری که با مرش ثواب و سیار  
 چه دختری که ز اسرار حق بدی آگاه  
 چه دختری که بود عالم از سر آفر خلق  
 چه دختری که مطیع وی هست عز و ثل  
 چه دختری که بوی جمع انبیا محتاج  
 زنوح و آدم و موسی و خضر و ابراهیم  
 تمام طالب دیدار او برز و حیران  
 شود بر وز جزا حکم حق از او جاری  
 زین که داشت چنین عز و شان و جاه و جلال  
 همیشه اشک غمش بود جای از چشمان  
 زین باین همه رفعت زین پان همه قدر  
 ز تازیانه عدوان چو افتد بر خاک  
 چو از سقط شود محض شهیدستم  
 فغان و آه که اولاد او شهید شدند  
 برند زینب او را اسیر و خوار و مکار  
 تمام را برضای خدا شد او را حنی

ز عرش و فرش و زر و سیم و نه فلک برتر  
 چه دختری که دهد جسد روشن و کافر  
 چه دختری که بود او قسم خلد و سقر  
 چه دختری که بغیر مالش کنسد خنجر  
 چه دختری که بود جگر جانش دفتر  
 چه دختری که ز اعمسار خلق مستحق  
 چه دختری که بود خبر شمشیر چون مهر  
 چه دختری که ز دی اولیا هست فدا بر  
 زینب و عیسی مریم ز تحفه و مغنیر  
 که تا چه حکم نماید بر غصه و کشر  
 بذات پاک خداوند خالق اکبر  
 فلک ز کین نمودیش خوار و چون فلک  
 کی ز ماتم باب و کھی ز قتل پسر  
 چرا شود رعبا خوار فرقه کافر  
 چرا شکسته شود پهلویش روضت در  
 چرا شدش بجهان پوست بالش و ستر  
 حسن زهره و حسین از زنان هم خنجر  
 بنزد این زیاد و یزید بد چستر  
 نهاد سر زو فادره قضا و قدر

شکست خاتمه شونی رسید چون انما

امیدوار که بخش گناه او یکسر

ترجمه حدیث النساء نفلمنه لدفع البلاء والیاء زینبیا من الله



گفت اوی از زبان فاطمه  
گفت روزی از ده مهر و وفا  
گفت ای نورد و چنان ترم  
خیز و آور آن کس را سوی من  
گفتش با صد فغان و سوز و آه  
فوق سرتا بغل پا بوسیدش  
ایستاده بر رخس بودم نگاه  
کرد راحت سید ابله زن  
پس سلام کرد و گفتم جواب  
که اندر اینجا مادر اندر شام  
گفتم آری حبه تو خیر الورا  
پس حسن آمد و ان با صد  
گفت ای حبه از من بر تو سلام  
اذن دادش سید حق و بشر  
ساعتی گذشت با صد شور وین  
کرد از مهرم سلام آنکه گفت  
بر شام میرسد ای مادرم  
گفتش حبه تو در زیر کساء  
چون شنید این جنبان جار و پیش  
عرض کرد ای برگزیده داورت  
گفت داخل شو تو ای جان و دم

۲۲۰  
که بخدایت آمد بیان فاطمه  
گشت و آمد و مجرّه بن مصطفی  
ضمضی آمد این زبان بر سپهر  
پوشش او را بر سر و بر روی من  
بر خدایت میدهم ایندم پناه  
و از دل و جان با کساء پوشیدش  
بود تا بان صورت او بمو ماه  
که آمد از در نور چشم من حسن  
کرد از روی ادب بر من خجاست  
میرسد بوی خوش خیرانا نام  
کرده راحت این زبان بر کساء  
در حضور سید ابله شرف  
اذن ده تا خدمت گیرم مقام  
شد حسن را در کساء آنم مقتر  
که آمد از در شاه مظلومان حسین  
این دراز لعل لبان نور گفت  
بوی خوش چون بوی جد طهرم  
خفت با نور چشم محبتی  
پس سلام آورد از بر قد خوش  
میدهی آنم که آیم در برت  
هستم تو نور چشم محفلم



گشت داخل چون چسب اندک کس  
 گفت باد از من سلام ای فاطمه  
 پس به پیش قدم نهادن  
 بوی خوش بوی گلستان  
 گفت آری هست ختم انبیا  
 چون نزدیک کس آمد علی  
 سلام آورد و گفت ای رسول  
 ما شوم داخل من اندر حضرت  
 و از پیش شاه ملک سخن عرض  
 پس ز جابر خواستم با صد ادب  
 کردم از جهان و ز دل بروی سلام  
 اذن فرما بستی که نای و ابه  
 گفت آری ای تو رخت اطهرم  
 چون که داخل گشت در زیر کس  
 آمد حق بر ملائک این ندا  
 گاهی ملائک بشنود از من عیان  
 من نکردم خلق افلاک مدیر  
 من نکردم خلق ماه و آفتاب  
 گشتیان در آیها ساری نشد  
 هم نکردم خلق چرخ و نور زن  
 که درون این کسا خوابد اند

گشت از پروان علی سرست  
 بر تو ای جان گرام ای فاطمه  
 بر شام میرسد ز این بخت  
 بن غستم شافع روز جزا  
 باد و نور ز کس درون کس  
 در انوار حق از او مستطاع  
 اذن فرما حاجتم بنما قبول  
 فیض یاکم این زمان است  
 گشت داخل شاه ملک نشد  
 تا بکرم اذن زان فخر عرب  
 گاهی تو هم خواهم صدر امام  
 بر درون آید کس را فاطمه  
 شود داخل در کس اندر برم  
 چون که شد تحیل آن اهل عبا  
 هم ز کس آن زمین و مسأ  
 تا بگویم بر شمس استرخان  
 هم منیا و مردم من پهن دیر  
 بر دورا من نورش و نور تاب  
 آیها اندر زمین جاری نشد  
 جز برای خاطر این پنج تن  
 جلد در زیر عسیه خوابد اند



زان میان بر خوست اندم جبرئیل  
 کیست در زیر کسا اندم نهان  
 گفت حقش عزت پهن سپرد  
 فاطمه باشند و باب فاطمه  
 فاطمه با او هست نور و عین  
 گفت جبرئیل ای خدای ملین  
 ما شوم من سادس این پنج تن  
 گفت حق روان بر ما جبرئیل  
 کو بان پهنر عایله مقام  
 جبرئیل آمد سرود از آسمان  
 گفت از حق سلام آرد نام  
 گویدت سو کند بر اجمال خود  
 من نکردم خلقت این آسمان  
 من ندادم روشنی بر آفتاب  
 بحر ما اندر زمین جاری نشد  
 هم نکردم خلق چرخ و وزن  
 حالیا اندم و هی تابا شما  
 گفت راری اذن از ما جبرئیل  
 گشت رار و جبرئیل اندر کسا  
 گوید این است و نباشد غیر این  
 تا بر در حبس دکنده طهرت مان  
 پس در اندم گفت شاه بحر و بر

عرض کرد ای خالق و ربّ جلیل  
 از کرم اسماءشان فرما پان  
 سعدن اسرار حق را ورنه  
 شوهر عایله جناب فاطمه  
 آن یکی نامش حسن دیگر حسین  
 اذن فرما تا مردم سو زمین  
 فیض از انوارشان آید بمن  
 میرسان پیغام ما را جبرئیل  
 حق تو را گوید در دود و پس سلام  
 خدمت پهنر عایله مکان  
 هم در دود و بسم پیام آورد ام  
 هم بغز و جباه و بر اقبال خود  
 هم میا و مردم زمین و این زمان  
 من نکردم این قهر را نور تاب  
 گشتیان در آبهام ساری نشد  
 جز برای خواطر این پنج تن  
 من درایم در درون این کسا  
 چون تو باشی محرم ما جبرئیل  
 گفت وحی آوردت خبر از خدا  
 که اراده کرده رتب العالمین  
 و از طهارت بر کنده تعمیران  
 کای رسول حق بده بر ما جبر



چلیست فضل ما در این دم از خدا  
 گفت سو کندم بد او از محمد  
 که نکرد داین خبر ذکر و بیان  
 که در او از شیعیان ما بود  
 جز که در آن مجلس از حق دو  
 باشد استغفارشان بهر عباد  
 پس در آن هنگام شاه لافتی  
 بر خدای کعبه سو کند این زمان  
 پس دوباره رحمت حق بآشفت  
 بخورم سو کند با ذات خدای  
 کاین حدیث مستطاب نازنین  
 اندر آن مجلس که در او شیعیان  
 اندر آن مجلس بود صاحب غنی  
 جز که هم و غم از او زایل شود  
 پس علی بنو محمد کرد کار  
 بر سکار از حق شنیدی این زمان  
 شکر ایزد کاین حدیث مستطاب  
 بار آنها حق باب فاطمه  
 هم تو را سو کند بر خیز من  
 هم حق شاه مظلومان حسین  
 هم بسوز آه ز برای بتول

که همه جمعیم در زیر کسار  
 که مرا بسعوت کرد و آفرید  
 در زمین و در محفل اسلامیان  
 یا در او از دوستان ما بود  
 رحمت حق هم ملک آید فرو  
 تا که دارند اهل مجلس انعقاد  
 گفت دارم صد هزاران کار  
 که همه فایز شدیم و شیعیان  
 این در آور و پرور از من  
 که مرا بر خلق کرده رهنمای  
 می نکرد و ذکر بر اهل زمین  
 جمع باشد از کرده دوستان  
 یا که در او باشد از صاحب  
 حاجت عجله در او حال شود  
 گفت کردیم یکسر رستگار  
 هم بدینا هم بعقب شیعیان  
 ختم شد و الله اعلم بالقول  
 حق شوی مستطاب فاطمه  
 کشته زهر عینا یعنی حسن  
 آن قاتل خنجر و تیغ و سینه  
 کا ز کرم حاجت از آن قبول



از غنائت خورایندم ای خدا

بجمله را از هم و هم آورده و

ستایش و ثنای الهی و شکر و تحسین

ذکر مصیبت و حالت حضرت محمد بن فاطمه زهرا علیهما السلام

بود از بهر پدر زار و پریشان فاطمه  
با وجود اینکه بعد از باب خود نمی نگرید  
داشتی از سوز دل فریاد از بهر پدر  
بود اندر روز و شب باناله و ماتم قرین  
گفتی ای جان پدر بگذر ز مایه بر سرم  
از جفا شکسته معلوم پدر از ضرب در  
سیله اعدا نموده روی من میلی پدر  
کار من دستا من باشد پشم رستی بیو  
گاه کریم بر حسین و گاه نالم بر حسن  
عمر من آمد بس بعد از تو ای جان پدر

هر زمان یسریخت در از بهر دست فاطمه  
دید بعد از مصیبت خشم فراوان فاطمه  
میرساندی ناله و افغان بکیوان فاطمه  
از جفای ناکسان و جور عدوان فاطمه  
تا پسین کشته خور و زار دوران فاطمه  
صبح و شام از فرقت تو کشته گریان فاطمه  
تا بکی باشد قرین در و بجران فاطمه  
تا مکر سازد مهتایان طفلان فاطمه  
گاه بهر غیب عمیده نالان فاطمه  
صبر و طاقت رفت و گشته میر از جان فاطمه

کلک شوقی ز دست بر آسمان این اجرا

بخشد او را روزی که خیر عیسیان فاطمه

در زمان حال خیر صدیقی از مخارقت پدر مزر کوار

پدر بخت زو آتش جان زهر آ  
تو بودی ای پدر در هر غم یار  
بجز بحر تو من دردی ندارم  
ندارم طاقت بجران روست

بکیوان شد بلند افغان زهر آ  
پا بند دل بر یان زهر آ  
فغان زاین درد پدران زهر آ  
سر آوری پدر بجران زهر آ



الهی کاش عمر من سر آمد  
 پدر خبر گریه چهری نیست کار من  
 پس از تو کی نمودند احترامی  
 ز ضرب سیلی و از ضربت در  
 سروسامان من بودی و رفتی  
 پدر بگذر زمانی بر سر من

که تا آنجود که گشتی جان زهر آه  
 بود این کار پدر پامان زهر آه  
 ز زهر آه و از این طفلان زهر آه  
 غبار آلوده بین چشمان زهر آه  
 ز روی برسم سروسامان زهر آه  
 که تا پنی تن لی جان زهر آه

خدا یا بگذر از عصیان شوقی

بحق دنده کرمان زهر آه

زبان حال حضرت صدیق از ماندن پشت و استغفار اوارا

چه درسیانه دیوار و دوزین افکار  
 که یا علی شه مردان بر کس بغیر ایدم  
 شکست پهلوی زارم ز ضرب چوبه در  
 ترفه از دل من داغ باب من بیرون  
 پدر می تو سر از قبر خوشیتن بودار  
 عجب سفارش عالم بابتان کردی  
 کجا بروم چکنم حال دل که را گویم  
 سرا از این غم و ماتم چه در ماهت بسی  
 ز بعد من حسنینم ذلیل و خوار شوند

شید از دل رنجور خوشیتن فریاد  
 ز ضرب چوبه در من زیاده اقامدم  
 ز سقط محسن خود عمر من رسید بر  
 که کرده اند تنم از سینه غرقه خون  
 بین چگونه شده دختر تو خوار و غار  
 مرا از فرقت خود زار و ناتوان کردی  
 جمال پاک پدر را دیگر کجا جویم  
 که جابجای رسول خدا گرفته خسی  
 بر تسم آنکه بیک خسان دوچار شوند

چنان گرفته غم فاطمه دل شوقی

که گشته است غم و غصه حاصل شوقی

از ان گفتن طلال و اظهار شهواتین آن چه نیست و مرخص شد

بنداشت ز مسجد فغان چه باک طلال گرفت قلب حرمین زرقه ز ملک طلال



بگوشت فاطمه الله اكبر ش چه پرسيد  
بحال زار دل فاطمه تو اكا يي  
چه گفت اشهد ان لا اله الا الله  
و به شهادت توحيد تو سراپايم  
فغان كه گشت قايت زبانك ناله  
برود و دست بر سر كشيد آه و مرود  
شهادت و بستر و غصه گشت فغان

بگفت بار خدا يا توي بزرگ و تر  
كه نيت غير نياه تو ام ديگر را يي  
كشيد از جگر آواز و گفت يا الله  
بغير ذكر تو نبود ديگر در انصايم  
شهادت كه گفت چه بر حضرت رسول الله  
بريكث اشك رحيمان ويش و رفت تو  
برفت از دل زار ش و باره صبر و قرار

بگوشت يا ش تو توي سخن مگوي ديگر  
كه گشت قفسه بيمه بگذر ز شر

ايقدا در زبان حال آن محذره از مفارقت پدر بزرگوار

بابا پاك از فرقت خون دل زهر  
آه از دل زهر  
شکل بودي روي تو بابا حیات من  
خوشتر مات من

گر دیده از بحر حزن غم حاصل زهر  
آه از دل زهر  
حل کن تو ای جان پدر این مشکل زهر  
آه از دل زهر



كاري ندارم روز و شب جز ناله و فغان  
بايند روزان

گويا بنم برشته شد آب و گل زهر  
آه از دل زهر

هيكو  
حسن صديقه حسين  
وزاري آن محذره  
از مفارقت پدر



از ضرب در جان پدر بشکسته پهلویم  
آز روده بازویم

بصورت زارم نگر مایا شده نیلی  
از ضربت نیلی

بگر که شد سیل روان این اشک شیمانم  
از بهر طفلانم

کریم کمال زینب چپاره نالان  
کا و میشود و نالان

یار بستان جان مرا تروی باب خود  
بینم خواب خود

شوقی بریز اشک از لب بر دخت چمن  
تا عهد محشر

نما تر حتم ای خدا بر قاتل زهر آ  
آه از دل زهر آ

تا چند باشد ماتم و غم شال زهر آ  
آه از دل زهر آ

بیت الحزن از بحر تو شد نزل زهر آ  
آه از دل زهر آ

یا بر حسن یا بر حسین آن نوکل زهر آ  
آه از دل زهر آ

زان رو که گشته ای خدا جان حایل زهر آ  
آه از دل زهر آ

پایان ندارد ماتم و درد دل زهر آ  
آه از دل زهر آ

در توصیف و اخبار حضرت زینب علیها السلام از ماجرای بعد از شهادت و زینب علیها السلام

زینب ای دختر غم پرور من  
تا بگویم که چه آید بسبت  
آخرین روز من اول غم هست  
همه من گشت تمام ای مادر  
نما که به مکن خون دل من  
مان نه نه کام غم و زاری تو  
گر بهما هست تو را ای زینب  
بعد من ظلم مکرر سبب  
زهر در کام حسن خواهی دید

بنشین لحظه اندر بر من  
جان من مباد بقرمان سرت  
اول در دو غم و ماتم تو  
روز تو گشت چه شام ای مادر  
کز ازل گشته الم حاصل من  
مان نه وقت محن و خواری تو  
ریختا هست ترا ای زینب  
غرقه خون مار که حیدر بیتی  
غصه و رنج و محنت تو



شود از زهر جفا سبز تنش  
سفر کر بلا و اریه پیش  
چون روی در سفر کر بلا  
میشود پیکس و پی یار حسین  
آب بندند بر دیش ز جفا  
کشته کردند ز جور عدوان  
دیدن مثل حسین قسرت  
چون رود جانب میدان بغوس  
ثمر بروی چه جفا خواهد کرد  
پاره پاره شود از ظلم نفس  
بنا کر به بر احوال حسین  
چو که طفلان بره عریان کردند  
کشته تقدیر تو هم خوار شوی  
خوار کردی زهره ظلم و غدا  
که روی کوفته کیی شام خراب  
کنج ویرانه شود منزل تو  
هر چه بینی تو از این ظلم و جفا  
نما جان صبرت پاره  
نایا خیز و برو از بر من

آید شش لخت حکم از دلش  
گریه ورنج و بلا داری پیش  
میشوی در محن ورنج و بلا  
کشته کرد و همه انصار حسین  
تاسه روز آن سپه قوم و غا  
قاسم و اکبر و عباس جوان  
نال و شیون و شین قسرت  
جان من زیر کلویش تو بوس  
سرش از کینه جدا خواهد کرد  
اسب تازند ز کین بر بدش  
مادری کن تو با طفلال حسین  
مگذارید که ویلان کردند  
داخل کوچه و بازار شوی  
بایری بردت این زیاد  
تا و در مجلس شطرنج و شرب  
نیست جز غصه و غم حاصل تو  
زینبا صبر کن از بهر خدا  
که نباشد بقضایش چاره  
که در محسوس شود او در من

شوقیا قطع نما لطف و بیان  
که ز روی آتش غم برو و جفا



## در توصیف زبان حال آنحضرت صلی الله علیه و آله

شد شام بجزان ای دهر من	بنین زبانی اندر بر من
بهران با بزم ز در دل آتش	لکد اخت کیر این پیکر من
بس ظلم دیدم زین قوم عدوان	اگر کسی نیست جز وادرسن
بشنو وصیت تا با تو گویم	ای نور چشمم ای یادرسن
جان تو داین هر دو بر لور	هستند چون جان بال و پر من
سیکن هر دو بس مهربانی	ای غمخور و هم غم پرور من
در ماتم من کن صبر مانا	مخراش صورت ای شیطان
بر حایه زن چاک بنما بر خاک	هر حسین سپی یادرسن
چون دانم ادرا آید چه بر سر	ریزد سر شک از چشم تر من
صد پاره کرد و جسم جوانان	از آنکه بر من و از آنکه بر من
در باری او کردند صد خاک	از خون و عمارت از جگر من

شوقی بر کرد خاک حبیبیت  
کرد تعلق بر آذر من

## نیز در وصیت و زبان حال آنحضرت صلی الله علیه و آله

یا علی ای شرف شیر خدای	نخله از مهر پاپن من ای
از وفا بنشین پیش فاطمه	و تکی قلب بر من فاطمه
عمر زهر آ، یابن علم پایان رسد	سوسم جان دادن و بهران رسد
بس شنیدم طعن از این جهان	رخنجا دیدم من از این خاکزار
شد عیال این چشم و نلی روی کن	یا علی بگفته شد پلوی کن
محکم را سقط کردند از جفا	داد داد از این گروه پچیا
صبر کردم هر چه آمد بر سرم	تا که راضی باشم از این جور



نیک از هر در پشتم نمید  
 حال چون بنگام فرقت آمده  
 کر تر ابا شد من در دل  
 حاصل عمر من ای عالی مکان  
 هر کشتای طمان من جان منند  
 کسی نه بگذاری کند از ارشاد  
 ای که ریزان است اشکم از دینا

و از غم او خون ز چشمم چکید  
 بر تو ام وقت وصیت آمده  
 کن حلالم کن حلالم کن حلال  
 باشد اندر حضرتت این کودکانه  
 بلکه همچون جان و جان منند  
 یا نمایند از ره کبر و ارشاد  
 آگاه گزیم بر حسن که بر حسین



بسیار هم بر تو جانان رسید  
 ام که شویم نیاز از دیکه  
 این غم چون رفت از دار فنا  
 تا باشد آن دو اندر دین  
 و شربت محبت بر توبه کند  
 و آخر هر جان تو دایم که در  
 شوق و یا خواستش از این دنیا

و از غم بجز این او اندر بیم  
 چون نداد خبر تو یار و دوستی  
 شب بید غم و غم و شب و غم  
 دور مانده از نماز و کفن من  
 با دشمن شود از تو حی دادگر  
 خانه کبر خداوند جهان  
 اجر تو پدر خدا ای جد او دنیا

تصویر حضرت  
 صدیق در صورت  
 نمودن با حرم  
 سیدان اسلام



توضیح حضرت صدیقه و شمارش اطفال خدمت امیر مومنان

در کبایلی یا علی ای مفر کل انام یا بن غم امرو ز روز آخر عمر من است خود تو سیدانی چه رحمتها کشیدم خانه حاصل عمر من ای جانان اطفال بعد من جانان مبادا کس کند آزارشان کر رسد از بعد من بر هر یک از آنها کن خود تویی آ که که برای من چاه زکین کند این حسن کرد و نه هر زاده سخیان بچید زیبیم از کوفیان خوابد کشید آزار ما ام کلشوم مرا سازند بر شتر سوار جان رسید ایندم بمقوم حال خود یا علی شما حقوق خوشتن بر من لعل	تا پلنی گشته از بهر پدر عمرم بام روز پایان غم و اندوه هم زن من شمع آسا موختی و من بدم پروانه است کار غم هر یک پریشان گشته این حال یا که بناید کسی از ظلم و کینه خواری می شوم در قبر نالان میدرم بر تن کفن دامن هر یک ز خون خوشتن زکین کنند این حسینم پاره پاره کرد و از ظلم بزد خوار و پیمبر ز بندش در سر بازار ما می شود از کین اسیر خوار و زار هر دو بپارم بر تو یا بن غم همه اطفال خود عفو کن بر من اگر باشد تو را در دل
---	--

شوقیای مایلی کنی افغان برای فائز  
آسمان گردید کربان از برای فاطمه

مناجات حضرت صدیقه با قائمی الحاجات و طریقه ای است

همینا کنایه بن بخت و غم است دل ز بهر پدر گشته همه بخت خون ز بعد رحمت با بچه رحمت دیدم تو واقفم که چه آمد از ظلم و ستم	که رفته است ز دل بصروحات زهره رسیده است بسرو ذوق و فرقت زهره بسی نگر و بفرمان طاعت زهره شد مقام منابر طاعت زهره
--	--



کمیست حاجت از این پس آفتاب میرا	نمای فارغم از درد و غصه دنیا
اگر بر آوری از لطف حاجت زهر آ	رسیده جان بیم حاجتی بدل داز
بجای باب کسب بزم بزمست زهر آ	بخش بار خدا یا برات پدرم
که تا تمام شود روز محنت زهر آ	مرا بر رجهان حسد بس یا آ
مگر که بود غم و غصه هست زهر آ	مخدومی که نایتم به ال و افغان

سپاس زار و ملول از گناه خود بگو  
رسد بداد تو در حشر حضرت زهر آ

نوحه سرالهی از زبان حال حضرت صدیق در سر مرقد مطهر پدر

بابا بنگر این چشم ترم	رفت از غم تو لوزر بصرم
سویان تو زد بر دل شرم	بابا ز غمت خون شد بکرم
این حسرت من روی تو بود	این آرزویم لوی تو بود
هست رخسان بوی تو بود	بابا ز غمت خون شد بکرم

تصویر  
قبر مطهر حضرت میرزا  
وزاری انوار حضرت  
صدیق در سر قبر  
پدر



پی روی تو ام جسم و جان	رفته ز تنم آرام و روان
ای جان پدر جانم بر مان	بابا ز غمت خون شد بکرم
جانم بر لب من زنده گشت	از نوشتم شرمندگی است
از بر طهرت در ماندگی است	بابا ز غمت خون شد بکرم



شکسته بین پهلوی مرا  
نیلی نگر این روی مرا  
آتش زده شد برخانه من  
بسنکر بدل دیوانه من  
گفتی که باین زودی برست  
آلوده کنم اندر حسرت  
بعد از تو پدر من خوار شدم  
سپیدی خور از اشراف شدم  
ریزد شب در روز آشکم ز دیوان  
آن پیر حسن این پیر حسین  
تیری ز غم زهرای امول

آرزو ده بسین بازوی مرا  
بما ز غمت خوشد جگر  
شد بیت الحزن کاشانه من  
بما ز غمت خوشد جگر  
بر کو که شد لطف و کرمت  
بما ز غمت خوشد جگر  
بانا له و غمت و حیا شدم  
بما ز غمت خوشد جگر  
از زهر جفا و از تیغ دین  
بما ز غمت خوشد جگر  
چون مالتیسان افکار و دل

گفتی بقیان آن وقت سول  
بما ز غمت خوشد جگر

### در بیان حال حضرت مهدی و در جوابی که فرمود

در شب هر غمیه زهر آ بافتن  
آید اندر که با باشد و شین  
کویدای نوزد و چشمان ترم  
تشنه لب کشتی شهید کین چرا  
زاده مرخانه از ظلم و عناد  
یاد رانت کرد و مایوس از حیراة  
پاره پاره شد علی اکبرت

گر بیاد دارد زهر بگرشته بکان  
بر سر آن تربت پاک حسین  
ای شهید از ظلم قوم کافر  
سر بر بیت شهید آیین چرا  
داغ تو اندر دل زارم نهاد  
کام عطشان در لب شهادت  
چاک نمودند حسرت و غمت



د اغ عباس جوان پشت گشت  
ظلمها آمد تو را از کوفیان  
که سرت اندر تنور دکه بدیر  
کو دکانست جمله سرگردان شده  
که بکوفه گاه در شام بلا  
یک ششم ز مانت آه و نغان  
تا خدا را و او را اندر دهن

افا سم رخا جوان رفت دست  
که بر دهن کردید از حد و میان  
گاه بر نوک سنان بنمود سیر  
خواهرانت پکس و دیوان شدند  
گاه اندر مجلس آل زنا  
تا بخشه نزد خلاق جهان  
داد من که و از آن قوم بعین

توقیاس پس این بیان فائده  
در خسته و نام از زبان فائده

بر بار و نشست جوان در میان  
بهمزه کشته زان جوان بوستان  
سپاه سبزه و گل صدف کشیده درستان  
کشوه و لاله و مان بهر خور و زلاله  
شیشه و قاربت نيزه ان تو زین خنجر  
که سر شمشیر بهر نسته بخود و محذور  
ز نایب جان برورید که نه نشین  
پس که کرک اجل تا کر زده امن ما  
که در ناکه پادشاه پادشاه در پی  
از آن مینی که ز جوی آب ششم چون  
از آن مینی که ز جوی آب در میان  
از آن مینی که ز جوی آب در میان

که سینه و دهن غیشی سرور زان درخت  
بچه طبعی شیدا و دال طبر فقه من  
خاوه غنچه ز با قوت کینه بر جوشن  
نموده پیره خود و اغ سبیل کون  
و میس بر لب هر جو بیار نستین  
ز نکت حوصله کی چاک کرده پیرین  
زابر که بهر بسته عبیرین کرین  
برین ساقی کچره می بسا نرس  
که اعتبار نباشد بخرغ پیر لهن  
و از آن مینی که بر دهن آردم زین  
از آن مینی که بر دهن آردم زین  
از آن مینی که بر دهن آردم زین



که باز قوت او کبر را آرد و حساب  
 که است کردم و در آن پس شوق بر خیزم  
 شیمی که عقل ز کس جلال او عاجز  
 ولی حضرت داود و حتی نفس رسول  
 شهادتین که طفیل وجود او هستی  
 شهی که جلوه نمود از وجود او بکار  
 بر آنکه دم ز تولای او زدی بجهان  
 شهی که خاک قدش فزون غریب  
 روزی که کرد و کند بیدارگاه  
 شهبان شهی که رسد رزق مکنات از او  
 اگر بخواهد از اجب شوم کفر شمشیر  
 شیمی که گشته بود از او صفات خدا  
 بجز کلام الهی دیگر نگفت کلام  
 شهی که موقلش آمده ز حق لازم  
 شهی که او است بدرگاه کردگار و  
 الامحبت او را خلیل دشت بدل  
 ز بسکه حسته تقرب بجزرت برون  
 آلازمین قدوش جهان بوجد و نشاط  
 انیس آدم دنوح و عیسی و محمد  
 نهی اجازه او بر کن ریزد از شمار  
 الا که تا شود از خمر شش صادر

چه خامه تراخته طوی چه آرد شک ختن  
 کم میان زید و حسن بوجه حسن  
 شیمی که خلق بر وصف حال او الکن  
 امام باطن و ظاهر شه زین و زین  
 شهادتین که ز بهتی او جهان مانع  
 شهی که آمده منظور حضرت دوامین  
 بگوشت عقل شنیدی نوید لاکر  
 شیمی که آمده اسرار غیب را مکن  
 بگو و تاف کبر و در مهلتش و دهن  
 قسم حبت و در رخ علم است و علم  
 اگر بگویش مکن و یا لیا الطین  
 شهی که آمده پیدا از او وجود  
 بجز شمای الهی دیگر نگفت سخن  
 شهی که شرعی از رجز او برون  
 شهی که او است زهر علوم قبیح  
 که گشت نارا بود و سالم و کشتن  
 امیدوار با لطاف او است بر زمین  
 بانه نور رخس اقیاب و مددشن  
 دلیل حضرت موسی بوادی این  
 نهی اشارت را بر روی رود و در  
 چنین فکر و خارج از زمین آید



رسد باوج جلالی و بهائ طایر و هم  
آلا شیخ کسانان عاصیان ام  
مرا بدون جمالش حیات دهر حرام  
چنان ربوده مرا جذبه وصال حش  
کنم ز شوق بمیدان حش حرام  
بیان شوقی و آنکاه وصف ستر خدای  
بزرگوار حق ایما بحق ختم رسل  
و بحق فاطمه آن بضغه رسول محمد

الکر بمنزل غمقا مکس بر دمسکن  
محمد است و علی فاطمه حسین و حسن  
مرا بدون وصال حش حرام بود کلین  
که رفته است سرش و طاقم از تن  
و بی چگونه توان زاکله لکن شد بوسن  
سکه لغت ورا کرده قاور و دوزن  
محق شاه ولایت سی علی امام زن  
بحق خسرو لب تشنه و بحق حسن

که در کد ز کمانان شوئی محزون  
بده بکر سلاشیر نه راه لطف و طن

در مسائل امام مختار حضرت حسن و اشاره بشماره اوصاف امام حسین

آه چون زهر بخاشش ز شر  
از دهن لعلات حبس بر کش  
نال و آه فغان بسیار کرد  
خواهرم ای زلف نالان بیا  
حالت زار بر او را مگر  
کو حسینم تا بپند حال من  
نال آن بادشاه از حسد  
و اصدیت خواهر شرح بر این  
گفت ای آرام جان نیست  
کو بمن جانما چه کند بر سرت  
خسرو است تشنه شاه غام

بر دل آن سینه جن و شر  
بر چنین اشک از لب بر کش  
هر دم از نور حبس فریاد کرد  
ای قرین ماتم و هجران بیا  
کار جنای جده شد عمرم بسر  
کار مسم شد بی پدر طغان من  
بر دل اهل حسد اش فکند  
ز و بر مالین آنرور و وید  
ای تو روحی درردان نیست  
ای لقرمان تو جان خواهرت  
تشنه ظلم و حیا یعنی حسین



حالت زار برادر را چه دید	جسمه صبر و کج برورید
گفت ای جانم فدای جان تو	من ندارم طاقت بجران تو
اینگ از دهر جبار یزم بکارم	رنده کانی بعد تو بر من حرام
حضرت عباس و اکبر کجاست	قاسم و هم خون و جگر یکبار
جمله از بهر حسن تالان بدم	مویشتن زار دهم گریان بدم
آن یکی بر تن نمودی جابر چاک	و یکی بر سر غنیمت هر یک شاک
آن یکی بر صورتش مژده لوب	بر کتو استیسی مگر بی حرکت
اهل بیت آن شهاب شاه سپین	بر سر سرش مال و ماتم فرین
آه و وایا که با صده شور و شین	یا دهم آه از غریبی تبین
آن زمان کاشا و بی خیل و سپاه	او قدا و زین میان تنهاده
نه کسی تا کیر و شس سر از زمین	جز ستمنان و خولی ز شرمین
که حسن در بستر رحمت بیدی	ترسیدین راجب بی طاعت
که حسن را آب و آید و دام	شدیمین از تشنه کاه و دام
که حسن را بود یاور بی شمار	بر حسین کجاست نمودی نعم شمار
که حسن را سر بیدی بر منگنا	شد سر پاک حسین از منگنا
بود باین حسن اهل و عیال	اهل بیت شاه بدین بگفته
بیک بر سینه و بر سر زان	خوار و زار کجاست شمار کوفت

شوقیایان نذر این سخن

کر که در حسین کجاست

در زبان حال سید مستم	چهره سیه کجاست
چهره سیه کجاست	بزد و آتش کجاست
بزد و آتش کجاست	بزد و آتش کجاست



بنالیدی و غلبیدی بر سر تو  
 بکشتای خدا بر من کواهی  
 گرفته آتش از سسرتا بپایم  
 خدایا کودکانه خوار گشتند  
 فغان و آه از این غم که زینب  
 بر تو سسر در مد از غصه جاری

تشنه از رنگ چون بر کن گشت  
 که چون بر من ز قوتم بدید شد  
 ز زهر عبده عمر من بسر شد  
 حسینم از غم من غم بگر شد  
 را حوال برادر با خبر شد  
 گفت خاک غم ما را بسر شد

فغان کن شوق از بزم من  
 که عالم از غم من بر سر شد

### در احضار و توصیف حضرت زینب

در بیان تو ای خواهر غمخوار من  
 زینب ای خواهر من  
 زده آتش بدلم زده کین بر ستم  
 با جد سوز و الم  
 زینب آری کن بر سر و سینه زن  
 از شربت موی من  
 خواهر هست تو را گریه و رنج و بلا  
 اندر این دوزخا  
 آن زبانی که روین در سفر گریه  
 با غم و رنج و بلا  
 ویکرم بر تو وصیت بودای میر لقا  
 که زبانی تو بیا  
 گوشت که در آن دشت بلا نور وین  
 شعله ای از سینه

سوز دانی زره مهر و فایادین کن  
 زینب ای خواهر من  
 بستان ابل حرم را تو دی در بر کن  
 زینب ای خواهر من  
 که رود از بدتم طاقت هوش از من  
 زینب ای خواهر من  
 که باشد اثری از من و از پیکر کن  
 زینب ای خواهر من  
 کن پرستاری اطفال غم یاد من  
 زینب ای خواهر من  
 شادی قاسم آن نور چشم تر من  
 زینب ای خواهر من  
 عهده بند بوی آن قاطر مخطر من  
 زینب ای خواهر من



لیک آندم که شود پاکسوی یار حسین بی درد کار حسین الغرض جان تو و جان حسین و عباس شبه پیش و قیاس هر چه بینی که رسد بر تو ز قوت اعداء هست تقدیر خدا میگردد شوقی نالان ز غم آه و دغان آید شاکه روان	کو بقا سم که کند ماری آن خرمین زینب ای خواهر من آن تو و قاسم و آن عون و علی اکبر من زینب ای خواهر من حسب کن ناله مکن اجر تو باد آورتن زینب ای خواهر من سید و اجر بوی حق بصف محشر من زینب ای خواهر من
---	---

در زبان حال حضرت زینب حه انون یا برادر خود علیه السلام

برادر ای فدایت جان خواهر شود زینب بقربان سر تو چرا اینسان پریشانی برادر	چرا افتاده اینسان بستر چه حال هست این میرد خواهر چرا در خون تو غلغله برادر
---	--

تصویر  
خواریدن حضرت امام  
در بستر و زاری زینب  
بالین آن سرور  
ع

که کوه خاک ماتم بر سر من ز غم چاک از غمت پیرا من خود	ز دا ز قتلش بر بر پیر من بریزم خون دل بر دایره خود
---	---



پس از باب کبار بعد ماور	تو بودی پیر من غمخوار و ماور
فغان از این صیدهای غیب	فزون شد در جهان غمهای غیب
که کرد از هر کین از هر سیرت	چه سازم من با طفلان صغیرت
غدا ماتمت زینب برورن	مگر بود از ازل فرما و واقفان
افغان کن شوقیابر حال زینب	
مدر دو ماتم و احوال زینب	
در تو چه و ستار پیش امام مسموم از این و حال امام مظلوم	
چون زهر جفا بردن که کرد آمد	و از سوده الماس قبلش شرر آمد
در هشت زکاتش بر بخت بگرآمد	فرما و بر او رو که عمرم بسر آمد
کو میشد که آید بر من شاه عزیزان	
تا حال من زار میشد شده اینسان	
دردا که چه شنیدمین صورت حسن را	ز دیر سرو بدریدن جانم تن را
ای جان برادر من که حالت من را	از فرقت تو نوشم مهر بچشم کفن را
بر کو من زار چه آمد بسر تو	
ای من بقدای تو و خون جگر تو	
فرمود که ای نوش این قلب بکارم	ز سوده الماس شرر بر دل بدارم
بنشین بر من تا که وصیت تو آرام	این غم زده کان را بلی بر تو سیارم
آمد دم بجران تو از گوی برادر	
دیگر تو نیستی جهان روی برادر	
بنگر که حیان در غم و غم ز برایت	سوز دل من جو غم و درد و بلایت
افزاده سر زردم از کرمی است	اطفال من از احمد و قاسم بعدیت
بر بهره تو ذکر بلا باور قاسم	
مگذار که آرزو سوخا طر قاسم	



کل

در کربلا چون ببری غمزه کانا  
بنمای بیاشادی این تاره جو

ده رجعت حرب این گذار جنانا

ما در قدم پاک تو بر دسرو جان

ای جان برادر من زار و دلش

بنمای سرافراز و رانز و دلش

مان کویه مکن جان برادر غم من  
روز غمت افزون بود از در غم من

منها تو پریشانم و افزون الم

امروز توئی ما در و ما در

ما ز مال تو رفتن صبر و توانم

نزدیک شده آنکه روز و رخ جانم

نوحه سرانی در محبت امام حسین علیه السلام برای رفع و آ

زهر جفايش چه بیکر شکست

آه ز قتل حسن مجتبی

زهر جفا شد چه بکاشن کین

کشت چه آواز خرنیش بلند

جده ما یک بفقان و غروبش

پشت حسین از غم او کشتیم

کشت روان اشک چشم جهان

زینب غم دیده بسرزو چنان

گفت بین تبرعت یا آخا

خیزد بین کشته صبر مرا

لش اسلام سر سر شکست

عرش علی قلب همه شکست

پشت علی ساقی گور شکست

فاطمه را قلب کدر شکست

روح الایمن زالم شکست

بازوی عباس دلاور شکست

بر دل عالم همه آفر شکست

کار غم او کینه اخگر شکست

بر جگر زینب محنت شکست

از غم تو صفی و لکر شکست

بر دل شونی ز غم مجتبی

تر غم و نزه و شجر شکست

در عقب و محاسن شاه منزه و ان سرور و تحسین این



مستحقه از آید و بگوید

سزد کار طبع من امروز هیچ پیکر خیزد  
 بدع شاه مخلوق حین آنستید خوان  
 امام پیکر دیاور اسیر خست و کافر  
 تیرم ستره زلفش چه آید در شام عیان  
 شمع کار ماتم و جمله ذرات عیان بران  
 شمع کج و جام لبریز بلار اسیر نوشید  
 شمعان شاهی که کز لفظ آلت از وی طراوت  
 اگر کز زره از نور پیش در ظهور آید  
 براق امت سیرش اگر پرش کند آبی  
 اگر کینه از آب حیوانش بر زمین ریزد  
 نه نهار بر تن اموات غایبی زنده کی آید  
 اگر کین لحظه فیض هم خود بر گیرد از نام  
 موالید و جهات و عبا غنچه شد از ظاهر  
 نیکویم بود واجب نمیدانم بود ممکن  
 نه نایم نه شرک این قدر دایم که از آتش  
 وجود نازنینش علت غائی بهر چیزی  
 بهال پشالتش که باز از فروش آید  
 بجمع انباشد رهنما از حق بهره دریا  
 نخستین آدم ازین وجودش در بر آید  
 الا نوع بخی الله تا بر جودی جودش

آنکه نامم از آید ز کف و غفران خیزد  
 سجد توید کاران شکر ز کام دوستان خیزد  
 شمع کز بستی و بستی کون و مکان خیزد  
 چنان ماند که بر جان هر زمان بوی جان خیزد  
 شمع کار ماتم از دیده کافران تیرم خیزد  
 برای ایمن عهد الیهی را بیکان خیزد  
 عواید و بلی از جمله افلاکیان خیزد  
 و ترا نه شنی مهر و ماه اندر همان خیزد  
 ز عرش و کرسی و لوح و قلم از دکان خیزد  
 تن اموات از زیر زمین شاید گمان خیزد  
 زمین خود بهر کرشمش مثال آسمان خیزد  
 ز ذرات جهانی سبز نام و شان خیزد  
 از ارض و کرم و کیف و از او هم فغان خیزد  
 ولی گویم که از فعلش صفات این خیزد  
 چه آهن گرم شد سوزنده تراعدیان خیزد  
 طویل ذات پاکش آنچه در سر و ملان خیزد  
 هزاران یوسف از بهر عریذت و دوان خیزد  
 تمام اولیاء در حدیث جسم و جان خیزد  
 از آن آدم و جودش اثر دانه جانان خیزد  
 بختی رده کجا بتوان ز طوفانی چنان خیزد



حبل الله در آتش بدو شد بطختی در من  
 جواب آن ترانی آمد در طور موسی را  
 دم عیسی ابن مریم که بحکم مرده جان داد  
 شوی که هست در دنیا پناه مسلم و کافر  
 شوی که از بهر خوخواهی او در غر مجر  
 نشان شاهی که از بهر رواج دین پیر  
 تن مدح چاک او اندر زمین کرط افتد  
 ز صبح روز عاشورا الی وقت زوال او  
 بیدان قال ارنو سن قهرش بدون ایم  
 چه بازونی بد الهی بدون از آستین آورد  
 بر آنکوار تولای جایش دم زدا بر شد  
 ز لایمان ندارد مدح آن شاهی که صفت  
 شش و انم هوش خاتم نبی پیش و صف تو انم  
 من و و عنف کمال او من و و عنف جمال او  
 اگر تا صفت شش ز مدح او سخن گویم

کجا برو و سلام از آتش من رود بان خیزد  
 برای خورش آری زرق و در هر زمان خیزد  
 تو انم گفت عیسی از وی جان داد  
 شفاعت خواه در محشر برای شیعیان خیزد  
 و بود بخت خلاق عیسم غیب ان خیزد  
 گذشت او را و لاد و عیال و دین خیزد  
 سر پاکش چه قرص ماه از نوک نشان خیزد  
 ز روی نفس پشاد و درون آری او ان خیزد  
 ز بهر قطع ابداع عدو با جوشن خیزد  
 ز غر به و انتقاد آتش جهان و توان خیزد  
 و زان پس در قیامت اقامت و کام خیزد  
 ز راه و از بخل و زور و از قران خیزد  
 که حیرانم بنید انم چه و شش از زبان خیزد  
 کس کی میتواند بر فراز لایمان خیزد  
 جهان از آنکه کس کی از آنکه کس کی خیزد

رستم ز دما که شوی از مدح شاه منموان  
 سزاوارست کورا آفرین از این جهان خیزد

در رسیدن نامه ایل کوفه خدمت آنحضرت بود	
آمد از کوفی بولیش نامه	که از بایانش عاجز آمد خامه
نامه نوشتند بر سلطان دین	کای تو نادی بر نام سلیم
انتظار تعدت ای شحیر مار	روز ما یکس بر روز شما هم مار



نامه نوشتند پای شاه بخار  
مجزا کردند هر کین با فغان  
خواستند او را که نامها کنند  
خواستند او را که عهد وفا  
خواستند او را که باشد مقدا  
خواستند او را که کسبین کنند  
خواستند او را که خود را بیدل  
خواستند او را که سازد شش امام  
اکبر و عباس او را خون کشند  
اسب کین تازند بر آن نورا  
روز جمعه از بیخا وقت زوال

ان در می بر ما ز راه لغت باز  
تا روان کردید سوی کوفیان  
یا نقش صد پاره و ده مان کنند  
یا که بروی آب بنهند از جفا  
یا بر کین کنند از تن جدا  
یا میان او اسیر کین کنند  
یا نایب شش نه بر جانب قبال  
یا کشند از کینه یار شش تمام  
جسم او صد پاره و ده مان کنند  
تا سه روز افتد نقش بر دو خاک  
شد سرش بر نوک بی محمود ل

شوقی از ظلم کوفی الامان  
فلان خون کرد قلع و عمارت

در حدیثی که در حق حضرت ابی عبد الله علیه السلام است

چون فاریان غم بسوی کوفه باز  
را حیرت که حضرت عباس نام دار  
تا هم ز یک طرف علی اکبر ز یک طرف  
شاه شهید چون که ز شرب سوار شد  
وارد چه بر زمین ناکشت شاه دین  
لقبا بایران خود داند که ای گروه  
اینجا هست که با که شو من در او شهید

ابو اب عیش را بر رخ روبرو کار هست  
محل برای زینب بی شک است  
آن یک کر نشه محل و آن یک محال است  
سیلی ز اشک خون شده بر آن است  
افوا بکینه راه بر آن شهید است  
اینجا زمانه راه من از بر کین است  
عهدی بود که خمر است بر کاه است



ای یاوران جانی دای خواهران  
عباس بهر ماری آن شه ز جان گذشت  
شد پاره پاره اگر ناکام تشنه لب  
آب فرات را ز جفا این سددون  
شمر لعین برید سه آن بزرگوار

باید کمر برآه خدا استوار است  
هم چشم خود ز زنده کی مستعد است  
قاسم ز خون سر کف خود کار است  
در آن دیار بر رخ آن تاجدار است  
ز این قلم و کین فلک در جبر و قدرت

شوقی چه شخص مارگزیده کند فغان  
هر خلق راه آدوش آتش است

### سکایت از فلک و بخدا در مصائب اهل بهار

فلک چه کینه که با آل مصطفی تو نکردی  
ز شک کینه شکستی در دمان پیمبر  
شکست از سمت پهلوی مبارک زهر آه  
بدست جعده ملعون پاره پاره ظلمت  
حسین تشنه حلبر را بدشت ماریه برد  
نام یاور و اولاد او ز کینه نکستی  
دو دست حضرت عباس را ز جور مخالف  
پیش چشم حسین پاره پاره جسم علی را  
زدی تو تر حصار اجلقی نازک اصف  
سر حسین علی را بدست شمر بد اختر  
مگر کوفه نزدی بزم این زیادش  
کهی بکج تنور و کهی بدیر نصاری  
مگر نام نکردی تو ظلم خود بعباس

چه ظلمهای فراوان که بر طاووس نکردی  
ز تیغ چاک سراپا کمر نشی تو نکردی  
بدخت ختم رسولان چه ظلمها تو نکردی  
بزم هر کین بکمر پاک محبت تو نکردی  
چه جور پاک در آن دشت بدلت تو نکردی  
در آن دیار پر از غم چه فتنها تو نکردی  
بدشت کمر بلا از بدن جدا تو نکردی  
دو دست قاسم او را ز خون حنا تو نکردی  
دو چشم مادر او را پر از کجا تو نکردی  
مگر چه از تن او هم از قفا تو نکردی  
به دیار طبعش بنیزه ما تو نکردی  
کهی بکوب خیزش را شنا تو نکردی  
چاکویم از تو که بر زمین جحای تو نکردی



رودی تو داغ فراوان بعلت شوقی من  
اکرم که سریش را غم قیامت نکردی

### مهرش

و ارم هزار غم بدل از ماتم حسین آن دم که دایه فاد تو چاک او خاک جسم پاره پاره و زخم پیکرش از بس که تشنه که جگرش را کباب گشت و تشنه شد از نو ذرتن ساربان بدو زینب چه دید جسم برادر خاک خون وردا انداد شمر لعین محلمت می یار و چنان گذشت ندانم نه شام آن دم که ز زینب و عیسی و جعفر زینب بنای گفت یزید او دیگر نزن	نبود برادر کار غمی چون غم حسین غیر از نشان نبود کسی مدم حسین خبر خاک کر بلا بندی مرهم حسین رفتی آسمان همه دود از دم حسین با ای که بود مسعود محرم حسین گفتا چگونه صبر کنم در غم حسین تا از وفا کنیم با پاتم حسین بر خواهران پیکر و پیکر حسین بر آن سر شریف لب لایم حسین آخر حیا کن از پدر اکرم حسین
--	---

شوقی چرا سالدار این غم که گشته شد  
اولاد و یار و یار و این حسین

### مصلحت

چون سبط پیمبر بسوی کربلا شد لغقتند بکیاره در اندک ملاک و ندید بر جای سیه جوری و عثمان شد فاطمه خونبار چشمان و دمار یوای از آن دم که تشنه بگفتا	از ماتم او تیره رخ ارض و سما شد کای وای مگر شور و شورست بپا شد در باغ جان جسم رسل کرم عزرا شد محزون و دل انار و غم شیر خدا شد با اهل حسرم کربلا قتل ما شد
--	---



فریاد و فغان ز اهل حرم زرقب افلا  
چون کشت و آن حسودین جانبیان  
فریاد بر آورد که شد وقت اسیری

از ماتشان خون دل شاه محمد کشد  
ز غیب فغان کشت که ایام غمراشد  
ز بخیر و غل کین بر زمین العباس شد

شوی بسروسیه ز دلازم شاه  
سیر این صفتش بدین بگو قبا شد

### مصیبت

سلطان دین بر اسب شجاعت چو شد  
بشکست سرو قامت سلطان انبیا  
بهر دواعی چون که روان کشت و حرم  
از بامک الو دواعی چو شد برین کشت  
آمد بسوی بحر که هر سو که بگریست  
از دل کشید ناله و اغریا و گفت  
پس با فغان و ناله کجاست که ای کرد  
کشید و در آن حبس کوثر کانین  
چون میکشید این تن زارم بجا که دخت  
یکجور آب بر من زار غمین و هید  
فریاد و ناله کشت ز اهل حرم بلند

و اما ناله کشت از حرکت چرخ که مدار  
آدم که است بر کمر خویش ذوالفقار  
بگریست در محبت و ابر زار زار  
و از صوت الفراق حرم کشت سقار  
دید او و شاد و سرو قدان هر یک کنار  
بر من نمود و چرخ ز کین ظلم بی شمار  
از چسبیت شرم نیست شمار از کردگار  
دیگر ناله کین غم یار و غم کسار  
رحمی کنید بر من محزون دل فکار  
لا ز نشسته کی فتاده بقیم و وعده شمار  
آن سان که رفت از دل اهل حرم قرار

شوی ز آه و ناله سلطان کم سیاه  
خون شد و انداز و خیم شرف ز کار

### مهر

فکرت ز کینه شکستی دل رسول خدا را  
ای پیام حسن کونشور عمرش الی

زوی تو آتش فکرت ز بار غیرت را  
بدست جعد و کینه ز بختی تو زهر خارا



که از دیند بری که که بکوفه حسین را  
بری تو شاه شهیدان که با او  
کشی کنی ز جنت منع آب از شهیدان  
کشی چه اکبر و در خون کشتی چه چون  
زنی بخلق علی مندرش تو نیز شعله  
دیرین و درد که کردی تو چاک چاک زلفان  
برید سر ز تنش تهر و تشنه بود لب  
اسیر رخوار منور و ناخواهران کاش

که تا قرار دوی قتلگاه دشت بلار  
بقتل قتل دوی آری ز کینه قوم دغار  
کشی در بست عدد زاده کارن آل عیار  
کشی جدار بدن و شکستل شیر خدا را  
بر روی و دشمن بین و فکر و آوار  
بتیم و خنجر کین جسم شاه کربلار  
نذا و آب کسی آن قتل طلم و خیار  
پنیل و زار همه کوکبان حایعار

چه گوید از فکند نوار شوقی خروا

کمر زشت خضر روز خشم و یوم خوار

در سخام فنیای عاشق و کبر نه محال است با عام علیه السلام

عاشق چه عشق خویش باریا دعا کند  
پوشد نظر ز عالم امکان هر آنچه هست  
بهر وصال دوست ز هر چیز بگذرد  
آتش ز ند بخورن هستی ممکنات  
از هر چه بایر خواست زوی بگذرد و از او  
عاشق کسی بود که بشوق وصال و  
چون شاه تشنه کام حسین اگر عشق خود  
عمدی که بسته بود بهر وصال یار  
اند ز نای قرب چه عباس و اکبری  
از سر و از جوان و صغیر و کبر و خیر

باید که ترک دوستی از نامو کنند  
در بگر نیستی تر جان را فنا کنند  
و خمر تا زنده خویش ز بهر بلا کنند  
ساکن وجود خویش پاکست و پاکست  
هستی خویش را برادر بر دل کنند  
کاری که میاید همه بهرند کنند  
تا هر بدشت بهر محن کربلا کنند  
بهر رضای دوست نای و فاکت  
چون قاسم و چه چون چه غیرند کنند  
بسم به نشاء تیر جنت کنند



جسم خود اگنددم تیغ کوفیان  
 عریان تن و دود دست نند پیش ساربان  
 کاهی بکوفه کاه بدید و کیتی تنور  
 بدید عیال خویش دست کرده کفر  
 چون زینت و یکینه و کلتوم و عابدین  
 که کوفه دیشام و بیزم نزد و کاه

سرازم صفا بفرشته پاکستند  
 درجوی خون خشم تن خود شناختند  
 که ریش خویش زینت طوطی گشتند  
 یکسر روان باوجه باز آنگشتند  
 خوار و سرفراز قوم و پاکستند  
 ویلان بشور و وادی و در آنجا گشتند

شوقی وفا نمود حسین عید ما خدا  
 ما خود خدا بعهد وفادار خراگند

مهر و محبت

که بردار شه لب تشنه خرد و وطنش  
 آه از این غم که در آن دشت آب تشنه  
 بگویم من از این درد که از تیغ و سنین  
 چکنم کرد جدا دست سیلیمان جهان  
 یوسف کرد ملاکشت و چار کرکان  
 شده یعقوب پابان بلا خوار چنان  
 بلبلان چمن ختم رسولان جغت  
 پسر فاطمه در دشت بلا هر چه کفایت  
 عوض اینک دهندش ز وفا جگر آب

که شده چاکست ز شمشیر ز خنجر کمر  
 یک سلمان بندی تا که نماید کفنش  
 بندی جای کی نوشته زینت بختش  
 بهر آنکشی از خنجر کین ابر هفتش  
 کوبشیری که رساند بوطن سیر هفتش  
 که ز کین کوته دیران شده تپش  
 خوار گشتند همه در غم زانغ و غمتش  
 حکم سوخت کردی کوشش وادی هفتش  
 تیر آمد ز صفت لشکر کین بر و هفتش

این بود حسرت شوقی که شد تشنه لبان  
 آخر عمر گشت کرد ملار او وطنش

مهر و محبت

سرست این مژگان بی یا افتاب  
 بخون باشد نوس یا ز آفتاب



بلال است و یا خود ماه تابان  
چه کرده این سرخوین که اینسان  
لبش منی چنین خشکیده باشد  
چرا اشکش ز چشمان بست جاری  
بود این سرتر سلفان مظلوم  
کمی اندر تنور خوسیل و دود  
کمی نالان ز بهر عابدین است  
ز بهر زنجیر مظلومه زار

چرا پس غنفت از خون خضاب  
برون زخم دمی از حد و حساب  
ز نور تشنگی و از منع آب است  
ز بهر کو دکان در پرچ و تاب است  
که که بر فی کهی بزیم شرب است  
کمی دزد و دیر و که در آفتاب است  
کمی گریان بکشم و در باب است  
پریشان و غمین و دلکباب است

بود این شک چشم شوقی زار  
که ریزان بچو مروارید تاب است

### مصلحت است

ولا هر که که در دل یادم از کربلا آید  
چه یاد از یکس خسرو لب تشنه کان آرم  
چه یاد از آن دم که اکبر شد سوی میدان  
کنم چون یاد از عکس و از نقش حد کشتن  
کنم چون یاد از خنق و صغور و از لبش  
چه یاد از آن زمیدان ز قفس سلطان مظلوم  
که میگفت ای برادر جان کاهی در غمت  
بیا ترک سبزه نما بقربان سرت خواهر  
از آن ترسم که حد چاک از شمع کرد و خاکت  
از آن ترسم که بعد از تو ای سر کوفیان کرد  
بکن شوقی فغان و ناله مردم بهر شاد

مرا چون فی برون از دل هزاران ناله آید  
دل سوزد و چشم از غم او در کجا آید  
بگو شمع ناله لیلای دور از اقرار با آید  
دل اندر طپش آید قدم از غم و دوا آید  
مرا صد تیر غم بر دل از آن تیر جفا آید  
بیا دم ناله بای دختر شیر خدا آید  
ز و نبات برین زینب بجز من و نوا آید  
مگر رجمی تو را در دل جهان طغلا آید  
هزاران تیر و شمشیرت از این قوم دغا آید  
بمن ظلم فراوان از جفای اشقیاء آید  
که شاید شافع عصیان تو روز جزا آید



زنی عذیده چون لیلان باشد	جوان چون اکبر زنیان باشد
بر سر باریب بد و مادر او	که بر او جز تو کسی نماند
فغان از قامت رخساری اکبر	که سر و کشتن در قد و بالا نماند
چه زلف غبرغیش در جهان نیست	چه ریش در همه دنیا نماند
ایمان ز آدم که زنی شود میدان	که پیش کی و قضا نماند
زومالش در فغان بود لیلان	که ای مادر مرا یار نماند
سرو جانا چه جان از پیکر من	که بی تو روح و اعضا نماند
از آن برشم ترا مقتول سازد	خستم ز دول اعدا نماند
عشقت هر دو عالم گزینویی	چه من بخون و هم شیدا نماند
زدافت کرد چه عالم کشته خون	ولی چون این دل لیلان نماند

اگر غمهای عالم را بگوید  
چه شوقی غم خیزی آنجا نماند

### محبت

چون خاک که بادهش را ببر گرفت	ختم رسل بکند برین بونچه سر گرفت
زهر آرزو حاشه نیلی سبب نمود	شیر حذا و دست زغم بر گرفت
آدم که ز دستان بستان را برانوش	از کرد و کار بارخ شمس و قمر گرفت
با مال سم اسب جفا شد چه پیکر س	افغان و مال جمله جن و شر گرفت
آه از دی که زین عکس بقتلگاه	از جسم چاک چاک برادر حشر گرفت
دید او قناده جسم برادر بید خاک	آن جسم را چه جان تن خود پیر گرفت
اگر بیکه گریه کنان بار و صد مال	از قه خرینه بران بید گرفت



نقش یکنه این تن پاک حسین بود / کا ز ماتش دل همه بحر و تر گرفت

کاش آن زمان که سکرش افتاد بر زمین  
شوقی بدی که در قدش جان و سر گرفت

مرثیه

جشن روی خاک و بنوک سنان سرش  
بودی نظاره اش با بیران ز هر طرف  
میدید خوار و زار زانرا شتر سوار  
از یکطرف بدید بر بخت ظلم و کین  
از یکطرف برهنه و بی چادر و دلیل  
که ناله کرد از غم آن پیکان زنده  
میداشت که نظر سوی یلای داغ دار  
اقدامی از شرجه ز طفل خمد سال  
میکرد پس تلاوت قرآن ز لعل لب  
کاهی نظر بخواب و کاهی بدخترش  
بر آن زمان پیکش لیاری و اورش  
میرخت اشک مردم از آن دید و ترش  
زین العبا و خسته بهار مضطربش  
آن داغ دیده ز قیب و کثوم خواهرش  
آن یک کعبه خیزه و آن یک مخمزش  
کا و در فغان و ناله بدی بهر کبرش  
ریزان شدی سر شک خیشان کهرش  
آن سان که می شنید روی جودش

شوقی رقم کند ز کد این صلیبتش  
کوید جسم پاک حسین پاکه ارشش

مرثیه

دلا چه یاد کنم سن ز ابتلای غریبان  
اگر چشم حقیقت نظر کنی تو سینه  
بدشت آریه ای دل کز ناتو زبانی  
بر و بشام خراب و کذر نما بخت برام  
فغان و آه از اینغم که پاره پاره از کین  
بریزد اشک چشمان سخی ای غریبان  
که تا چه حد بدی آن در پید و غریبان  
ببین چگونه قناده هست کشته ای غریبان  
ببین که خشت بود جای مکانی غریبان  
بدشت که بملا قامت رسای غریبان



<p>حسین قسنه جگر هفت روز عاشورا          فدای راه تو کردم تمام یاد خود را          بغیر عابد پاره از جنای مخالف          دلا بوز از این غم که پای مال بجا شد</p>	<p>که ای تو یاد رو غمخوار و بهر چه غیر بان          توئی پناه من زار و خونهای غیر بان          نمانده هست دیگر محرم از برای غیر بان          ز ستم اسب ستم حمله بسبب غیر بان</p>
--	--

بیا تو شوی مضطرب لباس بر کن  
 بر تراشک منیت تو در غرای غیر بان

محبوبیت

<p>ایلا از ماتم اکبر چه سخن سر میکرد          آتش غم بدل خلق دو عالم میزد          کفتی ای نوکل باغ دل غم پرور من          یا کر حسه نبودی بدل قاتل تو          مادر زار تو کر بجر تو میدانستی          کاش آن روز که رفتی تو زود مادر</p>	<p>زاشک خونین همندوی زین تر میکرد          هر زمان ز زلف سیخ اکبر میکرد          کوچیان جسم تو با نیزه و خنجر میکرد          که جدا را من شربت تو ز میگر میکرد          خاک عالم غنیمت بجر تو بر سر میکرد          جهان من قابض ارواح زین در میکرد</p>
--	--

اشک غم بخت دادم ز دوشم سوخت  
 چون رقم ککای از ماتم اکبر میکرد

در شهادت جناب مسلم ابن عقیل علیه السلام

مرحله ششم

<p>است در کوفه زین جوار پریشان ستم          از غم پیکر خوشتر و جفای کوفه          عهدایی که بستند همه شکستند          نیست در مردم کوفی بخدا عهد وفا</p>	<p>به بختی اشک غم از دیده کرمان مسلم          هر زمان نامه کشید از دل بران مسلم          اندر این سخن شده پیکر و دیوان مسلم          سیر کرد در دیرتایان و دیوان مسلم</p>
--	---

کفتی ای خیر و خیران  
 که شده خوار و خواران



هر طرف روی کنم نیست مرا کین یار	گرید از بهر تو ای خسرو خومان
میگشاید این زیاده زره ظلم و غنا و	ز آنکه گردیده تو را مدح و ثنا و
جان نثار ره تو میکنم ای سبط شی	تا شود روز جزا جزو شهدان

شوقی غمزه ریزد غمش اشک بصر  
ز آنکه جان داد کجای غم غریبان

در تنها ماندن و پروان آمدنشان ز مسی و غریب

دینم زد و دیده اشک خوبار	از کردش آسمان غنای
کا و را بنود بسر زمانه	جز مکر و فریب جز فسانه
بس فتنه که در جهان با کرد	خون در دل آل سخطه کرد
چون نایب خاص سبط طایفه	در کوفه غریب ماند و تنها
کردید برون رسد آن شاه	پراشک دو دیده دل پرازاه
یکروز هر طرف نظاره	میدید که بسته راه چاره
بس آه کشید و در افغان شد	تنها سوی کو چهاروان شد
هر دم بغنان و آه و ناله	بر چهره چشم رنجت ژاله
میگفت که ای خدا کو ای	جز تو نبود مرا بنای
ای یاد و یکسان منوم	ای پشت و پناه و یار مظلوم
در کوفه و لیل و خواشتم	ای ماور و غمگسار کستم
چون دوست توئی فدایم جان	جانم بقدای راه جانان

آمدن جناب مسلم در خانه طوعه

آن سید و سرور غریبان	گردید روان غریب طایفه
بر بود عطش ز قلب تابش	شد خون حکر کای آبش



پس تکیه بداد و نرو با بی  
 نخته چو ستاد بادل رسن  
 دیدش که ستاده بحشیر  
 گفت از چه استیاری اینجا  
 گفتا که پر انقلاب مشرست  
 گفتا که بروی بیاسای  
 گفتا که مگر تو را مکان نیست  
 گفتا که ز نام خود بیان آر  
 گفتش که غریب هم دنیایم  
 بشدید چه طوعه نام مسلم  
 بوسید و دست و پای مرا  
 پیش روی غانه شاه و خندان  
 بنما و طعام و دوا و آبش  
 برو از صفت غریب روی  
 بر لب درویش گدا

شاید که بخت آید آید  
 شد طوعه بروی ز خانه  
 محزون و غمین و دل یکار  
 گفتش که منم غریب اینجا  
 گفتش که چنین دوا و دهرست  
 گفتش که زاب شد از پای و  
 گفتش که مکان و هم با نیست  
 داری چیست شدی غریب یار  
 من مسلم و زاده دین مسلم  
 شد حاضر حسترام مسلم  
 چون سر کشید چشمش را کش  
 بنمایان ز جبهای قوم عدوان  
 کسری و بساط و برزخ و آبش  
 رفتی و میامدی بمویش  
 بر یکپایش نمود زاری

ذکر آمدن سپهر طوعه که خانه و بیرون خبر مسلم و آمدن لشکر برای قتل

چون طوعه خانه اش شاندی  
 بوش پس می شررو و خوار  
 تا که چه قضای آسمانی  
 خوابید و می بست بر خویش  
 دهنست که مسلم هست اینجا

از دیده شرک صفی شاندی  
 در زمره کوفیان غدا  
 شد و اردو خواهش خوانی  
 پس کرد ز نام خود تفتیش  
 بیرون شد ز خانه و آمد



گفت این خبر آن شقی ملعون از آن طرف آن غریب پی یار آمد بوشش سپاه کوفی ناچار ز جای جبهه چون شیر پی یار ز خانه گشت پرودن چون شیر بر طرف دویدی حیرت یافت هر طرف که پیش آمد تابش زهر گستاخ از جسم تنگ و تنگ افکند ز کار جسم زارش جسمش غرق یخچل خون شد	با این زیاد و شکر دون بودی بنمسانه و ذکر وادار آن مردوم رو سیاه کوفی پوشید زره جبهه شمشیر با چشم پراشک و دل پراز خون ناله می کرد بدن ویریدی بگرفت بام و باره انداخت از نیزه و تیر و سنگ باره و از سنگ جدای قوم کفار و از نور عطش بدل سرارش در چاه مخالفان نمون شد
--	---

کرد اسیر قوم عدوان  
شوقی ز غش شد افغان

### در زبان حال جناب مسلم در کوفه

شد اندر کوفه چون بی یار مسلم ز درد یکسی خویش نالید چه خود را دید در چنگال عدوان نمودی روی خود سگودینه بیا در کوفه ویران حسین جان کنون در چنگ کوفی بتلایم بیسر تنج جنا آمد جسم	اسیر فرو کفار مسلم شدی از دیده کان خوار مسلم جهان شدش خشمش نار مسلم بلفست ای خسرو بی یار مسلم که شد در کوفه خوار و زار مسلم در اینجا مازده پی غمخوار مسلم شده از جان خود پزار مسلم
---	--



پسر هم که خواهد گشت از کین

بدشت لشکر کفار مسلم

غریب و پیکر دلی مار مایه

ز کوفی جفا کردار مسلم

دل شوقی از این مایم بسوزد

که شد مقتول از اشرار مسلم

در سخاوت طفلان مسلم علی السلام

باز آمد شور و دگر بر سرم

خون دل از هر دو چشمم کشاد

چون حبس آن کودکان کلفدار

ره نور دیدند از شب تا سحر

که باه و ناله و قلب طول

گاه میگفتند با صوت حلقه

گاه گفتند و روان اشک از دین

الغرض چون صبح شد بر کودکان

هر یکی با معنی دوان پنهان شدند

شد بختستان کنیزی بهر آب

پیش از احوالشان کردی مهر

قصه از آنها بر خواتون بگفت

بود آن نیکو زن پاکیزه جان

بر داند در خانه شان چون جان خویش

پس بخواه با یکشان با حال زار

تا که آن آمد قضای حق فرود

مرتعش بنمود و کسیر سپهر

کاز و دو طفل مسلم آمد بیاد

و او مشکور از ره رحمت فرار

اشک ریزان در فغان و غمگین

در تضرع با جند او اندر رسول

رسس بفرماید غریبان یا علی

کای پناه در دستان کجین

خویش را دیدند در کوه عیان

بلبل آسا بهر خود نالان شدند

دید اندر آستان چون آفتاب

بوسه میزد هر دورا مردم بکهر

از بیان حالشان بس در سفت

خود زن حارث و لی از شعیان

گر دغنی سپر کرد از خوان خویش

دل پراز خون خسته جان و دلفکار

حارث اندر زن بنمودی درو



کرد بازن بس سوال و سر جواب رفت چون در جابه خواب آن پلید گفت ای زن کیست اند خوانه ام عذر ما آورد و در خوابش نمود	خوردن نان و آب و آنکه شد خواب از درون آواز طفلان را شنید تاها از کیت در کاشانه ام باز صوت بلبلان تا بشنید
--	--

در خواب خویش گردیدی بهم  
بر دل شوقی زدند از غم الم

در مناجات و زبان حال طفلان مسلم علیه السلام

آنها ای تو عم خوار غریبان بشر کوفه بی یار و غریبیم یتیم و بی کس و بی خانیم دل پر خون ریشمان اشکباریم نباشد مادری اندر سر ما اگر باشد باب ما سلیم که بنید اگر ما را پدر بودی بدادی ز عمر ما یک اش مانده بانی	بین بر حالت راز غریبان تویی در هر غمی یار غریبان بین بر چشم خونبار غریبان که باشد جز تو غمخوار غریبان که تا کردد پرستار غریبان تا باشد جز رفغان کار غریبان تسلی قلب انکار غریبان تویی یارب مددکار غریبان
--	---

آلهی حاجت شوقی بر آور  
بخشان کس را غریبان

آمدن حارث ملعون نزد که و کان مخزون

چه گشت ناله آن کو دکان خانه بند بشد خانه و نشست از جابرشان بگفت نوکل کل را رگستید شما شدید حارث از جای جبت همچو پلید دید چون ره و حورید خیر انوشان زردن خانه من بر خلیتید شما
--



بناله گفت محمد که مادر طفل غم  
 ز جور کوفی بیدین شدیم خوار و ذلیل  
 شنید حارث ملعون چنانچه نام و نسبشان  
 بیست بار روی آن هر دو طفل زار غریب  
 یکی بناله بگفتی که جسم کن بر ما  
 یکی بگریه بگفت که ما مسلمانیم  
 رنج و آزار آن کودکان بگریه و آزار

یکی بنام محمد یکی هست ابراهیم  
 دو شو کو و کیم ز اولاد مسلم این عقیل  
 دو دید پیش بسیلی نزد بختورشان  
 نمود خوار و خجاستان خدا و صبر و کسب  
 یکی بگفت که ظالم حیا ز روی خدا  
 یکی بگریه بگفت که بر تو مهلایم  
 اثر شد بدل سخت شوم آن غدار

بر دایمی بسرو جسم زار اهلرشان  
 گریست شوقی محزون بحال مسکین

گشتن حارث ملعون غلام خود و آن دو طفل محزون را

پس آنکه حارث شوم بدو امر  
 نغریب چوب کین و از ضربت  
 بگشتا با غلام نیک سم  
 غلام آن خوشنماست نکند  
 که اینها بسته کان مصطفایند  
 چه بشیند این بچون کرد و طپاش  
 که نما سر جدا از جسم طفلان  
 بونی گفتا پس کای شوم ابر  
 که پی یار و اسیر خوار و زارند  
 حبس کن ای پدر از رودادار  
 پسر را دور کرد از خوش و آگاه

بیست آن کودکان زار طفل  
 نمودی چهره آن هر دو سیل  
 بر این هر دو را متحول نما  
 بگفت این کی زمین کرد و سیر  
 میم و خوار و زار و تبلا نند  
 پس آنکه کرد و دو سو جو اس  
 مرا آسود کن از هم ایشان  
 کشم چون این دو طفل زار طفل  
 را احقاد رسول کرد کارند  
 بیا بکنز رقت از این خونی یار  
 روان شایسته از شایسته و آگاه

زخوفش ناله را از سر گرفتند که بر مار حسم کن از بهر داور بهین دل میزند از خوف تو جوش بده مهلت نماز آریم بر عیای ندا و آن عالم بر کشته از گیش که تا سازد جدا از کوه کافران که اول سر حسم من جدا کن گرفت از کین دور لغت و کافران سر هر یک ز جسم او جدا کرد	ز غم و امان آنکافر گرفتند بکن آرم از روی پیس ببر مار را تو در بازار و بفرود که ریز آریم بر درگاه یکتای امان و پس کشیدی جگر خوش یکی پیشی گرفتی خود بد بگر مرا فارغ از این رخ و بلا کن بزد آتش دل کون و کافران زمین و آسمان را پر نوا کرد
---	---

شراری بر دل سوختی ز غم زد  
بقلبش ز تیغ بران یکسر الم زد

### دور و دشتاه بنغمه با در زمین کرملای پر لایا گوید

سلطان دین بدست چون نزل کرد کرزیار نصیبش او عرش کرد کار برگزینود تاب تحمل برافشیا کاری نمود سرور دین دشت کر بلا در راه حق زیاد و اولاد و نداشت واقع نگاشت و نخواهد شد بعد ازین نه آسمان و عرش زمین لوح و حکم قلم زهر آه بکشد جابله نیلی بسر نمود آدم برفت طاقت شوقی ز پیکرین	قلب جهانیان همه ز این غم نل کرد بس ناله ها بکشد جناب رسول کرد ز آن عهد کاز خدای شه دین قبول کرد ایش اتعاج جده انوشیروان قبول کرد واندر عوشر شفاعت و حقیقت قبول کرد کاری که شمر و دوان ظلمت قبول کرد بر رسیدن زان ستمی کانت عجب قبول کرد آدم که در تنور سسرا و نزل کرد و کین برید داشت طاعت قبول کرد
---	---



و رورود شاه منظم مگر ملا و سوال از نام آفرین

چهارم و اردو بدست گرفتار  
سند شاه ماند اندم ز رفتار  
چنین فرمود یاران حسین را  
بگفتند این زمین پر طبعیه  
بگشتا و یگیری شاط الفرات است  
چنین فرمود آن سلطان بر  
بگفتند آن زمان با فخر ایام  
چهارم بشیند نام کر بلا را  
که ای اصحاب یاران و غار  
زمان وصل من باد آور آمد  
مراد وقت محادثه کشت نزدیک  
در اینجا اکبر م صد پاره کرد  
قدح دست علی دارم بر میگردد  
غرض هر کس سرمایری ندارد  
چهارم بشیند این یاران غدار

ازین کر بلا نام سر راست  
در آمد شاه بدین زبان غم کلمات  
بن کوشید نام ایزد من را  
بود مشهور ارض قنار و سیه  
که آبش خوشتر از آب حیوان است  
که شاید باشد او را نام دیگر  
که باشد این زمین را کر بلا نام  
پیاده گشت خواند اهل و غار  
مرآمد زمان وصل من و غار  
که علم من در اینجا بر سر آمد  
شود روز من اینجا شام تاریک  
در اینجا خواهرم آورده کرد  
گشتند از کینه یارانم سر راست  
رو و ز اینجاست مرا با غم کرد  
بر فکند از بر آن شدی شاد

دم لی باری سلطان بدین شد  
بد و نامش شوقی قرین شد

در و رورودا کهنه زت اخبار از وقایع دایمی خبر کرد

شده یاران کاین زمین کر بلا  
عاشقانرا اولین منزل رسید  
این زمین بیشک که فرما نگاه داشت

این زمین با تم درخ و بلا است  
کشته عشاق بر ساحل رسید  
ساحت تربت جان شاد و کهنه

هر که را باشد سر یاری من	بر سر من باشد هوادگر من
بارگشاید که وقت یاری است	موسم وصل جمال یاری است
بارگشاید که خوش نمرنگی است	ز این فضا تا در کوشش اندک نیست
نیمه زینب و این دای زیند	طبل جان بازی و هم شادی بند
سیمه جدید محمد یار خویش	سید هم در راه او انصار خویش
هر چه در دم در ره جانان دهم	سر دهم جان سید هم یاران دهم
وقت آن شد تا ز شیر جفا	دست عباسم شود از تن جدا
وقت آن آمد که جسم اکبرم	پاره پاره او افتد اندر برم
وقت آن آمد که از ظلم و جفا	قاسم از خون خود دند و جفا
وقت آن آمد که تا از شیر کین	بر کلوی مهر آید ستر کین
وقت آن آمد که اندر این دیار	زینبم کرد و اسیر و خوازار
وقت آن شد کارهای ساربان	دست من کرد و جدا از جسم جان

وقت آن آمد که شوقی نگار

اشکبار و محو ابرو بهار

آمدن خراب سعادتی محمود را مام و ستنا به و خورشید او

خسره چه آن بیکامر عظمی بدید	کوفیان را غافل از عقیبتی بدید
اشک غم از دیندگان خود فشاند	خویش از لشکر بیکجانب کشاند
پس پور خوشین کرد این خطاب	که سناسی حسد و باب این خطاب
این حسین بسط رسول داد و دست	فوکل زهر آو بود حسد دست
کی پسندم در جهان من حواریش	میردم اینک نایم یار شیرش
این بگفت و پس بمرکب کرد ای	عرضه عالم بیک هی کرد طی



از ره کفر و ضلالت خود را ندان  
 سرخاک انفعال آن نیک نام  
 گفت شایسته نام آور منم  
 ای شه دنیا و دین العفو عفو  
 اولین حشر بر جنابت راهت  
 دامن من پر کسناه آورده ام  
 توبه کردم بنده ام فرمان تو  
 بایست دارم این شرماندگی  
 خصم ده تا کنم جان را فدا  
 و چه خوش باشد که بدهم جان خود  
 در جوارش گفت آن فخر نام  
 مرحبا ای خیر عجب خوش آمدی  
 خود تو مهربانی چنان کردم رضا  
 خود بده انصاف ای آزاد مرد  
 یک چون بر سر تو را عشق من است  
 عاشقان را بندگان شکست  
 عشق در هر جا که گردد جلوه کرد

خویش را آورده است انچه در راه  
 کرد برسدن آن مخلوقان من  
 آنکه زاده پاک از مادر منم  
 ای امام رهستین العفو عفو  
 راه بر اهل حشرم ای شاه است  
 خویش با روی سیاه آورده ام  
 در گذر از من فدای جان تو  
 سیرم از این جان و از این دنیا  
 در رهت ای مظهر ستر خدا  
 در ره عشق و هم جانان خود  
 بر تو باد از حق گذشت از من تمام  
 ای تو هست از عجب خوش آمدی  
 تا روی در چنگ این قیام و نما  
 کی روا بر همیسان باشد بزم  
 عشق من عشق خدای تو است  
 هر چه غیر از عشق شدی در راه  
 سوزد شش اعضای از یابا بحر

آن بر دای خرد خدا یار تو باد

حق پناه و هم مددگار تو باد

در زمان حال خیر با سعادت با آن حضرت

بنکر شرعیت از این کتب

ای خیر و دنیای مهربان

همه زخم که آمد ستم بر در گشت سزای  
بر روانه سان بگرد شمع خشت بنورم  
درین شهر ساری کشته روان بگوت  
بفرستد سرفرازم و ز نزد قوم عدوا  
از دهنه آدم من تاراد بر تو گیرم  
بپای تو هر ام باشد این زنده کی و نا  
از دهنه که جان را سارم به آزار

تیر غم تو بمنو داین سگرم نشانه  
شاید که در پناهت گیرم از آشیانه  
منما از رحمت خود و درم ز آستانه  
کن مفتخر علامت شام از این بهانه  
از بهر خدمت تو بمنو دم این بهانه  
بیتوجه کار آید فرزند و مال خانه  
بر کو که تو به من کشته قبول یانه

هر غریبی تو شوی چه شمع سوزد

فریاد و ناله دارد از کمرش زمانه

### در وصف چهره و رفتن بیدان و سخاوت و سخاوت او

چو چرخ تهریز از شهین حرد لاد  
چو شیب تن جوشن نهاده و لبه خود  
آید ز خود و آیدون بگردشید صغیم  
چو نیشتر زبان آمد در عرشه مهیا  
کما یی قوم نه این زاده زهر ایتول  
خود را بیکو و تا که نایند اماش  
در حسیست که فیتد زهر مو بهایش  
آنی که خورد کبر و جبهه سی و نصار  
بیتد که از نور طش با یک عیالیش  
تقصیر اگر هست حسین را چه کناییش  
در حسیست ندارد بدل شرم و حیالی

بگرفت و روان گشت سوی فروگاه  
او بخت بر تیغ و کلف نمره و سپر  
و از شوق برفت از خود و بر شد  
بمنو و خطاب آنکه با قوم ستمگر  
نو با ده حیدر بود و بسط همپر  
آمد که شمارا شود او سینه و زهر  
از هر طرف آید بهویش لشکر کافر  
کردید حسرام از چه بر این یکس و یاد  
اینگونه بلند است سوی کند حضر  
بر این زن و بر این همه اطفال آمد  
و از حسیست ندارد شما خوف زداور



گو یا که ندارید شما چشم شفاعت  
 مان ای پسر سعدستم پشته غنادر  
 گفتش عمر سعد سمکاز بسپاسخ  
 بس کن سخن پهنه و حرف پریشان  
 این گفت و بزودی پسران پیروزون  
 از چار طرف لشکر کین کرد بجوش  
 هر دید چه میسر می آن قوم دغا را  
 چون شیر غضبناک زد بر صف اعدا  
 که نعره کشید از دل و میگفت جان  
 که گفت که ای شیر خدا ای شه مردان  
 آمد بتلش خشم بی و خنجر و شمشیر  
 رفت از بدش قوت و هم تاب تو اما  
 فرما و بر آورد که ای خسرو خوان

از حم رس و از علی آن باقی کوثر  
 بنما تو میبالی ز رخ شافع محشر  
 گای خمر چه سرانی سخن و عهد و تر  
 آیندم بر می از دم شمشیر بکعب  
 کیش تیر بارید بن جبهه کعبه  
 آن یک بز دهن تیغ و دیگر نرزه و خنجر  
 و آن ظلم و جفای پسر سعد به آستر  
 میر کینت ای برت و پند ازین سر  
 دادم برت این پسر و این سر و پیکر  
 نگر بحیثیت شده یک و یاد  
 از کثرت غن کشت چنان قشون کشته  
 افتاد زین کرد زمین بالمش و بستر  
 در باب مر از کف این قوم ستمگر

ز دغا تمه شوقی بلند حمله آفاق

از این غم و این بایم صد باره اشکر

در سخاوت عالم بس گوید

عاجس چه بدید شاه لی یار  
 مردانه ز جای جبهت چون شیر  
 پس خواند بشوذب فلاسش  
 کشند روان نکار و غموم  
 گفت ای بندگان جسم و جانم  
 رفتند ز پیرمان تا میست

کردیده بچک کوفیان خوار  
 پوشید زره ببت شمشیر  
 زد سکه سروری بنایش  
 در خدمت پادشاه مظلوم  
 من بسمه و ز جاکر انم  
 مانند من و شیران غلامی

هر کین بمقام خود رسیدند  
 او نمیده ای امام طشان  
 جز عشق تو بر سرم نباشد  
 سر حیت که در رهت نیازم  
 که جده جهان شود پراز میر  
 خونی بنزد جسم و جانم  
 شه خواند ز مرمت کنارش  
 بنمود روانه اش بمیدان  
 از هر طرف این ندا برآورد  
 بن سعد چه دیده بود حاش  
 و کرد سوی سپاه عدوان  
 عابس پویکی از بر دل واد  
 برداشت ز سر کلاه هم خود  
 از هر طرفی بگشت و غریه  
 بود از عطش آتشی بجانش  
 از بس برسد برنش بر  
 یکباره ز اسب سرنگون شد  
 گاهی شاه مرا از محراب

بر عهد مرا خود رسیدند  
 سازم بنیارت این سرو جان  
 جز دین تو و کرم نباشد  
 جز جان نبود برت نیازم  
 که خلق جهان شوند شمشیر  
 از خنجر و تیر از سنابم  
 پوشید کفن جسم زارش  
 چون شیر کرسند سوی کرکان  
 گویند برای من رسم آورد  
 بنمود تاجی از جده اش  
 کش تیر زیند و شکستار ان  
 زد یک تنه بر سپاه غدار  
 بر کند زره جسم خود زود  
 تیر از همه سوی بر او مبارم  
 چون چوب بوخت جسم و جان  
 و از خنجر و تیر و شمشیر  
 جسمش غرق محیط خون شد  
 گفتا بفرغان چشم بر آب

شوی ز عشق کشید افغان  
 و از یکجای شه شهیدان

درختا و ست ما شتم گوید

حنّه طینت و بکر شجاعت

هر بر پشه صحرای غیرت



بجای از راه اندر در روز عا شور  
سری از عشق ترا بدین پیر از کور

چو آن مردی که در مردی یک نام  
چه سلطان جهان را دیدی یار  
سپند آسا پس از عا بس ز جانیست  
دو دست و پای آن سرور بگوید  
بگفت ای زیت حشرش آیی  
شو جهان جهان یکسر فدایت  
من این جان و سر از بهر تو خواهم  
بده اذ نم که در راهت هم جا  
اجازت کرده حاصل آنچه از تو  
پس اگر با بسا گفتی این  
نه این بسط رسول عا بس  
چسب اکشید از کین یاد انتر  
چرا آب از جفا بر او بسبید  
چگونه میدای جفا کاران بکسر  
حسرت میخواند ز در بر تو بسبید  
بهر سوکان دلا و در بسبخت  
چه دیدند آن تکیه کاران چنان  
تنش را چاک از شمشیر کردند  
چه جسم او غرق بگر خوک شد  
ند آورد ادکای سلطان ازین

که با شتم بودش از روز اول نام  
دلش خون شد چشمانش گشت خراب  
بزد بر دامن طاندین دست  
بچشمان خاک پای شته مالید  
بحال زار در با نازان کواهی  
بگفت بگر فتنه ام جانی برایت  
جهان را یکسر از بهر تو بخواهم  
تن و جانم فدای راه جانان  
ز حو لان سلطه میدان کرد کرد  
بگفت ای لشکر برگشته از دین  
نه این نور دل ز مهر احسن است  
چرا بگرفته اید ایشان شمشیر  
دل اطفال ارا از کین شکستید  
جواب داد و وجهش همسر  
بهم پاشید آن لشکر سراپا  
دو دست و سر ز مرد مرگید  
که فتنه از همه جانب میانش  
سر و جسمش نشان تر کردند  
یکباره ز روی زمین کوفتند  
بیا و جسم من از خاک برود

شده دین گشت فلان از غم او  
شده شوقی قرن ماتم او

## در سخاوت و مهربانی گوید

و بآفتاب تازه سلمان رسید  
 شک خونین زد و چنان کشید  
 آمد از حینم بعد شور و نوا  
 دست و زانو می شدین بوسید  
 شدین گفت که ای تازه جوان  
 کر شوی کشته بر مانده روست  
 عرض نمود که ای سهروردین  
 در جهان مال و زن نادرت  
 رخصتم ده که کنم جان بفدا  
 سر خوش اندر بردا در بروم  
 شه دین دید چه مهر از لب  
 گفت رو با خداست همراه  
 بر بدن اسلحه پر زینت و سب  
 چند تن کشت از قوم عدوان  
 گفت راجی ز من ای مادر  
 چون دوباره رد میدان بگرفت  
 گفت پسند مرا خوار شوم  
 دامنم چون که بیدار میدان  
 شادمان نزد پسر کردی  
 عهد کن خدمت شاه پی یار  
 با تو در خلد برین یار شوم

حالت خنر و لب تنه چه دید  
 قد مردی چه سلم رست نمود  
 با ادب خدمت شاه محمد  
 رخصت جنگ از آتش طلبید  
 تویی امروز بر من مهمان  
 مادر و تازه عروست تنهاست  
 بختایت سرو هم پیکر من  
 در رست جان دهنر مگر چیست  
 بقدر دست ز سر و صدق و وفا  
 شادمان نزد پسر بروم  
 چون شنید آن همه کفار و ب  
 یک از مادر خود اذن بخواه  
 سوی میدان عدو تاخت و سب  
 خدمت مادر خود گشت روان  
 گفت ای تانیدی اکنون سر  
 پس عروش شد و دامان گرفت  
 دستگیر صف کفار شوم  
 میشوی کشته ز تیغ عدوان  
 حور مایرا همه هست کردی  
 که فراموش سازی من زار  
 خدمت احمد بختار شوم



پس از این بهر خدایت من زار  
شد باندوده و غم غصه روان  
خمد و میثاق بر شاه گرفت  
و همت آن نوکل بستان وفا  
بر طرف میزد و میخواست بسی  
تا که همان کافری از قوم و غا  
ظالم دیگر از آن قوم بعین  
جسم زارش چه میدان خطید  
پس رسد بکفایت از جفا  
ظالمی کرد و جدا چون سراو  
مادرش کرد و روان شک لبهر  
صبر خواهم بگویم من را خدا

بعیال شد لب تشنه بسیار  
آمدی نزدش تشنه لبان  
شد دین از غم او آه گرفت  
تا خست چون شیر بر آن قوم و غا  
آتش زان قوم بیدار شد  
دست او را ز بدن کرد جدا  
پس جدا دست چپش کرد زمین  
شد بچشم او و آن قوم بیدار  
سراو را بختیافته جدا  
کرد و بر تاب سوی مادر او  
گفت کشته شد و تو را غمناک  
شد دین گفت و بدید و جدا

شد و بیدار شد و آه

شوقی از ماتم او مانده شد

## در سخاوت سلطان رشید زبان حال نهمه

ای شه کشور و فای در حدن شرف  
به ز شایسته زینب دل مکته را  
دیده زینب عین کن تو قبول از وفا  
افزون بده که جان سر در ره تو فدا کنند  
ای جدای جان زینب سحرار تو  
کرد تو این عیال تو در غم و ناله و فغان  
ترسم اگر روی بیا این سپه دعا کنند

نمود و چشم محطه دارش خسته  
چین که دو دست کعبه کان چون جان  
این دل داغ دارم کن ز گرم برادر شفت  
تا که سفید و شوم در بر شاه لو کشف  
تیر غم تو جان من کرده در این زمین  
شکر کین برقا بختیخ و جان کر و کفن  
جسم تو چاکر کفایت تو از جان

شوق از آترمان که شد نوچه کرشمه شمشیر  
میرسد شکر گوش دل خنده بیغلا کف

### در کیفیت شکار و طغیان رزمی و کربلا

بود در کربلا همزه زینب دوسر  
هر دو بر زینب چاره چه نورد و بصر  
آن کی روی چه خورشید و کی بچو فتر  
از غم هر دو دل فاطمه بگرفته ستر

هر دو از چهره چنان مثل بدر تمام  
آن کی بود محمد و کبری خون نام

بدر زینب چه شنه لبان مانده فرید  
تنگ حسرت زد و چنان و از خون کجید  
آه و افغان زد و غمزه خود بکشید  
هر دو را مادل خونین بر خود طلبید

هر دو را شانه بسوزد و صد سوز و گداز  
بر تن هر دو پیشد شکبار و کفن

دست آن هر دو جوان را ز دل و جان گرفت  
شربت از خیمه پروان مار و افغان گرفت  
در کف خویش هر چنان آن در و بر جان گرفت  
آمد و دامن سلطان سحیدان گرفت

گفت ای جهان برادر بغدادی سر تو  
بغدادی سر تو زینب غم پرور تو

توسیدمان زمانه نیست آمده مور  
دو سیر داشتیم آوردت اینک بکنور  
ارمغانی زینت بست در انجالی ضرور  
که بر این هر دو تا بد ز غایات تو نور

ده اجازه که براه تو سرو جان بدهند  
سرو جان را بر حضرت جانان بدهند

شده دیر گفت پناح که اما خواهر من  
خود کان تو چه جانند همی در بر من  
از چه خواهی که بسوزی دل غم پرور من  
بس بود در دل من داغ علی اکبر من



دیگر مطلقه بخران دو طفلان گوت  
مطلقه دین این دو دنده کرمان گوت

زینت و لشکر بخت بد مال و آه  
کاین وصیت بود از این عمم عبد الله  
گفت چون گشت حین بکس بیار و سلاه  
باید این هر دو فرستی بوی قرنا کلاه

مانا ریشه دین جان سر خوش کن  
رو سخمدم سر فاطمه زان مشت کن

شب نشسته چه بشنید بگوادی بران  
پس بویید زو گشت سر و چشم زیشان  
خود پوشید بپای کفن اندر زیشان  
او نشان داد و گفتا که خدا یا و زیشان

هر دو ز قندر سپردن این بخت و دین  
آدم غیب بر سر از غمشان تا نسیم

گشت سنان ز کین چون ز دم تیغ جفا  
هر دو گشتند براه شب بخت و آه  
مال از ماتشان کرد شبیه کر بلا  
هر دو از تندی آورده بخت و آه

شوی از سوز دل زینت پاره عین  
گشت مال و امانت زینت و آه

در سخاوت و خاکی قمار بخت و آه

آه چون شد مال و فریاد شاه  
از ندای پادشاه بگریه و آه  
شور سر بازی بزد اندر سرش  
پس سپید آساز جای خویش و آه  
گفت آن دم با عروس و انکار  
چنگت زو بردا من قاسم عروس  
کای پسر عم از فرافت الا مانا  
کوش زو بر قاسم اندر خیمه کلاه  
در دل از آتش شد شعور و آه  
سخت کیم از دوزخ و کمرش  
هر چه بپای کمر از کیم و آه  
رفتیم از زو و عیوی کار زانه  
گفت با دوی با نفعان و با قوس  
گفت بگریه و آه از پستان

گفت و رسم دارم رخسارم کن	گفت و رسم دارم رخسارم کن
گفت ترسم گشته کردی از جدا	گفت ترسم گشته کردی از جدا
گفت بجز این تو بر من مشکلی نیست	گفت بجز این تو بر من مشکلی نیست
گفت ترسم من ندانم دیگرست	گفت ترسم من ندانم دیگرست
گفت در محشر کجا جویم تو را	گفت در محشر کجا جویم تو را
الغرض ما رسم بچشم پر بکاء	الغرض ما رسم بچشم پر بکاء
گفت یا خیر الوری نور الهی است	گفت یا خیر الوری نور الهی است
ای جهان یکسر فدای جان تو	ای جهان یکسر فدای جان تو
بعد تو ای شاه ملک کرد ما	بعد تو ای شاه ملک کرد ما
شاه را و را همچو جان در بر گرفت	شاه را و را همچو جان در بر گرفت
گفت ای نور و دشمنان بیم	گفت ای نور و دشمنان بیم
پس که قتل یاوران چشم گشت	پس که قتل یاوران چشم گشت
تو بجای آن جوانان سین	تو بجای آن جوانان سین
رو بجنبه یار مشو بر مادرست	رو بجنبه یار مشو بر مادرست

شوقیاست تا رسم اندر خیمه گاه

ز دما در افغان و نور و آه

و راستی خاص خواب قاسم از خدمت امام و زماکی آن

چشم گریان من دین بریان مرا	چشم گریان من دین بریان مرا
دل از بهر تو چون لبت چون کرده	دل از بهر تو چون لبت چون کرده
علم شکر اسلام کون کرده	علم شکر اسلام کون کرده

بگذشتند ز جهان و سوی جان رفتند	بگذشتند ز جهان و سوی جان رفتند
کو ثبات قاسم عمر در تویی پدر است	کو ثبات قاسم عمر در تویی پدر است



که از این فافله و امانده حقیر لطف است

رخستم ده که روم در صف این قوم فدا  
سرو جان را بنمایم برده دوست فدا  
در رکاب تو شوم کشته بخود شهدا  
منقو در صف محشر بروم نزد رسول

ز آنکه رفته ز دلم صبر و شدم زار و ملول

شده دین گفت که ای نود و دوشم تر من  
تو ای جان فغان بگور روان در بر من  
تو ای اندر بر من بجو علی اکبر من  
گر روی بر سمت ایمن عمر کشته شوی

هم کون بدن حسین آغشته شوی

حاکم نیست عایم کفن اندر بر تو  
یا بپنم شده صد حال جفا پیکر تو  
ترسم از آه دل مادر غم پرور تو  
که سر دگر بفرش تو با سوز و نوا

یا شود بعد تو خوارستم قوم و غا

آه چون قاسم ماتم زده اینگونه شنید  
ز دگر زباله کنان تا بر مادر بدید  
گفت مادر شدم از غم کرامت نوید  
تو بیا نزد عمو حضرت حرم بستان

که نماز دست و کمر بر تن رفته او تن

اودش دست گرفت بر شانه نشاند  
اشک حضرت بر رخسار نشاند  
گفت شایانم بجران تو مارا بکشاند  
شکر قلب مراد دل قاسم شکن

اذن حرش زده در قافله او تو کفن

خاطرت بهت در آنروز بعد سوز و گون  
چه وصیت نمود ای شاه لب تنه حسن  
قاسم را بتو بسپرد و لغیر نمود بمن  
که بر قاسم خود در سفر کبر سلا

تا که در راه حسینم نهامش فدا

شده بی بار چه شنید چنین بادل رش  
خواند از مهر و وفا قاسم خود در رش  
در برش کرد کفن بادل افکار رش  
گفت روح جانم با دهنها یا در رش

حق و پدر روز جزا اجر تو و مادر تو

در دایره ای که در این عالم  
سودا و غیره که در این عالم

بزرگوار و عزیز در این عالم  
و در این عالم که در این عالم

انوار شریف و نورانی که در این عالم

انوار شریف و نورانی که در این عالم

در این عالم که در این عالم

در این عالم که در این عالم

ای که در این عالم که در این عالم  
مردم از جو خشان

ای که در این عالم که در این عالم  
مردم از جو خشان

و در این عالم که در این عالم  
فرق سرتاپایم

و در این عالم که در این عالم  
فرق سرتاپایم

ای که در این عالم که در این عالم  
سید شریف است

ای که در این عالم که در این عالم  
سید شریف است

ای که در این عالم که در این عالم  
که در این عالم که در این عالم

ای که در این عالم که در این عالم  
که در این عالم که در این عالم

ای که در این عالم که در این عالم  
سرم از پیکر من

ای که در این عالم که در این عالم  
سرم از پیکر من

ای که در این عالم که در این عالم  
در این عالم که در این عالم

ای که در این عالم که در این عالم  
در این عالم که در این عالم

ای که در این عالم که در این عالم  
جنش شد بر خون

ای که در این عالم که در این عالم  
جنش شد بر خون

ای که در این عالم که در این عالم  
یایم و جان رزه مهر و وفا کو بهر

ای که در این عالم که در این عالم  
یایم و جان رزه مهر و وفا کو بهر

ای که در این عالم که در این عالم  
باد و صداه و نسیم

ای که در این عالم که در این عالم  
باد و صداه و نسیم



دخای

۳۵

در زمان حال امام علیه السلام بالبرق قاسم ناکام

جوانا چرا او ترا می بخاک  
منم غم تو فاقم بر سرست  
زد آتش شوق تو اندر دلم  
تنت از رسم لب شکسته شد  
برون ریشی از دستم ای نوجوان  
برم سوی غیمه چنان بگریست  
فراق تو بر غم تو مشکل است  
جوانا بدی غمکار و غمو

بهر جسم تو شد چنین خاک  
کشتا سوی من چشم از خون ترست  
بزار از ماتمت درد و غم حاصل  
دل زار حمت ز غم خسته شد  
قرنیم نمودی بآه و فغان  
چگونه ایم بآن مادر مضطرب  
بزار از آن غم هر تو در دل است  
از جفا غمرو من حال زار مو

نه شوقی بود بر قاسم فلول  
زد آتش غم تو مشکلیست

نوحه سرالهی در مصیبت قاسم از زبان نوحه

شده دین دید چه غلیظه بخون سکر قاسم  
من چنان صبر کنم در غمت ای نوجوانم  
که نموده است قوت چاک چنان از دم شمشیر  
من ندانم که چنان غیمه برم ای تر چاک  
مادرش خواست که در جگر نازش نشاند  
خوش ببال تو که آسوده شد از غم و درد  
غمم بخور جان غمو میرسم ایندم زرقه

اشک میریزت ز غم گفت ای کبریا  
ای خدا اکی از حال دل باز تو کجا  
جسم نموده برای چنین چشم تو قاسم  
ز آنکه با مال جفا کشته بمیرد کز قاسم  
ماند حسرت بدل مادر غمپرور قاسم  
ماند تنها غموی پیکس و پای و دست  
چاک کرد در تن من چون بد زان غم

آه خون شد جگرش زانکه شد جاری  
در شوق و زور بود زور و دگر قاسم

## در مناقبت خلاصه نامه حضرت ابی الفضل العباس

باز افتاد مرا شور دیگر و دیگر و دیگر  
خامه ام برق صفت میهد امروز بر سر  
و در ریای حیا و کرم و فضل و حب  
آنکه از طاعت او نور خدا گشته بود  
ضمیمه پیشه صحرای ولایت که کل او  
آنکه شد ماهی ما شمشیر در خشان  
یک صفت بود از این صفت که بتیت  
کر چه دارای امامت نبوی لیکن بگویم  
آنکه در غیرت و سیر و ندی شبه و نظیر  
کر چه دست خدا بود و سید مظهر برون  
آنکه در اصولت او آب شیدی زهر بدلتها  
با خیر و جماعت فلک سلوک و تربیت  
شد زاندازه برون جنت آتشاه بمانا  
گشت ایجاد بیام از لی تا که نماید  
نه همان کرد و خدا در جهان سر و جانها  
و بد چون ناله اطفال و لب تشنه هر یک  
آتش و شعله آتش زخم شاه شمشیر  
مشک که گرفت بدوش و سویی در دهان  
تا منت میکرد و خیره که به و جانها  
نقش التیوم جفا جو زخم و زخم را

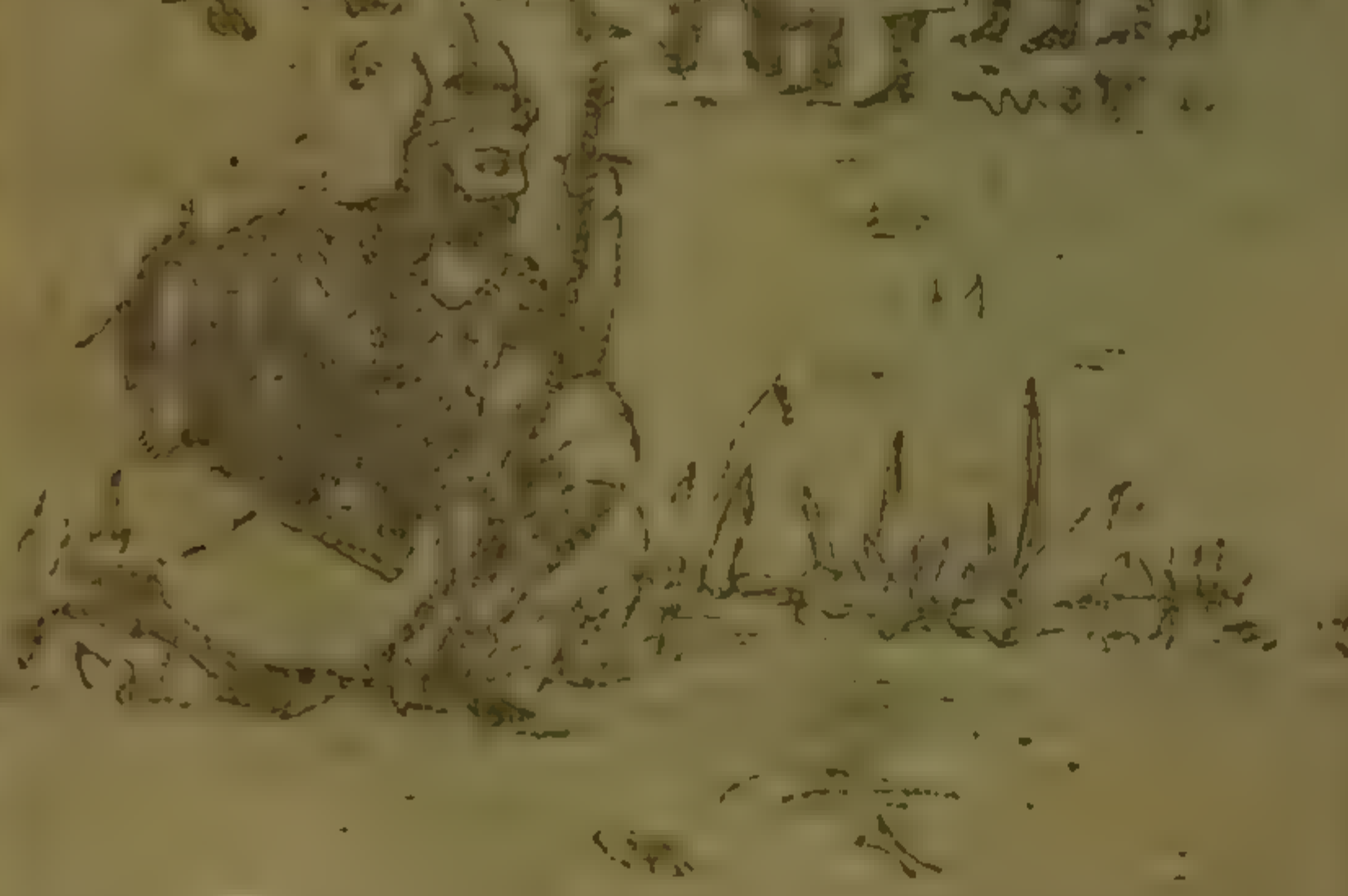
که زوی اندر دل من رنگه شد خاله او  
تا کند حجت عباس علی زینت فقر  
کو هر کس شجاعت پسر سانی کوثر  
آنکه از خصلت او گشته عیان خوی پسر  
بمنه ده است خدا با همه اخلاق محتر  
آنکه بد مظهر او صاف علی حمید مظهر  
کسب نور از رخ او کرد و بهین خنر و خاور  
که بیک واسطه او صاف خدا را شده مظهر  
حیاتی وین می بود و جهان را سر و سرور  
بود مظهر صفات علی عباس و لاور  
کر بیدان نبرد او بجای سید مکارور  
زاده ام بین محرم زهرای مظهر  
به او صاف حدیث و حدیث و حدیث و حدیث  
در وصف که بجا جان بخدای ره و او  
کر و یاری بکین آتش و سوس و سوس  
و بد چون کشت حسین بکین زینت مظهر  
خون دل رنگه چنان خود از بهر او  
دل پر خون و لب تشنه و انکار و مکر  
حیدر آسمان بر داند در صف آن قوم ستم  
نه حیاتی ز رخ و او در خوف و محشر



این چنین است که گردید چنانچه از روی پیش چنین تقصیری ایقوم متمسک بگویند پس روی رجه شد و کرد و پیر از آب که خور ماوش آمد ز آب تشنه سالاران شد	نوکل باغ رسول است که شد کس و داد کامچین آب بر او بشد از شرک و داد تا ناید کفوی خشک جز از آب روان رخت آب از کف شد ز آب بن رار
--	---

آتش گشت میان در دل سویر غم او  
خوشه آینه ای روی از تیره و دلمه از پرگار

تقدیر  
در روز خفتن من  
در شعله ویر کردی  
شکست از آب سخنان  
مظفر گار



در شهادت و مرثیه حضرت عباس بن علی علیه السلام

دید چون عباس آن شیر خدای  
از عطش آواز بلندن کی طرف  
بهر دایب و مناقص از ترف  
پس قدم بردا کنی را راست کرد  
شد روان چون سرودن غ جان  
بوسه زد بر پست و پای شادین  
سینه عباس شد از غم تنگ  
از غمت بگر دلم و ریای خون  
چند یاران و اخوان جوان  
از غم هر یک دلم نه در و پریش  
و غم تا نور ایا ربی کنم  
شاه دین گفتا نه ای نور و عین  
ای برادر تو علم دار منی  
مجنون اطفالی بی یاد و توانی  
گر روی جانام را ایندم سست  
جان من پیستند خوارم از جفا  
باز عیالش بسی الحاح کرد  
خسرو دین دید چون احوال او  
گفت بنام پس برو از کوفیان  
زبان سخن عباس آه در غم و غم  
آه آنکه در صف اشقیای

کوفیان را غافل از روز جزای  
بیمبایشهای عدوان کید و ف  
تیر حملش چون قصه از شمشیر  
در دل خود هر چه اینجو است کرد  
تا حضور حضور لب تشنه کان  
عوض کرد ای زینت عرشین  
شیشه حیرت من آمد روی سنگ  
جان من بسنگ شد از جسم مرون  
گشته تشنه از جفای کوفیان  
بر جگر از مرگ هر یک خنده نش  
خون جسم کوفیان جاری کنم  
بیست جز توان زبان یارین  
نزد و دشمن یار و غمخوار منی  
ایم پناه از غیب مضطر توانی  
خواهد آید از عدو و دشمن سست  
در میان لشکر قوم و غا  
بهر قصد خواهش انجام کرد  
منه لب از عشق کشته حال او  
آب خواهش کن ز هر کوه و کان  
شد روان مشکلی گزشت نام بود  
گفت ای مردان غافل از خدا



المان عباس نام آورم  
بشنوید آواز طفلان حسین  
مان و سر را سید هم اکیو فیان  
آن بخت و بچو سر تراخت کرد

حای ا و ماد و پنیس بر مسم  
جان من بادا بقران حسین  
ما برم آبی زهر کو دکا من  
مین و ذر میسره پردخت کرد

حیدر اساد داشت از هر سو سیز  
کوفیان چون روبه از وی گریز

### ورود آن حضرت در شریعه و ورود آن در کربلا

ناخت کرد آن منبع آب حیوات  
از خشک اندر دلش بودی شرار  
دست برد آگاه اندر زیر آب  
یادش آمد از لب خشک حسین  
پس دو ما شد شک را بر آب کرد  
ز وینب انگاه بر آب عقاب  
کرد روی خویش سوی خیمه گاد  
شکر از هر سوی جنبیدن گرفت  
تا که مان یکن : قوم اشقیاء  
شک را انداخت بر دوش دیگر  
گفت دارم دست دیگر در بدن

تا که وارد گشت در شریعت  
زنده بود از قلب او صبر و قرار  
تا که خود از آب کرد دکا من  
رنگت آب از دست و اشک از هر طرف  
دیده را از چشم خود خواب کرد  
شد برون از دجابه با چشمی راب  
تا را مذاک ادر نزد شاد  
تیر بر آن شاد باریدن گرفت  
از کین بنمود دست او جدا  
داشت ز این غم هزاران چوین دیگر  
دست چه با دافدایش جان تو

بود همش دفع قوم شرکین  
کشیدش از هر چه از کربلا

آمدن تیر بر شک آب و چشم از آن شادان

پس بچا لاکي کشت آرزو تا که همان جدا شد تری از من خواست تا پرون کشت آرزو در ترزلزل بود نفس آنجناب شک شد سورناغ و آنک از بخت آه آتش بخت چون آن نور پاک دست از جان شست با شمشیر حفظ میکردش چون جان نرس آمد از چشم آنر غنا جوان بر سرش آمد عمودی آبین کامش تیر حجاب بر شک آب از دو چشمش زاین الم سبلا بخت اوقتا دازین کواری ریو غنا گفت در یاجم برادر یاجمین	
---	--

کرد شوی از غمش هر دم فغان قیر کون کردید ز این غم آسمان	
---	--

چون دوست ازین عباس عمار قناد تیر کین جای چه بگرفت بخت تراو تیر بر شک پر از آب وی آمد چه ز کین گفت عباس قناد ار چه دوست از بخت فلک از ماتم او گفت که ای وای حسین کشت تا یوس در آن دم خیمه آه از بخت گفت ای جان برادر ز وفا و ریاجم زود و در یاب مرا کار من و تو در بخت آه چون ناله او بر شعله لب شسته سید گفت غم شد کرم آه ز مرگ عباس	صحبته
---	-------

شوی از نام شد سر خاک تبر خامدش از کت نطق ز کفار قناد	
---	--

عباس



## مصیبت

چه او قناد زین سرو قانت عباس  
 نه دست در بدنش بود نه تن رستی  
 شکسته بود ز ضرب عمود تارک او  
 بناله گفت حسین جان برس بفریادم  
 که از از ره رعت سرم برانوی خوش  
 بغیر دیدن تو نیست حسریه بدلم  
 ولی بهر عهد مرا بخیم که ... که بود  
 چه خود رساند خبر جسم او حسین غریب  
 گرفت بر کمر خویش دست و گفت ز غم

گرفت عشقش آلهی کجالت عباس  
 ز عذ و حسر برون شد جزا حق عباس  
 که بر زده ز تن صبر طاقت عباس  
 که شد ز ظلم عده و وقت جزا عباس  
 بر آورد این دم آخر تو حاجت عباس  
 بیا برون کن از این دل تو حسرت عباس  
 ز کو دکان بر آورد عجبالت عباس  
 بدید غرقه بگون کشته قانت عباس  
 شکست پشت بر آورد ز فرق عباس

چه گوید از غم آن شاه شهاب شوقی  
 چگونه آه از آن رنج و محنت عباس

## در بیان حال امام عرب از شنیدن ناله عباس

چه ناله او ز قبیلین بر د بگوش نه شنیده  
 بگفت از غم که مایه آلهی کجالت زار دلم کوایی  
 قتل حمید از غم را در نه صبر داشت تاب و کبر  
 ز قلبش تن تقان کشید بهر کنار ز غم و دوید  
 که دید ناله کجالت بخردن تن بر آورد طحچه خون  
 سرش برانوی خادار خاک نمود خول زد و چشم او آید  
 ز جای خنجر زمین کجالم که از غم تو شکسته بالم  
 بناله نیکو تو خواهی خوش ز ماتم تو بود و بشویش

ز پرده دل شد نهان که شد فغان لعلی  
 که بهر تو ام نیت و کمر نیامی شد مایه شهادت  
 بشده چه حسرت روی لشکر دل را بر آتش نه بر آتش  
 صفو لشکر ز هم درید عزت تنها بکشم گریان  
 قناده حاکم برون تارک تو نه بهر تن بر تو جان  
 بهرین روز ماتم شهاب کجالت مایه غم حسین  
 چرا فکیده بغم عیالم ماتم تارک تو شهادت  
 چه رسیدی بر آورد تو نه بهر تن بر تو جان

ز ماتم تو دلم چه خون هست	علم زد دست مرا کون هست
پس از تو جانم ز تن بروی است	فاده شوی و راه و افغان
در زمان حال نام و میرا میری سپید عباس سنجید	
چرا ای انسان بجا که افتاده شد ای فدا و ای ز جابر خیز و پسندم تو خوارش کردند تو بودی ای برادر امپور روحی در و ای بین چشم شکست از سرک تو شد از شرم تا بم که بموده دودست تو جدا از این تن زیست فغان و آه کار بعد تو دوشن کامیاستی بجمله خواهران پلسم در انتظار تو چرا اینگونه افتادی موش و این دریا کجا اندر بدن ای جان من دیگر روح دار	ایا الغضای یقیران تو و این جسم زیست حسین ایست ایگان برادر طاقت ایران که بود از زشتن تو رفته روح از جسم جان من تو رمی کاوری از بر طغیان جرمه انم که تیرکین زده بر شرم و بر این جسم افکار است ولی قلب حسین از داغ تو بشکر کبابستی چسان در حیکه بر کو برم جسم فکار تو یا بر شرم برادر جان دو تو و این دو جسم است مردن در جهان را حق بجا ای شک که حق

چه شوی نذر من از ماتم عباس نام آور  
فغان و آله برتد از زمین تا کند خنجر

### ایضا ز ما بحال خلاصه سالیس برادر خود عباس علیه السلام

عباس ای برادر با جان برابرم	بودی پناه و یار و هم پشت شرم
چشم شکست از غم قتل تو یا احسا	بر خیز و من ز ماتم خود دیده ترم
فاده شد بجا که سیه از چه قامت	رفتی در رفت از غم تو جان ز پیرم
نشسته در حرم همه در انتظار تو	از زینب و سینه و کشتوم مضطرم
بر کو چنان بجیمه بر جسمم انوریت	زیرا که کشته چاک ز شمشیر و خنجرم
تختانم و یاد ز پید در چنگ دشمنان	بعد از تونه حسین و غمخوار و یارم



کرد و اسیر زینب غنید و خواهرم	کشتی شد از شتم دهنم لوفیان
کردید از محبت تو خاک بر سرم	در زمین بگشتم و رفتی ز نزد من
گویم چگونه کشتید از کن برادرم	آند که نه لی تو دردم سو خیمه گاه

باب الحواج آمد عباس شوقا  
کن نوحه از غمش که شفقت بکشم

## ایضا در زبانه خالاهام و سرحد عباس و یار دیگر

ایا عباس ای میرد لاور	تو بودی بهر من بهر دار لشکر	هر دور و دهنم بودی توان
پیرایسان کجاک فخور چنان	برادر ای برادر ای برادر	
	بجس از من بودی چنانی	نابشد بر من دیگر روانی
	برادر ای برادر ای برادر	

برادر جان علم دارم تو بودی	سر و سامان و سر دانه ترا بود
در این میدان مدد کارم تو بودی	برادر ای برادر ای برادر
شکستی شتم ای سیرور شیدم	برادر از تو شد قطع امیدم
بس از تو بکسر و یار و دحدم	برادر ای برادر ای برادر
که دست از میکر پاکت جدا کرد	که در جسم تو این علم و جان بود
هرادر ماتم تو مبتلا کرد	برادر ای برادر ای برادر
ز جا بر خیز و شو یار غریبان	ترجم کن بر اطفال پریشان
ببین زینب که در فریاد و فغان	برادر ای برادر ای برادر
پیش آن بازوی زود کار	که ز دیر شتم بر چشمت بایت
غریبان تو شد مسکین	برادر ای برادر ای برادر

پید شدن دست و پا بر خاک	که تا اطفال من ساری تو میرسد
براهت کودکانم حدیثات	برادرانی برادرای برادر
پس از تو خاک غم شد بر سر من	اسیر کنی کرد و خواهر من
شده شوقی ز جان ماتم گریمن	برادرای برادرای برادر

ایضا در زمان حال امام بی باور بالین برادر لطیف دیگر

خیز از جای برادر تا پلرم در برت	که جدا کرده برادر جان دو تنم از سیرت
ای بقرمان سرت	ای بقرمان سرت
از چه افتاده تن پاکت چنین روی خاک	با عمو داز کنی سرت به وج خاکت سرت
بنوا و چاکن خاک	ای بقرمان سرت



ای برادر چشم کشا چشمت بر عریب	تیر کن بر کو که جانما چشم زد انوریت
خوار و زار و ناتوان	ای بقرمان سرت
ای برادر منی و از قتل تو چشم شکست	ما پایل شکم استبان کشته جسم اظهرت
تا قتل بدست ز دست	ای بقرمان سرت

تصویر  
نشتن امام ظلوم  
بالین جد بی دست  
برادر خودی شریف



کو پسان بمانا بر جسم تو را در خیمه گاه  
 روزه ن کردی سیاه  
 ای برادر کودکاتم منتظر از بهر آب  
 جملگی در اضطراب  
 ای رخ از نو جوانی و قدر غنای تو  
 و این رخ زیبای تو  
 آه و واد بیا که است و بشناسم کامیاب  
 چشمم بر یک شد بکباب  
 شوق را بر لبم زنده بر سینه و سرخ شام  
 خون تویی محراب نام

یا چنان گویم خبر از حال تو با خواهرت  
 ای بقران سرت  
 چشم در راه تو دار و خواهر غمخیزد  
 ای بقران سرت  
 ای برادر جان چه شد آن شکوای فیت  
 ای بقران سرت  
 ز آنکه شد در خاک و خون اینک غمخیزد  
 ای بقران سرت  
 تا بگیری دست او در پیشگاه واد  
 ای بقران سرت

### ایضا در زبان حال انور

ایا زرد و چشمان من عباس  
 چه رقیبان ز جسم من بود  
 بخیمه مثلر با آه و زاری  
 روده سوی فلک از ماتم تو  
 شکست از مرک تو پیش برادر  
 نخواهم بی تو دیگر زنده کانی  
 نمودی روزگارم چون شب  
 زجا بر خیز و بگر مار مار

بین بر چشم کرمان من عباس  
 ز دی آتش تو جگر من عباس  
 برایت حبه باران من عباس  
 بین فریاد و افغان من عباس  
 انکر این قد چو کان من عباس  
 تویی چون جان جان من عباس  
 سر آمد عمر و دوران من عباس  
 ز تن کین جوانان من عباس

ز بهر تو بود شو سیاه در افغان  
 بود کین ز باران من عباس

در لوحه سرایی از زبان حال ماتم و رحمتی برادر خود

آن ای تو عباس نام آورم	پس از قتل تو خاک غم برم
شکست از غمت گشت دیگر	برادر برادر فدای تو من
بقربان قدر سای تو من	
تو بودی علم دار و یار حسین	بر زرد و غم یکسار حسین
ز جاجیز و پین جان از حسین	برادر برادر فدای تو من
بقربان قدر سای تو من	
که دستت جدا کرده از پیکرت	که تر جهان ز بچشم تر است
عمو و ستم کو که ز در سرت	برادر برادر فدای تو من
بقربان قدر سای تو من	
بروش ز خمر که آری تو آب	چند دیدی که یکبار و غیر یکبار
شد از قتل تو و دشمنان با	برادر برادر فدای تو من
بقربان قدر سای تو من	
چنان که رو کنم لب تو در خمیه ها	همون زندی ای بر تو شد سیاه
تو از وی سینه زده و دست	برادر برادر فدای تو من
بقربان قدر سای تو من	
ز باغچه و شیشه و گلی و بزم	نسیلی تو در این قلب پر آرم
بود مشقه از دستم و خرم	برادر برادر فدای تو من
بقربان قدر سای تو من	
اجل کردی برون آید ناگاه از	ز دستم ز میکس نا توان
خردم از غم تو شد و جان	برادر برادر فدای تو من
بقربان قدر سای تو من	
از غم تو و غم تو و غم تو و غم	شده غم به چشم بد و سهم و چار
سوزانم کاشم به چشمه سراز	برادر برادر فدای تو من









چون مردی دفعه نماز می‌نماید

مدرسه انجمن البرسوی مجله علمی

کتابخانه عمومی

1890

مکتبہ اسلامیہ دارالعلوم دیوبند

روزگارشیکر لیا اور میری کین کر رہا

ایام پند زمان گفتش و روز بارش

فغان من گهر دی که درین کج رویی

تن لطیف و بر کوکبا و زیروستان

بروز و شب

فیک دوازده امام را میباید که میم

کتابخانه عمومی

و من انما نزلت في هذه السورة

پس از آنکه در این کتاب

برنامه  
در زیر

1871

...  
...  
...

سهمزده البرتدر وان چون بجایبش

اندر صف عدوان

عَلَيْهِمُ السَّلَامُ سَيِّدِي جَبْرِيْلُ عَلَيْكُمْ رَوْيَا  
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

پرویم اسی کویت

1871

1892

1891

نور محمد بن علی

میں نے اپنے دل میں یہ سوچا کہ اگر میں اس کو

عن محمد بن عبد الله بن فضال عن محمد بن عبد الله بن فضال عن محمد بن عبد الله بن فضال

...  
...  
...

12

کے واپس آئے۔

1	2	3	4	5	6	7	8	9	10	11	12	13	14	15	16	17	18	19	20	21	22	23	24	25	26	27	28	29	30	31	32	33	34	35	36	37	38	39	40	41	42	43	44	45	46	47	48	49	50	51	52	53	54	55	56	57	58	59	60	61	62	63	64	65	66	67	68	69	70	71	72	73	74	75	76	77	78	79	80	81	82	83	84	85	86	87	88	89	90	91	92	93	94	95	96	97	98	99	100
---	---	---	---	---	---	---	---	---	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	-----

...

17

1892

و یال اولیلادون نوما جیده نمان

کتاب فی سیرت خواجه

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين

ایں سب سے پہلے

[illegible]

مادر بر این تو دوا این قدر است  
 این روی زیادت  
 نماند مل ساعتی ای سرور و ایندم  
 بر بازو و پندم  
 بگذارت سیرت بپنم ای سینه کبر  
 ای شبه پهنیر  
 در دافتم تجله و اما دست مادر  
 خاک تخم بر سر  
 تنهای یار از هر تو باشد خوابدم  
 بس بخنایدم  
 یارب بار امانی در و هر چون ایندا  
 ای آه و واولا  
 شقی زند از ماتت بر سیز و بر سر  
 تا در صند نشسته

همچون شود این بر از شدت جان  
 ای خسرو خوابان  
 آنا فتنه و در یک سینه و الرهانه  
 ای خسرو خوابان  
 ای یوسف من سیردی آخر سیردی کبر  
 ای خسرو خوابان  
 بعد از تو میگردم اسیر شک و این  
 ای خسرو خوابان  
 شاید همای پریم کردی تو و این  
 ای خسرو خوابان  
 اگر توئی از حال این ای و این  
 ای خسرو خوابان  
 بخشه فدای داورش بزی و این  
 ای خسرو خوابان

اینها و رتبه عالی اینها

این یوز وید من از پر شایسته  
 این شمع کفایت این میوه و این  
 این زدن تو سر و دور از تو  
 ای ناز پرور من پن دیده تر من  
 راجعت من بهلم از روی تو خاتم  
 ترسم بکوه و نیست از تو بر دم  
 ای روح در بدلم میسند در محنم

گو با که از دل من مادر تو پی خبری  
 چون باز که میم کنی در این بر  
 من بر تخم بر سینه که این شری  
 بر سر که میگذری باشد که در اطری  
 در کسوف و این بودی چه چنان  
 به خود شایسته این از زشتی  
 تا که ز خاتم تو چون بلبل گری

اینها و رتبه عالی اینها  
 اینها و رتبه عالی اینها  
 اینها و رتبه عالی اینها



رسم روی ز سرم من پتو جان سپرم	پسند خو بکرم سرم زور بدری
روزم سیاه کن عمرم تپاه کن	طاد سسش من میکن تو مینوه کری

شوقی ز غم بسکر میرزد اشک بصیر  
دارد ز ماتم تو هر لحظه نوحه کری

### ایضا در زبان حال بر طلال آن مجذبه بطرز دیگر

مرد از نزدم ایسر د قپاوش	که بردی از دلم عقل و ز سرش
قیامت باشد این قیامت تو	بود سبیل و یار ف تو بردش
چرا کردی ز دل ای جان مادر	تو ز حتمیای لیلار افراموش
بیا بشین دمی اندر کنت ارم	که تا گیرم تو را چون در غوش
تویی در باغ دل چون نوحه من	منم طبل مرا پسند خواهرش
من از ماتم خود بردلم نیست	جالت بهر من بهتر ز هر پیش
الای ای اکبر نسیر غدارم	ز جرات روم هر لحظه از سرش
عنان گیر تو کرد دانه من	اگر بر ناله زارم دای کوش

چرا شوقی ناله از غم تو  
که هستی بر کنا تانش تو سرش

### در زبان حال امام علیه السلام در انیمتقام باز منبج حیاتون

زینب پا از چیمکه پن حال لیلارا	بنکر که شد اکبر روان میدان اعدارا
پن حال لیلارا	پن حال لیلارا
پوشد بجم او کفن با دیده کران	پاشد کلاب خشم آن زلفه چلیپارا
مانال و افغان	پن حال لیلارا
بر خوان بکیمش آیه الکری تو ای خواهر	بر بند بر بازوی او ماسیت و طامارا
باشد خوان اکبر	پن تانی پشرا

خود و عیالش دود کن کشتن بر خشتش  
آن مادر مائش  
نبود بکشت طاقت شیخ و سنان کین  
از فرقه بدین  
یارب تویی اگر کجاں مادر زارش  
آن چشم خونبارش  
باشد علی اکبرش چون زود در جیمش  
هر دم برداشتم  
ای داد از سر جمعی این فرقه کافر  
کاز کشتن اکبر  
شوقی نه تنها کشت محزون قلب پیغمبر  
شد و نمین جیدر

پسر شانه زن آن کیسوان غبار مارا  
پن حال لیلارا  
رتسم که برخاک افکند این سر و غمارا  
پن حال لیلارا  
کایندم چنان دل میکند این قد و اندازا  
پن حال لیلارا  
روح روان از تن برون شد ام لیلارا  
پن حال لیلارا  
آتش زدند از ظلم و عدوان قلب هر آرا  
پن حال لیلارا  
همود لرزان ماتم او عرش اعلی را  
پن حال لیلارا

در زبان حال امام عیسیان در رقص علی اکبر میبدن

جوان سرو بالا یم علی جان  
پس از تو نور چشمان تر من  
یعین دارم که از کین کشته کردی  
قدم غم گشته آخر رحم بنما  
بکن ترک سفر میکنی علایجی  
نباشد جز تو ام دیگر مدد کار  
بیان لشکر کوفی تو طپسند  
شود لیل از ایران تو بخون  
براهت نظر اندر مدینه

مرد چون جان ز اعضا یم علی جان  
بگونه چشم بکشایم علی جان  
رود از تن تو انایم علی جان  
بچشم اشک بالا یم علی جان  
برد پی ما و ایم علی جان  
بنزد قوم اعدایم علی جان  
ذلیل و خوار و تنهام علی جان  
بهو مجنون و شیدا یم علی جان  
عاید و زار صغرا یم علی جان



در رخ و حسرت از ناکای تو	چنان من صبر نمایم علی جان
بر و بادا خدایت یار و همراه	زدن بال تو میسایم علی جان
کجا باشد کسی را از حسالم	بجز معبود را نیامد علی جان

فغان و آه سوئی ز این جلیبت  
ز د آتش سر ایا تم علی جان

و نیز در زبان حال بر ملا ل ام لیلایا جوان ناکا

ای یوسف نتوانم ای شمع شبستانم	ای نوز دل خرا ای کلین بستانم
سر و چین لیل شیرین سخن لیلایا	رقی درون کرد جان از بدن لیلایا
ای لبر ز بام ای سر و دلارایم	ما در تو سر و سید منهای پرستشام

سر و چین لیلایا

بگذار که تا بویم آن کیس که شکینست	تا ز بوی تو بستم و از حسرت تو چهرانم
-----------------------------------	--------------------------------------

سر و چین لیلایا

از بحر تو دل خوتم بی روی تو بخوتم	بهر تو بگردانم در کوه و مایانم
-----------------------------------	--------------------------------

سر و چین لیلایا

هر که که بیاد آرم آن طره پر حسنت	از دیده پر حسنت من اشک و غمشانم
----------------------------------	---------------------------------

سر و چین لیلایا

ریی بتن زارم بگر که دل افکارم	بجران تو ای در آتش زده بر حیانم
-------------------------------	---------------------------------

سر و چین لیلایا

قربان وفا ی تو این قدر سای تو	چین سیل روان این اشک و غمشانم
-------------------------------	-------------------------------

سر و چین لیلایا

زهر چهرین آید و انم که بود صبرم	لا از ذراق تو باشد که نه توانم
---------------------------------	--------------------------------

سر و چین لیلایا



روستی تو مرا است یشتی شکست

سر و چین بسلا

لی روی تو دهمش لی وصل تو دهمش

سر و چین بسلا

من شوقی افکارم بس غم که بدل دهم

سر و چین بسلا

در زبان حال خراب علی اکبر در میدان با عقیاب

عقاب ای زلف اقبال البر	بین از دست احوال اکبر
مرا مگذار کافتم در پامان	که کردم با یال تنم اسبان
عقاب بادست من بردامن تو	عقاب با خون من برگردن تو
عقاب بر مرا ز این در طه مرو	بین کردیده جسم غرقه خون
عقاب با نادم در انتخاست	پریشان و عین و دلخاست
عقاب باب من در اخبط است	یقین از ماتم من دل کباب است
قاده از عطش تشنگی بام	که میسوزد تمام استخوانم
تنم از تیغ عدوان کشته چاک	بیا مگذار تا افتم سر خاک
که این لشکر دل شرمی ندارند	ز روی خالق از رمی ندارند

شعر عقیاب

بکن شوقی تو بر تن جاده راجان

که جسم پاک او افتاد بر خاک

در آمدن اسب عقیاب بخانم و زبا بخال بسلا با او

ای عقیاب با وفا کو اکبرم	کو چه شد نورد و چستان ترم
نوکل من بر دی اندر حرکابه	جان من بر دی تو پروی از برم



از چه محزون و بگون آلوده  
یا ل تو پر خون و زینت و آگون  
یا مگر از زین فتاده برین  
ای سیمند با وفا بهر خدا  
ما در پیرش منم لیلای زار  
آه از سوز دل بریان من

گو شیده حریف سیمینم  
یا مگر شد خال عالم بر سرم  
یا پاره پاره شد ز تیغ و خنجرم  
در کجا باشد سیاه علی اکبرم  
کجا ز غمش افتاده در آل ازم  
و باغ اکبر زد بدل صد اخگرم

شو قیم کار نامم تبه رسول  
خون دل ریزد ز چشمان ترم

در استغاثه جناب علی اکبر از پدر بزرگوار خود در میان

سلام من بتو ای شاه پسر و یاور  
پدرم هر دو وفا خویش را بمن برسان  
پدر یا که برفت از تنم تو امانم  
یا یا که تنم او افتاده بر سر خاک  
همین دم هست که قاتل نشسته بر من  
یا یا بر نامم ز چنگ قوتم و غا  
پدر ز ضربت تیغ منم سرم شد شق  
پدر در این دم آخر در آرد تو ام  
فغان و آه که کامی ندیده ام کجایان

یا که غرقه بگون نشسته ام  
ببین تنم شده عدا پاره ها ز خنجر  
شکست از تنم کجایان تو امانم  
شده ز تیغ و ز تیر و سنان  
که تا جدا بنمایم بر سرم ز  
ولی یارم خبرم را با و درم لب  
نمانده بر تن زارم ز تیر و نیزه رقت  
رسیده جان بکلویم بختی تو ام  
بهار عمر مرا آمده است فصل خزان

یا تو شوی و بگون بزن بسینه و سر  
که شاه نشسته لب آمد بروی جسم پسر

ایضا در زبان حال و استغاثه علی اکبر از پدر بزرگوار

بنکر ماک ز شمشیر خفا پس	ای پدر ای شه پی لشکرو بی یاورین
مگذر بر سرین	مگذر بر سرین
قائل آمد که ستر دزدین این سرین	اوقادم ز سر است بر جان برین
مگذر بر سرین	در صفت قوم لعین
روح رفت از بدن و نور چشم برین	ای پدر دست کن و دامن تو هر خدا
مگذر بر سرین	بسم زود بیا
خنجر و نیزه کن برده روان برین	ضربت منقذ کافر دل زارم برود
مگذر بر سرین	بهرارم نمود
ورنه جان میرود از سکر برادرین	از طعش مرغ دلم کشته پیر همچو کباب
مگذر بر سرین	برسان حروب
هم باهل حسرم و غم غم پرورین	گو بلیا حسرم که مرا جان پدر
مگذر بر سرین	که شد تر خاک بر
که نبینی تو دیگر روی علی اکبرین	ای صبار و بوطن کوز و فافالنه
مگذر بر سرین	تو ز شاه سنجده
کو تو هم ای شه پی لشکرو بی یاورین	شوقیا گریه نما بر غما زار
مگذر بر سرین	که شد او خوا افکار

در بیان حال امام علی شان از شنیدن مال جواخ

حسین را ز غم در دل آتش فکند	چه صوت علی شد ز میدان بلند
قد سر و آتشاه از غم حمید	چه آواز او بر شه دین رسید
بگفتا که ای وای شیم سگست	ز داغ علی اکبر از جانی ست
رسان مرکب من بزودی برم	صد از دکه ای ز غم کجایم
شد از ظلم و کین نوجوانم تحید	که آواز اکبر نمکوشم رسید



چه زینب شنید این سخن از امام  
گفتا که شد خاک غم بر سرم  
فتادند اهل حسرم در خروشان  
روان شد دین بگو قوم  
همی گفت آن شه بهوت جلی  
کیا او فتادی ز جو خستان  
نولی اگر از عالم ای داورم

سر اسیمه پرون دوید از قیام  
شهادت جفا شد علی اکبرم  
برفت از سر حاله کیار بهوش  
دو چشم بر آتشک دل پر خون  
جوانم جوانم جوانم سیاه  
نمودی چه شب در این میان  
که شستم نمید از غم اکبرم

بایست که ای بس کن آه و فغان  
که آتش زدی بر دل نسوختان

ایضا در بیان حال امام و حیدر از شرف ناله جوانان

چه تیغ کین از جفا بفرق اکبر رسید  
بناله گفت ای پد بر سر بیاد سپر  
رسید جان بر کلو در آرزوی توام  
بموز مهرای پدر باد زار من  
شنید سلطان دین چه ناله زار او  
بگفت زینب یا که ناله اکبرم  
رساند چون خوش را بروی جسم سپر  
نشست تالین او فغان زد بر سر  
بگفت مابو ز دل چنان کم از غمت  
خیال شادی تو بماند بر قلب من

نه نورش اضطراب بر سرش اورید  
بکانت من فکر که وقت آخر رسید  
ز بسکه ترو سنان مرا بیکر رسید  
که دیدن اکبرت دیگر محبت رسید  
عنیده شد فاش بقلبش آید رسید  
ز قلب میدان بمن ز جورش کرد رسید  
بدید زخم ستم ز پایش با سر رسید  
که آه و افغان او بخرج خضر رسید  
بقلب استای زار ز مرگت افکر رسید  
که داغ بجران تو بقلب یکسر رسید

بنال شوی راه زهر قتل سیاه  
که ظلم عجز دم محسوم اکبر کرد

در زبان حال امام علیه السلام بآیه محمد علی

ای بیدای دل پر اذرت	آدم ای جان پدر بر سرت
از چه چنین خاک شده بکرت	سرو قدرت از چه قاده خاک
کشته بر از خاک رخ انورت	لعل ابانت شده پر خون حرا
بسیج که بشکافته اینسان سرت	کرده که اینسان تو خاک چاک
تا که بکیرم ز دل ز جان برت	چشم کشا و نظری کن بمن
کر شیه و قتل تو را مادت	رو بیایان بگذار و غنم
ماند پدر بکس و پی باورت	رفتی و آسوده بیدای پدر
کاش نباید کعبان اخترت	کو کتب بختم ز چه کردی غروب
خاکت سر غم غم برورت	نیکند از ماتم تو روز و شب

شوقی میزدن بپس از دل فغان  
کشته تشنه تو بپس اکبرت

ایضا در نوحه محمد علی بابا اتم شهنشاه امام بآیه محمد علی

آلای کحل ناز چه دهنه کن	ز جانشین و بنکر بر خند کن
آلای تو علاهی باین دهن	آلای جوان رشیدم علی
اجوان ز جان نا امیدم علی	
فمادی چه از این چنین روی خاک	تن ناز گشت از چه شد خاک
نهر خون از این چشمهای تو پاک	آلای جوان رشیدم علی
اجوان ز جان نا امیدم علی	
بدم کشته غم از غمت چون کان	سیر شکم ز چشمان چه چون روان
هر جسم نابرم ناله آن	آلای جوان رشیدم علی



جوان زحان نا امیدم علی

تلمستم پسر مجد شاد میت	نگردم پسر رخت داماد میت
فلک بردلم داغ بخیز میت	آلا ای جوان رشیدم علی

جوان زحان نا امیدم علی

کجا پرد داغ تو از دلم	اگر تا قیامت بهی کلم
شد از بحر تو درد و غم حاصل	آلا ای جوان رشیدم علی

جوان زحان نا امیدم علی



تصویر  
نشسته امام علیه السلام  
پسین جسد پسر ناام  
خود علی اکبر

نفان از دل ام لیلیای زار	که کردید از قتل تو داغ دار
شود بعد تو ای پسر خوار و زار	آلا ای جوان رشیدم علی

جوان زحان نا امیدم علی

چسان جبهه تی سوی خمر که برم	که شد حاکم از سر و دوزخ برم
شد از قتل تو نمک غم بر سرم	آلا ای جوان رشیدم علی

جوان ز جان نا امیدم علی	
مذار و خیر فاطمه خواهرت	که شد در جوانی لعل و برت
بسیر دار این غم لعل مادرت	الا ای جوان رشیدم علی
جوان ز جان نا امیدم علی	
بزن شو قیاس بر سر از ماتش	ز چشمان بریز اشک اندر غمش
کشیدی حسین آه و گفت آندش	الا ای جوان رشیدم علی
جوان ز جان نا امیدم علی	

### در سخاوت و مراحمی و محبت علی احمد علی علیه السلام

چون ز راستنار شاه مقرر	کوش ز دل و دید بر اهل محرم
جفاکی را جیب طاقت پاره شد	آن ندای کسیر سوزی که هواره شد
یعنی ای نور و چشمان نرم	یکه سیمین ای علی الصغیرم
آنرا نخواهم تو را قربان کنم	جان شمارا اندر ره جانان کنم
از پند ناید ناله ات در گوش من	تا برویکسر روان و خوش من
تا آنکه بای جان شیرین دیر شد	وقت قربان گرفت ناخوش شد
ز و بگوشت مرا استنما باب	شده به بند خویش اندر چو داب
خیمه ای از قربان بر سر گرفت	در دل اهل محرم از گرفت
بازمانی زبانی ناله کرد	چهره خود را چو گل مرده کرد
بازمانی کشاکش سیه پدر	گر نذارم پای جیبم بر
گر نذارم طاقت حنکته عده	دارم از بهر نشت از قهقهه
گر نذارم دست تباری کنم	از کلوئی ناخوشی و جاپتی نام
هر جان بازی بد و تر عازم	بجز و قربانهای کوتیت نامم
گر نذارم هر کوه حکم ای باب	نیک دارم قرب نزدیک کرد



حاضر است از بهر تو طفل صغیر	این کلوی هم فرو آن نوک تر
تشنه دی شیر مانده میگردم	تشنه تیر جفای لشکر
شوقیا گرفت شاه انس و جان	
طفل خود را برد و نزد کوفیان	

برون امام علیه السلام علی	صغیر را نزد قوم لشام آوردن
گرفت تشنه لسان صغیر مضطرب	آمد بسوی سحر که سلطان ملک فر
ما قلب بر آرز	آز یک و مادر
از قلب بر آرز شیدا آه شراب	گفت ای سپه گونی و ای قوم حکم
آمد و خونبار	آرز مرز و داور
آخر نه من غم زده یک و یک پیر	فرزند رسولم بدرم ساقی کوتر



اطفال من از سوخته شد که بنده	رحمی بنجامد انجمن سال کدر
بیراقه و بنده	از بهر سپهر

تصویر  
امام علیه السلام و  
کردن علی صغیر خود را  
در تنال لشکر  
لشام

از حیثیت که ندید بر این کوکب خضر

ای فرق کافور

بدید بوی آب و بر تدار او سر

ای قوم ستمگر

بنگر که عیان شد کوی نازک مهر

یون لاله در

بر خلق علی آمد بنیستی تا پر

بهر دسراسر

ز دبر دل بابش زالم غریب آفر

ای علی

بلرنت بالید ای بر سر و میگر

جون مشک و عطر

با دایندای تو دود صد صغره اگر

هم این سر و سر

از نافه صانع نبود سوز تو کمتر

این کوکب خضر

فریاد سراورد که ای غمزه حواهر

ای زینت سحر

سپرده کفو آمده جان رفته اسیر

امد بر مادر

ای کاش نگو نسایر بد کنده خضر

از ماتم صغره

آی که خور دیر از او کمر و نشاء

هم مای دریا

خواهد که سر دسریذ لوح قصه

اول و پس

لقا عمر سعد که ای بر غله ابن

سید قومه

ادخ که ز کین حرط انداختی کمر

برنده شمشیر

یک ساله شید از جگر زار بران

پس ادب

شاه تهمینه خون علی راز دل توان

بادیده بران

لعل ساله الهی من کر حالت زارم

ادب این قلب خوارم

ببینی که چه سان آمد بر صغره مالان

از لشکر مدد

با جیسم علی جیسر دین شد سوخته

با سوز و غم

استان تو علی را که شربت است

همین کوکب

خون گشت دل شوقی غم دیده اکهار

بهر شبنم



## نیز در مصیبت و رثاء علی اصغر مظلوم علیه السلام

تیر کین چون بکلوی علی اصغر آمد	چشم سلطان بختدان غمش تر آمد
نه بان تیر بخلق علی آمد تنها	بر دل حیدر و بر قلب سمیرا آمد
آه از ناله آن کودک مظلوم سنجید	سوزه بر رخسار و نه افلاک سراسر آمد
بگذشت از کلوی صغیر و از دوش پدر	بر دل پر غم زهر آبی سطر آمد
دید چون حالت آن طفل شدین کفایت	شکر کاین قدیه قبول بر و اورا آمد
همی خدا آیهی از حال زار دل بین	که بمن چون رسم اصغر و اکبر آمد
نیست اصغر بریت از ناله صالح کمتر	کس چنین تیر از این فرقه کافر آمد
دست و پایی زد و خندید و نظر کرد بآب	یعنی ای جان بد خوش کلویم تر آمد
خوب داد مرا آب پدر جان از تر	داغ از تر ستم بر دل مادر آمد

شوقی از غم آن کودک پی شیر سنجید  
بر دل ایل جهان غمزن آذر آمد

## در زبان حال شاه لی باور با علی اصغر مظلوم

اصغرای نوزد و چشم ترمن	از چه خواهرش شدی در برمن
بکشادیده خود سوی پدر	ده تیل دل غم پرور من
تیر کین کر که کلوی تو درید	چمن که بشکسته بر این پیکر من
تا نکت شرم نکرد از داور	رسم نمود و چشم تر من
بیتو چون رو بسوی خیمه گتم	که بود منتظرت خواب بر من
بر منت چون بیر ماور تو	کره ایش هوش بردار بر من
چون روی غم و خندان بجان	مکنی شکوه بر مادر من
راغ سوزان تو را در حکم	کس ندانسته جور دار من

شونی غم زده و در دست غم  
گریه کن بهر علی صغری

### از زبان حال مادر علی صغری

الای کودن و لکیر مادر که ز دیر حرف بران کلوت مرد در دل نبودش خوف قاتل نظر کش و کن برین گاهی نمیدانم چه شد حکم ایست ایار غنا غزال ای صغری ز بهر روی تو سازم چاره	علی صغری شیر مادر کشم از حلق تو من تر مادر ز آه و ناله شبگیر مادر که داغست کرده از جان سیر مادر که بمودت چنین تقدیر مادر الای بستر من بخیر مادر نمانده دیگرم به شیر مادر
---	--

بسوز و جان شونی و غایت  
چرا شد مرگ او تا خیر مادر

### نیز در زبان حال مادر علی صغری بطرز دیگر

اصغرا از چه چنین زار و پریان شد بالبختک پدر برد تو را سوی فوت داغ خود از چه نوادی بدل مادر خود کو که ز دیر حرف بر کلوی نازک تو گر با بچه منی و شه دین بچه خلیل سکشد ماتم تو مادر محزون تو را چشم خود باز کن و چک پستانم زان شوق یا بهر سیاه صغری شیر شهید	از چه رو غرقه بخون ای کل خندان شد از چه برگشته اینگونه تو بجان شد از چه در خون تن خویش تو غلامان شد کما چنین لی خود و پی ناله افسان شد ره حق تو مگر بره قربان شد که لب خشک شهید از دم بیکان شد کو مادر که چرا در غم و گریان شد دل پر خون و بغم تو ام نالان شد
--	--



ایضا در زما نجال ماوراء علی الصغر علی نحو المتشرع

ایں کو دیکھ کر

## مهرشده در شب غما شور

ریزوم اتنا غم زویده مکرر شب  
میستود کشته ز غم سپیدین فروا  
گاه در گریه و که گرم زناجات خدا  
گاه گوید که ایازین غمیده پیا  
گاه اندر دل او غمیده اطفال نکار  
و امصیت که ز داغ غم کسب لیلیان  
گوید ای تازه جوان آه ز داغ غم تو  
ای خدا آگهی از حال دل زینار  
گوید ای جان برادر فدایت خواهر

ز آنکه باشد زین شب آخر شب  
بر دلش داغ غم قتل برادر شب  
گاه باشد بغم ماتم کسب شب  
بن و داغ بن بی باور و کراش  
ماله دار در غم خواهر مقتدر شب  
سکند گریه ز ندینه و بر سر شب  
زده آنش غم تو بر دل مادر شب  
که زهر شیدین است مکرر شب  
چکنم کر نکم ناله مکرر شب

شوی غم زده از هر زین لیلیان

نیز ند سلیم هر که در جوف غم شب

## ایضا در مصفا شب غما شور آه گوید

آه کاه شام قتل شاه دین  
شیعیان ریزید اشک از هر دوین  
این شب قتل است و ختم انبیاء  
در مشیت آن شب که زهر و خیانت  
این شب قتل است و شاه دین حسن  
این شب قتل است و سلطان یحیی  
از غم قتل جوانان سر بر  
آه و او ایلا که امشب تا آخر

در ترزل کشت ارکان دین  
کاه شب است آخر شب دین حسین  
دارد افغان بهر شاه کر بلا  
با علی باشد بغیرا و وفغان  
باش از بهر برادر در محن  
در نجات است با حق مجید  
ریزد از چشمان ز غم خون جگر  
نیز ند سلیم بر سر بر سر



سنان بر زلف علی آید زنده  
امشب است آن شب که زینب زنده  
این شب قتل است و عباس گلزار  
دست او فرود افتد از تن جدا  
امشب است آن شب که یاران حسین

آتش اندر کنند چمن سر زنده  
و غم خردای شاه از دیوان  
در دواغ خواهرش گلشوم زنده  
جسم او صد جاگ از کلم و حقا  
در دواغ و شکساران اردو

این شب قتل است و تنویری نویدگر  
کشته در نزد می شکست بصر

مهر سه در روز عاشورا و زما نجات امام

دارم از غم و غم ناله بسیار امروز  
وای کای کایم یزد و سپهر مرعانه  
شه دین گفت بیاران که بدانید تمام  
ای خدا این تن زار من و این قوم و غا  
بهر قربا سنی تو اکبر و صفر دارم  
آمده موسم آن عهد که بستم با هست  
میدهم سر بر هست تا که زندش سنان  
من حسینم که شدم عاشق رویت ل  
من حسینم که دهم بر کف دشمن اطفال  
این سر و میکرد این دشمن و این اهرمن

داغها هست مرا بر جگر زار امروز  
میشود حسرت و دین یکس دیار امروز  
آمده و عده و وصل من و دلدار امروز  
دارم از بهر شارت به انصار امروز  
بد هم در رهبت عباس علمدار امروز  
تا دهم ذکر تو سر و یکصد بار امروز  
میدهم جسمم دم تیغ شرار امروز  
من حسینم که دهم جسمم با شتر امروز  
با سیری دهم این غیب افکار امروز  
آن سنان و عمر و شمشیر امروز

شوقیا خاک عزا شد بر کون بکون  
که شد دین شریک مار و دگر دانه

کشتار در شهادت و مرانی و مصائب امام

روز عاشورا چه شد بر شاه تنق  
نوبت سمر بازی اندر دایه تنق

آمد از خر که برون با حال زار  
اشک حسرت از دل خونین کشاد  
پس با طراقت آتش بنگرست  
خویشتر را یکم و تنها بدید  
نال آن پادشاه ارجمند  
گوشزد بر زینب خار به شد  
شد سر اسیمه چون از خیمگاه  
کای برادر جان تو را رخ اهرم  
جان من بادا فدای جان تو  
کویا داری مهر که خود یقین  
شاه زینب را بنزد خود نشاند  
گفت با وی کای مرا بخوار دار  
بعد من ای خواهر غم پرورم  
کودک نام را بگردت جمع کن  
دوری کن بر صغیر و بر کبر  
جان خواهر صبر کن زار کن  
میرد سمر دغا از کین سرم  
کر سرم پنی بنوک نشیند  
هر چه پنی جز قضای حق است  
صبر کن چون بر شتر کردی کار  
جان و تن اندر قضای حق به  
آه و وایلا چه زینب این شنید

از غم قتل عزیزان تسکین  
لحظه بر نسیمه خود گشته داد  
دید یکتا باقی از انصاریت  
نال و اغرتباه از دل کشید  
آتش اندر عالم اسکان نکند  
دامن صبرش زان غم پاره شد  
آمد و بر شاهین بر بست راه  
از غم حشر تو بنگر مضطربم  
زینب محزون بلا گردان تو  
که کشی هر لحظه آه آتشین  
خوش کلاب از چشم خود برافشان  
میشوم مقتول و کردی خوار و زار  
اهل مپم را نشان اندر صرم  
همچو پروانه تو خود را شمع کن  
کن شکیبائی ز چه میگرد اسیر  
غیر صبر و شکر حق کاری کن  
اسب کین تا زند بر این سیرم  
مایه و آویز بر در وازه ما  
هر چه کوی جز رضای حق خوان  
صابر آن را دوست دار و کردار  
یک قدم غیر از رضای حق مپنه  
ز دبسر پس آه از دل بر کشید



گفت کای جانما قرار من بر  
ای برادر من بجزت چون کنم  
حالیا چون میزویای جان من  
بایوسم آن کلوی الطهرت  
باریا سگفته رسول عالین  
برکادش بوسه زدار پهلداد

از تن من جان زار من بر  
زاشک شیمان عالمی چون کنم  
پس به مولیت تو ای جان من  
ای یقربان تو جان خواهرت  
ببر دستم و غاسر از حسین  
گفت ای جان برادر الفراق

شوقیایس کن از این وقت بشود  
آتش افکندی بر این در این کج بود

### مصیبت

بسر فاطمه چون یکس و او را کردید  
آه از آن دم که روان شدی تو فاطمه دل  
کشی ای جان برادر بغدادی سر تو  
مهر کن تا که بوسم کلوی الطهرت تو  
مخاطب کن تو تا مل که سپیم رخ تو  
دامنت داغ غریزان زده آتش بجگر  
ای برادر بغدادی تو همه اهل و عیال  
ترسمت کشته شوی و دشوم از کینه بر

خاک غم کون و کجا نرا همه بر سر کردید  
سینه کو بان ز غمش زنیب مضطر کردید  
از چه از یاد تو این حالت خواهر کردید  
که زن یاد مگر کشته مادر کردید  
ز آنکه دیدار تو دیگر صفت محشر کردید  
ببینمت خیم گمرا از مرگ برادر کردید  
از غمت سینه زنان خوار و خوار کردید  
چکند ز غمت تو زانکه سعد تر کردید

شوقیایبهرشته لب از رثبت درود  
بر سر و سینه زن هر چه طسیر کردید

### در مناجات امام عیسیان با خالق سبحان و تعالی

بسر فاطمه چون یکسی خویش دید  
کرد خود جمع زمانی همه دلش دید

قتل خود را از بهر تو دید  
گفت ای بار خدایا بند چشم ترم

که بگر عشق تو چری نمود در نظم	
ای خدا در ره تو جود یاران دادم	برضایت همه را با لب طشتان دادم
عالی آنکه برایت چه جوانان دادم	حالیانوبت سر تا تن من برسد
هم میدان و فانیان ختن من برسد	
برایارتن از روی صفا بر خیزم	من نه آنم که هم از کوی وفا بر خیزم
نه ز قیر ستم و تیغ جفا بر خیزم	من جسدی که ز دم جیل فی روز است
تیر عشقت زار زل بر دل نهادم	
وقت آن شد که سقید بر تن بگریم	رودار ظلم و جفا نو که نشان بر سر کن
بغای تو دو صد اکبر و هم منم	بنود غیر رضای تو بخان و دل من
بشهادت سرشتی بیک کفن	
اندر این دایه یک یاور و غمخوارم	واندر این رشت بیا جگر تو در کیم
غیر این خواهر عذبه و دگر مارم	که برندش با سیری زره ظلم و غنا
سری حاذر و محم بر این باد	
من نه آنم که دم از اکبر و صغیر بزنم	من نه آنم که دم از مرگ برادر بزنم
یادم از یکس خواهر مضطرب بزنم	نیست غم از تو عشق تو از غمناکی بزنم
ای خوش آنم که شود لوی مادر حسن	
این تن چاک من و این سم سبب عدا	این سرو نیزه این لعل لب و لب چها
این عیال من آن مجلس اولاد زنا	سرو هم دست و دل و مکر و چاه هم
همه در راه تو ای عالی سجان هم	
هر چه خواهی سپرد بیکر عمر بزم کن	هر چه خواهی بمن و خواهر و یارم کن
بکس و خوار بریشان همه طهارم کن	یک بر شمع من بخش همه سرم کن
هم بجای بسوی که بود ما رسد	



ای خواهر عمیر در تمام کس دوران  
ای زینب نان  
دیگر ندینی روی من آمد دم آخر  
ای خواهر صخر  
خواهر پاور بهرین یک کونه پیراین  
تا پوشش بر تن  
امروز روز آخر عمر من زار است  
کمی وقت بماند  
زینب تو را تو سوگواری کن  
کمر تو برار کن  
غارت چه کردند از شتم چو جنهای کن  
و این الهای کن  
براین زمان دختران تو مادری بنما  
هم باوری بنما  
بر عابدین زار من بنما پرستاری  
از راه غمخوار  
در با تم منانغان هم جیبی دپاره  
بنود تو را چاره  
شوقی ز بهر شادین آه و فغان داد  
اشک و آن داد

احسان را امام علیه السلام خواهر خود و تو را شکر  
و خواستار بهر این که هست را

بنشین زمانی در برم بیا بگریه کن  
ای زینب نان  
از ظلم این لشکر شوم و خاک و خون غلطان  
ای زینب نان  
زیرا که ساز و شمر دوج جسم مرا بران  
ای زینب نان  
چون کشته کردم از جفا جان تو و خون  
ای زینب نان  
پسند عابا بهر من تو طفله خندان  
ای زینب نان  
مگذار کرد از وفا الهال من و یون  
ای زینب نان  
در کوفه و در شام و هم در کوه و بران  
ای زینب نان  
مگذار اشد از شتر انکودک کران  
ای زینب نان  
بنمای صبر اندر قضای غایب جان  
ای زینب نان  
پن اشک چشمان در این غم پایان  
ای زینب نان

## در مرثیه و مصیبت امام

یادم حسرتی یارو آن قلب گدازش  
آن زان تر نش از نزد طغالی پریان  
آن زمان پیکر تو یار که دو چشم بود  
آن قیامی و ادنش بر هر که از آن در بیان  
آن بخار تنش اندر صفای چشم و زبان  
آن لب لعلش و آن زخم فراوانی که بود  
آن غم منجمدش بر هر طرف در عین زیار  
آه خاکم بر سر از آن دم که چشم نازنش  
نامه از دل بر کشید و گشت عین دل نشان  
نفس نهادش بر لبش و دست بر رخ او

آن دو چشم انگار از غم و حسرت  
آن وداع آخرین با اهل بیت عکس  
خواهران دیده گریان کو در کان کف دست  
و آن عیادت کردنش از حالت بیمارانش  
و از عقب آن ناهای خواهر بر سقارش  
و آن دل پر سوز و آن چشمان از غم شکارش  
و آن نظر افتادش بر یار و یار پاره کاش  
او قادیار دور جسم جوان مرغارش  
او قادیار مرکب بر لوح جان و جان کاش  
گفت یار لای از حال ناخوش و زاری

آن تر نش بر لب و زات جویالی  
بر دل زهر آلود ما مشهور و قید کاش

## مرثیه در روز و اشعار و احوال امام علی

بچه گشته روح آن شایسته چهره بر دایه  
گرفت عرش الهی بر زلزل از غم و اندوه  
خوار غم دل آن جهان تمام گرفت  
ز بهر یکسای اهل بیت و شوق وصال  
گرفت عشق عنان و قرار از شوق  
و ادویه بر هر یک از صیف و کبیر  
روان بهر که شد یکسای غریب و وحید

شاد بر سر افغان کیان از غصه همداع  
شد آن زمان که با شد از آنجا از شاع  
ببردند روز خورشید و هم ز ماه شمع  
میان قتل و یی و عشق از قیاد نزع  
چنانکه بر دزد دل صبر شوق ز کاش  
نمود با یکسر مرز خون ز حبل و دایه  
ز آه و ناله او عزت ز غم و زاری



بناله گفت که ای قوم تعلیت بقصیرم	که گشته اید ز من جمله یاور و اتباع
و بیداره که روم با خیال خود همین	که نیست بعد از زمان مرا حال نراع

فلند غلغله اندر جهان همین سوز  
بداد و جان و شغافه نیز نم متاع

در مقام و واع امام منظم هم تمام اهل بیت و خواهران

لو داع ای یکسانم الوداع	خواهران و دخترانم الوداع
بر شما باد اسلام من تمام	هر هر یک در فغانم الوداع
از سرم آید بیرون سر بر	فامده آخر زمانم الوداع
از دم شمشیر و از نور عطش	اد فساد آتش کجایم الوداع
شد زمان خسر عمر حسین	زینب ای بخانم الوداع
از غم مویه مکن مورا مکن	در میان دو شمنام الوداع
در ردشام غراب و کوفه کن	مادری بر کودکانم الوداع
خواهران جان تو دوزخ العباد	آن عقیل ناتوانم الوداع
کن بر ستاری تو بر جمع زمان	ای تو یار مهر ما بم الوداع
ز قلم و انکس بر رسم جمله را	چرخند او نه همانم الوداع

شوقی اندر ما تم باشد همین  
در فغان روز و شب نام الوداع

سرش در مقام و ارشدن امام و پیران حال اهل بیت

بخا و شاه نشینان پاچه در رکاب	بیرون ز قبله خواهر خود کرد صبر و تاب
فریاد بکیان بشد از هر طرف بلند	آنان که تیرد شد پیش روی باقیان
بر کرد او بناله و زاری خیال او	از زینب سیکند و کشتن زینب ز باقیان

آن یک گرفت باز و بش آن یک غبار	و آن یک بیکت بدید اندر صحراب
آن یک ز سوز تشنگی در ناله خردت	و آن یک بگریه گفت بر خواهر از تو آب
لقبا بناله ز غیب غمیده آن زمان	بنما تر حتمی تعبیر بیان تو از تو آب
بر کو کنم چه چاره ز بحر تو بایز	کار ماتمت قاده بقبله صد انتخاب
شاه شهید کرد دستهای ابلهیت	پس کرد در و بجو اهر و بنمودن این باب
نمای خواب بر شمعش غم دیده بعد من	یکن تیل دل ز نیای الکباب
بنمای مادی تو با بطلال پی بر	در شام و در خرابه و در کوفه عزاب
از ماتک الوداع شدین و لفرق	لر زید عرش و کشت جان بر انقلاب

شوقی چه کرد سرور دین ز کارزار  
رفت از دل زانه سیکار صحراب

### در زیبا بحال و وداع صمیمی با امام

ساده لی لشکره الفراق الفراق	سبب تمنی برم الفراق الفراق
ای برادر سپا ترک این سفر کن	پن بچشم ترم الفراق الفراق
ترسم از کین شوی چاک چاک و شود	خاک غم بر سرم الفراق الفراق
یا حسین کر روی از برم میسرو	روح از پیکرم الفراق الفراق
دانم از بعد تو سبکس و خون دلم	خوار این لشکرم الفراق الفراق
اشک چشمم بین سیل آسار و	از غم اکبرم الفراق الفراق
داغ تو کی رود از دل من برون	تا صف محشرم الفراق الفراق
رحم کن بر دل زار خواهر می	می نشین در برم الفراق الفراق

شوقیا گریه کن بر غریبی من  
سبکس و ماورم الفراق الفراق



# ورز با حال علیا بنار به سکنه خواتون باید ریزر کوار

<p>با با مرو ز به جد اسوی کارزار                  بالله نخواهم آب دیگر ای پدر ز تو                  رفتند باوران به شد خفاش بند                  بر کوکبا شدند به باوران تو                  عباس رفت آب پیر دز کوفیان                  صد بار دگشت جسم علی اکبر رشید                  رستم بدامنت بلند ز این بهر مدیر                  رحیمی ندیده ام بدل کوفیان دوزخ</p>	<p>بر ما جفا و جور مخالفت روا مدار                  پسند عیال خویش بکشت و دجار                  ترسم شوی قاتل از این قوم با کبار                  بر کوکبا شدند جوانان کل غدار                  شد دست او جدا و شد هم از سر و کار                  کردید دست قاسم زارم بخوار                  مگذار خیال غمزه کمان زور تبار                  ترسم سیوسه و شوم موی سر تبار</p>
--	---

شوقی سز و شرک عزم از دیدگان  
 ریزد کجاست خوش چه مری بنو بهار

## خیز و ریان حال امام ورز قتلش به این و مناه انشراح

و میان حال حضرت زینب

<p>شبه ملک ولایت خسرو دین                  روان شد بکس و تنها برین                  کوی بودش از تار به سوی زار                  زنی بقیه که چون شد یاد من                  کیم کشتا که ای عباس زارم                  کیمی بودی بفکر خواهرانش                  که یارب بر دل زارم و آ                  بهم خشت و تنم زار و دلم خون</p>	<p>چه تنخاشد ز جور لشکر کین                  دل پر خون ز مرگ نو جوانان                  کیمی از دل کشیدی ناله و آه                  کجا شد قاسم و کو اکبر من                  ز جابر خیز و بکشتیم ایم                  کیمی ذکر آیه بر زبان                  نباشد جز تو یارب و پناهی                  عزیز پند و یار و محزون</p>
---	---

نباشد جز وصال تو بر سر من  
ز سر بازی او اهل سموات  
که یارب باشد این سبط پیر  
هر گامی که ابدش منجایی  
زان سوگو کوب افلاک عصمت  
شکست ز غیب افکار مضطر  
کهی آمد بر در با قلبی خون  
کسی از سوز دل آه و فغان آ  
که یارب چون کنم بعد از برادر  
کهنی یکتا دل زار و پشیمان  
سیکتر رو تو ای جان عزیزم  
من آخر خواهر زار تو باشم  
مرا پسند خوار قوم کا فر  
دم آخر بین آه و فوسم  
روی سویی چون این قوم ضلالم  
ز حال ز غیب مظلوم و ستاه

فدایت این سر داین پیکر من  
بمرا اندر کسیر خست مات  
که گشت از غم رگین پی یار و یار  
تر لرزل در همه عالم فساد  
بول و دین بانوی عفت  
ز پتایی زدی بر سینه و سر  
کاهش نور بر سلطان محزون  
غم دل با خاد و جهان رشت  
چه سازم من با این طغیان مضطر  
که مهلا مهلا ای سلطان خجسته  
سیر کار سوز و حرمت تلریز  
که در مرد در و غم یار و باشم  
که جز تو نیست بهرم یار و یار  
ما تل تا کلویت را بنو هم  
حلالم کن حلالم کن حلالم  
ارفت از غم رخ خویش و هم

اول شوی پراز سوز و الم بسد  
رو عالم رسد در غم شد

در زنا بحال و الهاس خسته ز غم با امام عیسی

ای خسر و پی یار و قران سر زینا  
مایکس و کی یاریم در چنگ و خوان  
نکر که زنان یکسر از ماتم تو مضطر

آن ترک خور خواهر رجمی بر شانها  
از چه فکری مارا در ناله افغانها  
ایاک هست تمامی را از غصه که با نجا



از بجز رحمت زینب دیوانه شود آخر  
دست من و داماشای خود برین رسم  
بر کو که چنان خواهر دل از تو کند جان  
عهدی که تو بستم دانی که نه بشکستم  
ایکاش که عمر من یکبار به بسر آمد  
از فرقت تو کریم من روزیشان آنسان

مجنون صفتی میسند سرگرد پامانها  
جسم تو نشان کرد و از کینه بیگانها  
بنگر که چه سیل آید اشک از همه چشمانها  
بر کو که چه شد از تو آخر همه جانها  
ایکاش فدای تو گشته همه جانها  
کار بعد تو در عالم گویند دور آنها

شوقی ز غمت شام روزش شده همچون شب  
شعرش بجهان افکند از کر چه طوفانها

### نیز در زبان حال مجذوبه مله و دیگر

مشتق تو جانبا کرده دل  
ای نمک سار و یار غریبان  
بر کو ز بخت زینب خسارت  
ترسم سحید این قوم کردی  
بنگر ز هر سو استاده لشکر  
رحمی بخواب هر چند کن  
مگذار ما را در چنگ عدوان  
پتو چه سازم با این میان  
دست منت ما و برد از ناک

مهر تو در دل گردیده کامل  
پسند ما را با غصه شایل  
صبر از فراق امری است اسکل  
کردم اسیر این قوم جاہل  
بایر و شمشیر اندر تخت ابل  
از ما چگونه کردی تو غافل  
نماز بسرم اندوه حاصل  
بر کو چه سازم با شمر قائل  
عهدی که بستی ما با تو مکمل

بنگر که شوقی از ماتم تو  
ریزد ز چشمان خوانه دل

ایضا در زبان حال خضر زینب یار و ایل و دیگر

پرتوای جان برادر چون کنم  
کن سینه ایندل غم پرورم  
از ازل مهر تو در دل جا گرفت  
ترسم ای جانایم که ز کین شو  
بکس تو ز دانشش بودم  
کردی خست رویم سو سپاه  
دست من بر دهنش بعد از تو  
میر غم چاک از غمت سیراهم  
سخن کردی یار غم بتو  
من حیان جسم تو را نیم خاک

دیده کان از بحر تو چون کنم  
ورنه ایندل از غمت سرخون کنم  
کو حیان محترمت دل پرورن کنم  
و از فراق تو روی در نامون کنم  
هم آن باشد که خود بخون کنم  
التماسی نزد شمر دون کنم  
کو حسان با عابد محزون کنم  
و مبدم من ناله را افزون کنم  
کو پس از تو ای برادر چون کنم  
با که من این کشتگان خون کنم

شو قیاداد ارخای کوفیان  
روز محشر در بر پنجون کنم

محبت در میان حال حشرت طبع خاتون در مقام سواری

چگونه زینت از این غم دلش قرار گیرد  
چه سان بردن نزد ازیدن روان  
یکی نبود زیاران او که وقت سواری  
چرا آبسر نزن از غم برادر میکس  
کند برادر خود را روان کاین میدان  
و در تیلی لیلی داغ دیده کرمان  
سزد که ناله نماید چنان رخ غزن  
اگر نظر حقیقت بگر بلا بنجاست

که شاه تشنه لبان راه کارزار بگیرد  
که دور سرور وین قوم نابکار بگیرد  
عنان مرکب آن شاه تا جدار بگیرد  
که خود رکاب آن جنس و فکار بگیرد  
و یا جلوز تیمان خوار و زار بگیرد  
و یا که جسم و طفلان خود کنار بگیرد  
که آه و ناله او قلب رز کار بگیرد  
دل تو خون شود و چشم تو غبار بگیرد



سراچه یاد حسین و دوداع آفرش آید  
گرفت سبط پیمبر علی صغیر خود را  
سپرد و هر طره زودتر کنین بدانم مالش

دل طالت و اندوه بی شمار بگیرد  
که آب بهر لب طفل شیر خوار بگیرد  
که تا ز سحر غشش کیدی قرار بگیرد

زبان خامه شوقی شکست گفت این علم

که حق ز مرغ جفا پیشه این مدار بگیرد

در روان شدن شاه مظلومان میدان و ندان کردن چندان حال

تقسیم گشت چون سبط پیمبر  
برون از خیمه شد بادل خون  
بهر جانب نظر نمود آن شاه  
نگاهی کرد و اول سوی خمرگاه  
بسوی قتلکه دوم نظر کرد  
ز سوز دل نماز و گشت گاه  
که ای یاران من خیر و بد  
نیامد بروی از یکتا جوابی  
بدادی خود جواب نشد کشتا  
از آن رو گاه زستان و خمرگاه  
نگاهی کرد آنکه سوی میدان  
ز دور و یکی از دل کشید آه  
بگشای خدای بر من کواهی  
نه یکتا مانده تا آمد سلام  
آنا لاینا صری فی کل حال  
اغثنی یا فیات المستغین

سوی پیکار آن قوم ستمگر  
غریب و بیگس زار و مکر  
ندیدی یکنفر غمخوار و یاد  
ندید او جز زتان زار و مصطر  
بدید او جلگی در خون شناور  
ز احسار و ز انصاف و برادر  
حسین را غوار و زار قوم کافر  
از آن اجساد و هبام مطهر  
که حق دارد بدای یاران سر آفر  
جدا کرد دیده هر یک از تن سر  
بدیدی صفت بفاستاده لشکر  
که آتش زود شر بر مرغ آفر  
تو بی در هر غم غم خوار و یاد  
نه یکتا کاور و دهرم نکادور  
آنا یا عالمائی آستر آفر  
بوانت الحال ایستاده زهر

# در بیان حال حضرت معتمدی و اهل بیت زمان سواری امام

چند روز او از سه روز من رب	بروز پیراهن خود چاکت میسر
بگفت ای حسین جان من فدای	مخروده مر تو را غلبدیده خواهر
منت آرم لبام من بر کتون	منت حاضر کنم ایندم کاو
منت کیرم ز کاه شاه خوان	منت کیرم ای شاه و سرور
که ناکه شست و شست ز کیر من	خسره کاه و خیام غرس
بگرد قطب ایمان چه گشتند	بفراد و فغان و دیده تر
یکی نیز و بسر یک بر زج جوش	یکی میر جنت بر جبهه نور
یکی آنا فتحنا بر بندش خواند	یکی حسد و یک یسن و کوثر
یکی خواند آیه انکر سحر کابش	که کرد و شاه منصور و مظفر
ز سوز مال و اطفال کرمان	عیان کرد دید آندم شور و عشر
شهرین داد هر یک را تسلی	شهری هر یکی را و تسلی
سیری جسد را بر زینت	خارش کرد ز اطفال کدر

## در روانه شدن امام و مرشد ملائکه از ملک عظام و جواب آنها

روان شد ملک و تها میدان	سوی آن فرود آمدین کافر
بروز او از بل من ناصر او	بقدر انفس و آفاق انکر
ز سوز مال و بل من معینش	بمرشد آمدی افغان کیر
ملا یک باز ما نهی ز تبلیج	بگفتند ای خدای حمی داو
که باشد این شاه منظره نالان	که باشد این شهی نیل و نال
که سوز آه آتش بارش از غم	زده آتش به عالم سر اسر
نذا آمد بکمان سموات	که باشد این زمین سبط پیر



خوشی از و نجام بخارا  
بداده در ره مایه یارین  
کنون نوبت رسیده بر جانش  
بود محبوب عاشق ما  
اگر داری میل به یکه او  
که بیندیش نباشد اعتنائ  
بجز دیدار مایه نیست و  
ملایک پی پی از امراری  
که تا گیرند اذن از خرد وین

نموده عهد اندر عالم روزگار  
ز عین و قاسم و عباس و البر  
که بدد در ره مایه جان و سکر  
میان ما و او ریزی بخت  
روید اکنون بر آن یک منظر  
بخت و نرسد و خوش طهر کیم  
نذار و غیر عشق ما بخواطر  
شد ندی در حضور شاه حاضر  
ز بهر دفع آن قوم مستمکر

بیا شوئی سخن بمایه کو ماه  
که بکمر فتی تزلزل عرش و اور

در ایام محیه امام علی بالشکر لثام

کوفیان از چه نمایند چنین از ارم  
کشته اید از ستم و ظلم جو امان مرا  
بعد عباس و علی البر و قاسم بکند  
ظالمان نور عطرش برده قرار از دل کن  
خشم عید بتم آمده از سیم و سندان  
جرعه آبی بکلویم برسانید شما  
گرفت ازید ترحم بمن بکس و یار  
یکدمی کوش و هیدای به سنجین دل  
خواهر اتم همه از داغ فراقم گریان  
سو قیم من که ز درد غم سالیان بختید

از چه کردید چنین بکس و یارم  
کشته از ماتمشان دیده خیر و نیارم  
من از این زنده گوی قومین بزارم  
غم اطفال حزین کرده چنین افکارم  
نه من مانده دیگر طاقت نه رفارم  
ز آنکه جان بر لب من آمد و کشته کارم  
پس نماید ترحم بعبال زارم  
بانگ اطفال صغیر و کسپر سهارم  
کو و کان بغم آرزیده مر رخسارم  
بلبل اسباب زبانه زان رخسارم

# د زبان حال شاه منظم آن با لشکر کوفی بای مانا

ظالمان کر می کشدم بال بطنشان چرا	لیکن بی باور و این ظلم بی ایمان چرا
دافع عباس و علی کبر مرا خود می کشد	و یکرا این زخم سنان و نیزه عدوان چرا
اقصاب ای ظالمان امروز سرخ زان بود	یکرم در آفتاب کرم پس سوزان چرا
از عیش آتش فدا ده بر دلم ای کوفه	آب برین شد حرام اما باین طفلان چرا
جرعه آن بمن بیدار از بهر حسد ای	چشم پوشیدگ از خالق سبحان چرا
کر و و باشد بمن اینگونه ظلم عیاب	خواهران و کودکانم در غم و فغان چرا
کر منم مقصودتان ای کوفیان سنگدل	و یکرا این تیرستم بر کودکان چرا
کر بمن بسید راه چاره را از هر طرف	بر عیال بکس و هم بی سر و سامان چرا
من نه آخر زاده دخت رسولم ای کرم	از خفا کشته قرین ماتم و اهران چرا

سیل اشک چشم سو فی جبه عالم بر کند  
دیکرا از هر سو جان کرده اطمینان چرا

## استنصار امام در میان آمدن یاری و حوائج

آه از آن پادشاه ارجمند	بانک بل من تا صبر چون شد بلند
این صد اکبرفت عالم را تمام	از کرده جن و جنس و وحش و دام
جنیان از هر طرف مشهور شدن	آمدند از بهر یاری حسین
ز غنم آمد با گروه جنیان	تا کنند یاری بشاه اسرار جان
لشت چمن وار و دشت گزلا	کر طار و دید لب یز از بلا
انیا محزون و گریان یکطرف	اولیا زار و پریشان یکطرف
آمد و بر شاد من کردی سلام	گفت کای فخر زمان میر انام
ز محضر من بین پشیمان ترم	مر تو را کمتر غلام و چاپ کرم



در خدمت ده تا تو را یاری کنم  
 در جوابش گفت سلطان حیر  
 کیرم این دشت بلا پر خون کنم  
 بد سرک اکبر نادیده کام  
 کیرم ازین شد به ملک جهان

خون رسم کو فیان جاری کنم  
 در عذر از حق بفران الله حیر  
 به طایفه جوانان چون کنم  
 زند و گانی برین یکس حرام  
 کو به کار آید پس از این نادیده

لحمه  
 امام علیه السلام  
 در کماله اوردیدان  
 باز عفر جی  
 و لشکر



استی خود در ره جانان به  
 عاشقان را با سرو سامان جان  
 از ازل بن بسته ام میان عشق

در رضا و بهی سر با جان  
 با علا ایقما، را دور از جان  
 این سرم باد و ندای جان

عاشق من بر حال ایزدی

مان بر دوازده من خوش آید

ز عجز از ماتم آن گام  
این خوشی کرکین بر شام

نیز در راه شدن به پیش پیر سوئی  
فروغ افروزان حال از پیش

چون کشت نشانیان پس و یاور

از فوتم نگر

ناچار روان کشت به عزت کاه

آفتاب راه

یکسو غم مانم عابس زاری

شکسته جگر

باران جوانان وی از کینه خود

اقاده بید

یکسو غم یکسوی آن شه یار

باران جوانان

بایسته پر سوز بزد بانگ پاران

کای جلد جوان

رفیق و نهادید مرا یکد و تنها

اند صفا

زین چو شنید این سر و نشانه

در آه و فغان

از حسیبت گشتی از جگر از باله جانسوز

ای سرور افروز

بهرست به پی یاری آن بر باد پیر

این صرخه مدور

زد ز آه شرر بار به عالم همه خنجر

آن سید رهبر

یکسوی نظر داشت بحسم علی اکبر

صد باره زخمر

یک لی پیر و یک دست جدا گشته ز یک

از فرقه کافر

فریاد زمان بر شده تا کعبه خضر

در گریه سرور

ای مسلم و ای حست و ای عباسی و لای

وای قاتم اکبر

به خیر و بدینید مرا پیکر یاور

از گردن اختر

گفتا بغدادی تو شود غم زده خواهر

ای جان برادر

و از حسیبت چنین زاری و اینگونه مکر

خاکم شده بر سر



اگر نیست تو را باوری ای کز خوابان  
 از بهر بخت آن  
 اگر نیست تو را لشکر و گزینت عذار  
 اندر بر کفار  
 من غایبم بر دوش کشم بهر توایشان  
 با سینه بر آه  
 من گیرم غمان از کف و کلوم بکایت  
 در مال زبانت  
 القصه شد دین همه را اگر دلت  
 از زینت و لیل  
 گفتای عمر شد آیا شوم سحر  
 ای محمد عذار  
 مان ای پسر سعد پاکن تو ثوابی  
 ده جرعه آبی  
 ده گوش و مشنونا له اطفال پریش  
 بنموده غش  
 گاه یکی ز آن سپه و فرقه پی نیک  
 انداختی نیک  
 خون پاک همی کرد از آن چهر ترش  
 گامی ترش  
 ز آن ترشم گشت تشنه پریشان  
 کردید در فغان

با شتم من خدیده دل کشته پر آذر  
 از بهر تو یاور  
 من بر تو علمدار و عیالت هر لشکر  
 ای شاه ملک من  
 آرم ز برای تو من این لحظه بکا در  
 هم تیغ و هم سپر  
 بنر تو میکنم بزند سینه و بر سر  
 آنکود که مضطر است  
 خود گشت در آن جانب العوم  
 با چشم ز خون تر  
 بنما تو حسیای ز رخ خدایت در  
 و از روی تیر  
 بر کلام من تشنه لب بکس و یاور  
 بنما کلوم تر  
 نور عطش افکنده بدلمها هم بکس  
 چون پاره آذر  
 بشکست از او جرعه آن سید طهر  
 خون بختیش ز سر  
 اندر جگر و بر در ویش همه از بر  
 خون شد دل حیدر  
 شد خاک بوییت بر بوی مضطر  
 تا صبح

## در اتکام محبة امام بی باک و شکر کفار

کوفیان من که نمودید چنین زار و دلم زینت عرش خداوند جهانم من سبکس پرویده است مراد بر خود ختم ز بولا از چه اینگونه گرفتید من تنگ ز مهر و آب بستید بروی من و اطغال غم کوش بدیدید منی ناله این عالم چلیب تقصیر من ای فرقه پرچم جفا من که سپید گرفتار کف قوم و غلام گشتید از ره کین جمله جوانان شدیم جسم سازید و دهیدم ز وفا جگر آ	حجت و اور و نور دل زهرای تو دلم باعث خلقت این عالم و فرزند زور دلم که چنین جزا گرفت فرقه کوفی تو دلم راه بستید من کر میا کشت زور دلم خسته قلب من زار و زارید تو دلم تا بداند چه سان بهر به زار و دلم که شده چاک مرا پیکر و شد غم تو دلم ر بهر جن و بشر ماوی بغیر تو دلم کار غم و ماتم هر یک شده این چه تو دلم آخرای قوم ستم نشین تو دلم
--	--

شوق آب ندادند من این بیرون  
شدیم خاک و چه خور شدیم قتل

## نیز در زبان حال شاه لی لشکر با فرقه کافر بطور زور

نرسید ایمان چرا ستم تو دلم ز سوز تشنگی زفت از دلم با نباشد بر تنم جای درستی ز قتل ما و رانم اشک با خواهم زندگی بعد از غم تو دلم غم نباشد ز بهر خواهر اتم	نه آخر بر شما من دستیکرم دیگر از ماتم اکبر سیرم ز بس جا کرده بر تن تو کتیرم غم مرگ برادر کرده سپیرم ز بعد یاوران از عمر سیرم دلم سوزد بر اطفال صغیرم
---	---



گذشتم قدرش را بهی خورش  
نم کر ز برست لب افند  
بغیر از ذکر او و غیر  
نمودم عهد با حق عالم در

بغیر دهرت نبود در ضمیرم  
کشیدم کمر صغیر و کمر کبیرم  
ز عشق دوستی با بند کبیرم  
که بد هم جان شفاعت او کبیرم

منم تنویری که چون مرغ خوشالان  
ز قفس تسل تا بدن برتند صغیرم

آنها

در مراجعت امام کجایم کرای عیادت احوال سید بجا و سواد و حوا

آه از اندمگاه نشه دین رشت با قلب من  
گفت احوال تو چون باشد ایانو و دین  
گفت کجا دشن که چون شد کار تو با کوفیان  
گفت ایخان پدر کو یاوران با وفا  
گفت حایا کو بربر و کو بلال د کو ظهیر  
گفت یا باقا ستم کو عون و جبر چون شنید  
گفت چون شد ای پدر عباس علم نامدار  
گفت ایخان پدر چون شد علی اکبرم  
نور عینا جز تو دین نیست ز کرم حرام  
و امصیب سید سجاد چون اینسان شنید  
گفت ای عمه پاور بر من تیغ و عصا  
شه تسلیمی داد او را گفت ای جان پدر  
یسن بوسه دد و دوش که دوشد روی سیم

در

ما عیادت سازد احوال زین العابدین  
گفت خیر تر و کنم نکر خدی علیین  
گفت شاید ز که مار اخک آمد در میان  
گفت یکسر کشته کشید از دم تیغ جفا  
گفت جسم عده شد حاکم از کمر و تر  
گفت از ظلم و جفا یکسر غریق خون شدند  
گفت دشتش شد حد از تیغ قوم با بکار  
گفت شد پاره از تیغ و لسان اندر کمر  
یار و محرم بر زمان از کینه قوم لثام  
چون سپید از جای حبس و ناله از دل بر  
تا کنم یاری و راندم من بشاه یمنوا  
طیسمارم بر تو این اهل و عیال در بار  
نمره شد از حالت او چهره خورشید و ماه

خاک غم شد بر سر سولی کشید از دل فغان  
بر غریبی حسن آن پادشاه انس و جان

در استنصار و اتمام حجت و زما بحال آن سرور بیان دیگر

<p>گفت با قوم لعین ای بن معین تا ناید باریم هجر خدا رفع ظلم از آل ستم بر کند من غریم من غریم من غریب خورشید مصطفی ما بشم حسین اگر مو الضیف و لو کان کافرا از چه افکندید ما را در فغان نی جوانان مرا قربان کنید نی کشید از کینه یارانم تمام رحم آرید و دهیدم جرعه آب ما درم زهر آید پدر شد حسد و از چه بنمودید قلم پر طال کای چنین خوار شما افتاد ام و از غم دل کشته بر خون لخت یا دهیدم آب ببر کو دکان جزرسان و تر نشند جواب</p>	<p>بادل پر خون و آه آتین یعنی آیا یک نفر هست از شما یا رستم بر من خطا کند آخرای قوم ز آئین بی نصیب کن که بنیدم روز اشک و دوزخ بار ما گفته نی حسیر الوری میهمانم بر شما ای کوفیان خواستیدم تا بن احسان کنید آمدم تا بر شما ایشم امام از عطش مرغ و لکشته کباب من نه آخر زاده پیغمبر از چه خونم بر شما آمد حلال بدعتی در دین خود نهاد ام از چه راهم بسته اید اینگونه سخت ره دهیدم تا روم من زیان هر چه گفت آن خنود لشته آب</p>
--	---

جسم او چون خانه ز نور شد  
شوق از این غم نقش رخور شد

در شنیدن امام سار استنصار پدر بزرگوار و در مقام ماری برآمد  
آه چون صوت غریز فانی بل من غفلتیش  
گوشه کردید اندر گوش زین العابدیش



بخت جانم تنم دار و قلب زار و محزون  
 با نفعان و ناله کفایت با هم مانده تنها  
 از زمین بردشت شمشیر و آن سید موبد  
 گفت گاهی سلطان خوبان هم بخوار نکند  
 سید و سز و نبالش بعد نفعان و راز  
 گفت بگذارید تا سازم قدش کن جان  
 شاهدین گفتا که بگذارید آید سوی لشکر  
 که شود کشته زمین خالی شود از نسل احد  
 بر روز خیمه اورد و چشم اشکبار

که فادای از بسیار و که فادای از محبتش  
 بروم آتش فکند آه زار آتشینش  
 ما گذاری باب یکس زار و غریبش  
 زینت کلثوم وید مدح آن دل خنیش  
 ما که نگذارند آید در میان اهل کینش  
 جان من با دافدای جسم زار نارینش  
 نیست تاب بتر و تیغ و خنجر قوم لعینش  
 او بود حبه بخلق اولین و آخرینش  
 کشت مهرش از غم با فادای برینش

شوق از حالت سجاد خون شد قلب عالم  
 خاصه آن دم کار خفا بستند با خنجر کینش

بخدمت امام محمد باقر علیه السلام بالشکر کوزه و شام

الای کوفیان کفر این  
 بمن ظلم و جفا تا چند و مایگی  
 من آخر زاده همسر ستم  
 بمن زهرای یا طهر داده شیرش  
 بمن غامه کوهست بر سر  
 ز حیدر تیغ و از حمزه سلام  
 بود یکتا که سازد یاری من  
 خستم بر و چشم اشکبارم  
 اگر فکند میان از هر کس را

چرا خارج شد اینک از دین  
 شمار از چه روشم از فغانی  
 و صیتی جد و یل و اور ستم  
 که اینسان از ستم کرد و پیرش  
 بود غامه حیدم به پیر  
 بود از منصفی این دو جهانم  
 نماید از و غم خواری من  
 بر این اهل و عیال و دل فگارم  
 شده مسدود بر و در چاره

چرا ای انسان بمن کرد مدد یک  
دهیدم راه کا زاین مرز و این بوم  
نماید از کرم بر من ثوابی  
که از نور عیش قدیم کباب است

سرا نبود ز رای ما بشما خبک  
روم بگویم با جانب بوم  
دهیدم از وفای کج روی  
بچه بس امروز تا مان افتاب است

از این غم اشک از چشمان شوی  
بروز در رخ و دامن شوی

### نزول ملائکه باذن ملک علام برای یاری امام و جواب آنها

شد ناله آن شاه بلند از صف همای  
گفتند ملائکه که آیا خالق سبحان  
نه مانده و بیکر بهره و نصار برایش  
در کربلا نیست کسی غم خور و یارش  
ای بار خدا یا بود این سبط پسر  
از حیثیت که گردید چنین خوار بدون  
فرمای که ما خیل ملائک زدن و جان  
فرمان حق آمد ملائک که پای پی  
بگردان و اذن و پس نگاه نمایند  
منصور ملک آمد با جنیل ملائک  
گفتند که ای جان دو عالم بخت  
ما آمده ایم از حرم قدس حضور است  
تا یاریت ای شاه نمایم سر سر  
منصور ملک گفت از آن جمله نخستین

افتاد در افلاک و ملائک همه غوغا  
پینی که حسین مانده چنین بکس و تنها  
نه مانده اش عباس و علی اکبر زبا  
بگوشه غم و ناله او عالم بالا  
فرزند علی باشد و نور دل زهرا  
و از حیثیت که گردیده اسیر صف اعدا  
پارسیش نمایند در این ورطه عظمی  
گردید همه نازل از این راحت اعلا  
یاری شیشه لبان سید عظمی  
میکال و سراقیل و دیگر قاصدینا  
ای خسرو دین خیز زمان دو طام  
داریم ز درگاه جلال تو مستنا  
بر دفع عداوت همه زاین دای و محرا  
در امر تو ای شاه منت گشته مهتا



کشا ملک الموت که اذ نم ده اینک  
 بسرو دسر افیل که کرامت نمایی  
 می کال بکشا که بد ده اذن که سازم  
 کشا ملک الارض که فرمای مهن دم  
 کشا ملک باد که اکنون ده اذ نم  
 کشا ملک آب که ای حیر و خوبان  
 کشا ملک آتش که از آتش سوزان  
 با بجمه ملائک همه با ناله و زاری  
 شاه شهادت گفت بیاسخ همی را  
 از بعد علی اکبر و هم قاسم و عبا  
 من طایب و دیدار خداوند جهانم  
 جان چلیست کتاس من ندیم در ده جان  
 وادم بر پیش جلد یاران و جوانان  
 جان و سر من باد فدای ره شوق  
 مان گوید از بر من زانکه رسیده

ما جان بنمایم همه را بیرون راعضا  
 از روح کنم قالب هر یک تنی اینجا  
 از جوع فنا لشکر و هم جمله شیا  
 اجسام مخالف کشیم در توده خیرا  
 اجساد تمام می زخم بر صخره جفا  
 اذ نم بد ده تا عرق کنم جسد دریا  
 که اذن میوزم اینک همه اعدا  
 هر یک بزبانی شد بدعی و گویا  
 باشد که مرا نیست در این بادیه روا  
 سیرم من از این زنده کی و غرت نیا  
 از شوق وصالش شده ام واکر شده  
 سر چلیست که ندیم برده قادر مکتا  
 بدیم بر پیش خواهر و هم دختر رعنا  
 بر حال من غم زده او عالم و دنیا  
 هنگام ملاقات من و خالق وانا

شد شوقی محزون ز غم شاه تهمین  
 افسرده و دل مرده و عکین و غم افزا

بجده اتمام حجت امام لی یار با سپاه کفار غدار

کوفیان از ظلم و کین شکسته اند اینگونه عالم  
 از چهره و اینگونه برین سخت گرفتار آخر  
 نور چشم حیدر و پرورده زهرای ظلم

بنگیزد از داغ یاران منتقل کرد بد عالم  
 من سایل اتمد مرثی رسول و اولاد عالم  
 من کلام الله خالق شمس و قران عالم

نشد ایدای ظالمان کبر جوان بشدم  
بگذرم از خون اکبر هم عباس ز قام  
بر سرم نهادهای عزت دنیا و مالش  
گر که بر زعم شما خون من یکس هلاکت  
جرعه ایی بمن بدهید و خون من بریزید

همچو عباس و علی البر جوان پیشالم  
ره و میدیم ظالمان اینک سو قوم ضلالم  
جز در حال حق نباشد خیر دیگر در خیالم  
این منم پس رحم بنمائید بر اهل و عیالم  
کار جیوات خود ملولم نیستی خیری جلال

شوقیا ما حشر نیا از غم افغان راز  
روز محشر من شفیع امت معترده عالم

و در و شاه مظلوم در شروع و کماله ذوالجناح و آمدن تیر من

شد روان خسرو لب نه سوی شطرا  
هر طرف بود درش سپه قوم و دعا  
سربلر خسرو دین آن صف لشکر شکا  
را اند پس مرکب خود در شکم آید روان  
نخست من بجز آب و لبم تر نشود  
ذوالجناح این سخن از شاه پهلوان چه  
کی خورم آب من ای خسرو لب تشنه میش  
شد دین کرد کف خویش پر از آب روان  
که بناگاه کمی تیر از آن قوم عنود  
ز آن طرف گفت کی زان بر کشیده او  
آب را بخت شد تشنه لب گشت بیرون

دل پر خون آب تشنه ز خود قطع حیوات  
یک بشمیش سر زدن و اند کمری تیر حفا  
ما سوی شط فرات از عطش خور تشنه  
گفت ای مرکب من تشنه من و تو طشان  
تا که حلقوم تو از آب روان بر شود  
سر خود کرد بلند و زبان آمد گفت  
تا که سیر آب بسازی جگر تشنه خویش  
بر دزد یک دین تا که خور دوان طشان  
آمدش بر دین و خون ز کلویش مگشود  
آب نوشی تو و لشکر دود در حرگاه  
مگر تشنه لب خشک و دل غرقه بخون

شد روان سوی حرم با غم و با آه افغان  
شوقیش بخت ز غم اشک لعل بر دانه



و مسئولان مانده فاطمه صغری و در روز عاشورا بشاه کبریا و صغری زانرا

سلام بر نوای پند جان جو	دیگر بر بادوران و نو جوانان
دیگر بر عتباتی زار مالان	پدر جان داد و پیداد از حد
پدر داری خبر از حال صغری	که شکسته ز بهرت بال صغری
فغان ز این طالع اقبال صغری	پدر جان داد و پیداد از حد
پدر اندر وطن پی غم کسارم	پرستاری بجز حبت ندارم
ز بحر آن حالت خوار و زارم	پدر جان داد و پیداد از حد
پدر جان از چه رود اکبر سیاه	برای بردن خواهر سیاه
ز حرمان رخسارم سر آمد	پدر جان داد و پیداد از حد
پدر دارم سبب و رهاش	که تا پیم جان کل غداش
کر ای میکنم جان را شاکش	پدر جان داد و پیداد از حد
پدر جان غم من عیاشی نشد	دل از غم نقش دریای خون شد
چرا از یاد این مگردن برون شد	پدر جان داد و پیداد از حد
دیگر اعام و اخوان جوانم	دیگر آن صغری شیرین زبانم
دیگر آن عتبات و خواهر اعم	پدر جان داد و پیداد از حد
تای خوشدل و خوشحال باشند	بزیر سایه اقبال باشند
همه ماعت و احوال باشند	پدر جان داد و پیداد از حد
پدر ترسم کشته و در فراقم	برای جلگی در شقیاقم
فراقم بس فراقم بس سترام	پدر جان داد و پیداد از حد
بکن شوقی بس از گفتار آن	که افکندی شرر بر رخ دوار

همی لقی کجماں کسیر مار  
پدر جان داد و پیداد از حدی

## از بار حال و معنی نام محمد رضا

<p>در دل خود از فراق آتش نار دارم  من غیلم من لایلم حسرت بسیار دارم  آن در اینجا غیر عده کی کسی بخوار دارم  ناید و من این معیشت و تنبیه و تنبیه دارم  از صحنی اکبر حسرت شکوه بسیار دارم  من ز بهر آن برادر من دل افکار دارم  من از این خوابی پدر جسم من از دارم  از غم بهر برادر پس گیری بس زار دارم  پنی از درد فراق من چنان خسار دارم  یک عیال خوار و ریا ز دختری بیمار دارم  آه کاند زنده او من سی کشتار دارم  نه در این درد و محن من غم کسار دارم</p>	<p>ای پدر از حسرت تو من کسب دارم  بس کشیدم استغفار ریت از جان سیر دارم  روز ما آیم بر بدن اندر مرده است نیم  هر چه منم کار تو آید مکن فرسوی مدینه  دست عباس و یوم آرزو دارم بوسیم  و عده ام دای پاید تا بر دوزخ است  خواب نیم ای پدر جان قاسم کرد عجز  اصغر زارم نمیدانم سخن کوکشته یانه  از رسد و غم بدان شریف ای پدر جان  آن در این محنت کشتی ای پدر اندر مدینه  کاش بودی غم ز من که تا عالم بدید  نه خبر از کربلا آید که تا کردم تسلی</p>
---	--

بنیست بمان نامه بحر امار و ز محشر  
این هی بس همچو شوقی ذاکر و غمخوار دارم

## مراجعت امام علیه السلام بخایم برای دعا و تسلیه و تسکین آلی این بنیست

<p>ز میدان سوی خیرگاه غم آثار  ز اهل البیت و اطفال خیرش  الا ای دستران زار منطلوم  پای ای فاطمه غم پرور من  برون آید از خیرگاه یکسر  دیگر روی شمارا من نیم</p>	<p>شده دین شد روان با چشم خونبار  نه تا سازد وداع آخر غیش  تا از درین با اتم کلثوم  کجائی ای سکنه دخت من  سلام بر شما با و اسیر کسر  که باشد این وداع آخر غیم</p>
--	---



خدا یار شمس در کر بلا باد پس از حفظ خدا ای خواهیم خصوصاً عابدین ناتوان را پرستاری نمایندش به حال ویتی من ولی دادوستی براطفالم پرستاری نمایند دیگر باشد و صیت بشایم فتد چون جسم من از کین بیدار سباد از حرم آید پرون چه اندر ماتم زاری نمایند چه شمر دون سر از تن جدا کرد شمارا کوفیان چون جوار کردند به در دو عالم دساز کشید سباد اشکوه از باری نمایند که نبود چاره جز صبر و کیسا بزودی مر شمارا غم سر آید کنون رفتم بکنک قوم اعدا	سین و حافظ اندر هر بلا باد سپارم بر شما این کوزگانم نهان بیمار و افکار جوار را که باشد یاد کار احد و آل بعالم هم امام و در هرستی هر یک مهر و غم خویش نمایند که چون پسند مقبول بجایم نم در خاک و خون گرد و غبار سباد اقلب من سازید خون همی آریسته تر زاری نمایند سرم را چون سنان بزرگ اسیر کوچه و بازار کردند در آه و ناله هم آوار باشد سیان دو شمنان را نمایند بدرگاه خداوند توانا عوض اجر و نعم از داور آید خدا حافظ خدا ناصر شمارا
--	--

چه شاهد روان شد سوی میدا  
دل شوقی از این غم گشت خونان

در زمان حال و خطاب امام باذو الجناح و تحام غم نمیدان

ز دا جناح ای تو مرا کف خند سیر وقت سراج من آمد بجنور داور	ای براق من دایم مرا اقبال و طهر وقت آن شد که بدرد اندام شوی
--	--

یار من در صف این فرقه کفایتی	
دو اینجا ما بکشم دست بر این کاکل تو	من ببارم سهم دین کاکل چون بخت تو
از چه مجروح بود این بدن چون کل تو	نیک مگذار تنم او قد اندر میدان
که تنم خاک نماید ز تنم آسمان	
دو اینجا حاکم میست کی یار من	بدنم خاک شد از نزه و آرزو کن
چون قتادم ز حفا از سیرین روز من	خبر قتل مرا زود بگرگاه رسان
زود خود را بحرم ما غم و مأذ رسا	
دو اینجا حاکم اهل حرم منتظرند	و خیراتم یکی بهر پدر خویش کردند
جملگی خود کمر و لی پدر و در بدرند	چون سوی عرم در غم و در آه شوند
جمله از قتل من غم زود آگاه شوند	
دو اینجا حاکم مرا بر زوفا	بسوی تربت پاک پدرم شمرند
کو که شد کشته حسین از ستم و ظلم و حفا	یا علی خیز و یستاری اطفال کن
حسین زلف بر عایدی حالش کن	
سوی از بهر حسین اشک بریزد ز خون	کویدای نظهر سهرار خدای چون
یا علی کشته حسین تو ز کین غرق خون	یکه فتنه مرا و را بهمان لشکر دون
آن یکی نزه ز دشمن اندکری سحون	
استقامت مردم کوفه از امیر مومنان آمدن باران بدعا	
شاه مظلومان و کمر ز کالت او در روز عاصف	
قصه دارم غریزان آهسته	تا بریزد اشک غم از هر دوین
کشت اندر کوفه عهد تو را	قطع باران و یکی آمد در آب
ز این در زرد آن سرور شدند	خدمت آن شاه بحر و بر شدند

چون بر افتد مرا و بهمان



کای شدین منبع فیض حشدا  
چون تویی رسر بر بچاره  
از قضا بودی حسین دندش  
روی نمود آن امام نشایتن  
خیر از جاود عا کن بهر آب  
جست از جامعدن فضل حیا  
کای تو معطی بر تمام مکنات  
ابر رحمت را سوی ما کن روان  
بنده کا ترا کن تو سیراب از کرم  
مخص گفت آن شه والا تبار  
بر از بهوی شیرین گرفت  
خاک غم شد بر سرم زان با جرا  
روز عاشور از جور کوفیان  
گفت مردم بادل پر نقاب  
شری آخر از رخ وادار کنند  
گر بمن نه هدایای ظالمان  
آخر اینها زاده معنیرند  
ما که ان سنک ز دست کن نمود

کن طلب ای زحق از بهر ما  
در دیدمان ما کن چاره  
حاضر و ناظر بود بر خشن  
کای مرا نور و دشمنان حیا  
چون دعای تو از حق مستجاب  
کرد و در پیشگاه کبریا  
چشم بر درگاه تو از کائنات  
ما بریزد بارش بر کوفیان  
و این دعایم مستجاب ای محرم  
ابر آمد کشت فصل نو چهار  
بر تمام کوفه باریدن گرفت  
یادم آمد ز آتش و از کربلا  
بود آن شه تشنه لب یاوران  
کوفیان بدید بر حسن سر آب  
حسم بر این یکسر و یاد کنند  
پس بایشاید بر این جوده کان  
ما ز عطش اینگونه زار و مضطرب  
آمد و بر جبهه او حالمود

کانشش ز آن شک بر پیکر قناد

خون دل از چشم شوی بر کشاد

تمام حجت و ساریت آخرین امام و اشیاء از زمین کر

شه دین روان کشت موی پای تن بر جراحه دل یز آه

ز دی دست از غم سپرد این	ز دنبال اطفال نبردش
بکشا بآن لشکر نابکار	پریشان و گریان بقیه کار
که رفیق از دین جستم برو	الای خدا ما شناسان دون
جگر کوشه ختم پهنی بران	منم نور پاک خدای جهان
بر آورد از جان عدوان مار	منم پور حیدر که با ذوالفقار
منم در زمین خود اما مبین	منم زیب عرش جهان آفرین
که ایشان دلیل شماست کرم	نه من زاده قاطع از انحراف
و لم پر زنج و طال آمده	چه کردم که خونم طلال آمده
بگوئید ای فرقه مشرکین	اگر بدعتی من نهادم بدین

در این مقام  
تصور فرمایید  
امام در مقابل لشکر  
سوفه و شام





نباشد در کفین منورم  
 دیگر این قدر ظلم و کینم چرا  
 تنم از جنای شما کشته خاکست  
 و بی گوش بد بهیمنی ناکسان  
 یکی دارد افعان ز نور عیش  
 چگونید فردا ایوم الحساب  
 نگوئید کار کشیدم هست ناکست  
 ندارد نصیحت شما بر این اثر  
 زخم کینم بر شما صد حسرت  
 بگفت برادر رسا غموند  
 ز دل باکت الله البر کشید  
 که یعنی آیا دختر و خواهرم  
 گرفتند لشکر مرا و رایان  
 یکی تیغ نیزه ز کین بر سرش  
 بکسم شه پکس و پی معین  
 ز دی تیغ آن شاه کرد وین قار  
 پس از هر طرفت لشکر بست  
 گر بران شدند آن پناه گریز  
 شما دار عیش آتشی بر عیش  
 ز تن رفت با بشن و دل شد قرار  
 که سخته بیا ساید از آفتاب

نه بواس و نه قاسم و اکبرم  
 چنین غوار و هم بی معنی چرا  
 شده قیاس من از عیش به ناکست  
 بینید فسراد این سگسان  
 یکی از عیش در حرم کرده عیش  
 جواب بپیرد کرلو بر آب  
 شما دوت بودم مردان ناکست  
 که بید از حق شما پی خبر  
 پیروی خلاق و پروردگار  
 چه شریف این کلام بود  
 ز دوشن و از دشت لشکر  
 هنوزم بودیم همان در برم  
 چه مورد شد وین چهره زار  
 یکی نیزه و دیگری شمشیر  
 ای نیزه آمد ای تیر کین  
 ای تیرین آمد از کبر و کار  
 کین کلاه لشکر چه در کست  
 چه در کلاه کین از سر و سر  
 چه نولا و عقیده شد عیش  
 رسید آن زمان خوشتر از بار  
 برون آید از آب و آفتاب

سر یکی بر سنان بر نهاد  
 تا که کی ز اهل کفر و غدا  
 آید روان سحر چون رود  
 خون کفر و خون از غدا  
 در آندم شد قلب پاکش میان  
 در تری که به بدی نرسد  
 در تری که از تری ماه تابان  
 در تری که از تری ماه تابان  
 در تری که از تری ماه تابان

ز چنان خردا شد که نماند  
 یکی بیکت کین در فدا  
 پیشانی که شادمان بر داشت  
 در آتش دل و اندام حسین  
 آید ما خون کند پاک از خون  
 آید فستق بر او نماند  
 در تری که به بدی نرسد  
 در تری که از تری ماه تابان  
 در تری که از تری ماه تابان  
 در تری که از تری ماه تابان

در آید در تری ماه تابان  
 در تری که از تری ماه تابان

در تری که از تری ماه تابان  
 در تری که از تری ماه تابان  
 در تری که از تری ماه تابان  
 در تری که از تری ماه تابان  
 در تری که از تری ماه تابان  
 در تری که از تری ماه تابان  
 در تری که از تری ماه تابان  
 در تری که از تری ماه تابان  
 در تری که از تری ماه تابان  
 در تری که از تری ماه تابان

کرد و ببار غم همه روی بچنان  
 بر شد در غم و در غم و در غم  
 در دل تان که کین و کین و کین  
 ختم رسل هزار غم و در غم  
 ز میر و در بد جان آه و فغان  
 و از در که تان همه نرسد  
 رو و در که تان همه نرسد  
 بر شد در غم و در غم و در غم  
 غم از دلش و در غم و در غم



آمد بسوی قلعه دیدم شش درون	باتیغ روی سینه آتش نهان گرفت
----------------------------	------------------------------

شوی بسل است کاز عم انشا وین بپاه  
قلب نام ایلد زین و زمان گرفت

### شیر در جانی امام حسین از روی زمین بر جای آمد

چشم شاهین از حد زمین بگریز آمد چه از جور و جفا شد بکیش با خاک و شعل هزار و هشتصد و پنجاه زخم از تیرو تیغ کین نه تنها زخم کاری بود قاتل بر آسود سنان از هر قتل آتشی یار و پی یار نشان و آه از آندم که شمر و خولی کار نیم فک یسه بر سر که زین با غم و ریا نه تنها زین چاره آمد سوی قمر مانده در آندم کشت جانم سحر طغی با ابد کسیر همه بودند حاضر اندر آندم شمر بد خستر بد حضرت جدا بنمود سر از یک جا کثیر	خرد کشتار زمین افزون تر از عرش بر آمد زمین کرمانا کشر و شک و عجز بر آمد بجسم نازنین آن شه و نیا و دین آمد چهل تن بهر قتل او ز قوم شیر کین آمد دوان با نیره در بالین آن دوزخ آمد یکی با خنجر بران کی با تیغ کین آمد همی بر سر زمان افدایه شاد آمد که ز بر آه بادل خونین آه آید تن آمد عی مرتضی با حضرت روح الایمان آمد بکف خنجر بهر قتل آن پهلوان آمد از این غم در زلزل عرش خدا و زمین آمد
---	---

سخن کوتا دکن شوی از ایشا جان  
که ز مراد در قحان و مال و دین برین آمد

### در زبان حال و لای و او ز بالک سر معا و دست انشا در زور کجا

ای قوم ستمگر جفا کار بن سبط سطر سحر رسولم کشیدند تمام یا در انج	رحمی بن عسیر سیلی بار نوباد و دغا غر بتولم از قاسم و اکبر و ابرم
---	--

<p>         گریه ز ظلم و کین ذلیلیم          فریاد و فغان کوه و کام          دیگر بستم روان نباشد          از بهر خند او و جبر علیهم          و آنکه بسزید از تنم سر          کرد و مرا دوای نباشد          پس تا نیفتد ز تنم برن          روسوی خیمام من بیاید       </p>	<p>         من بر بزمه شاد خیل          آتش زده من استخوانم          هم طاقت من توان نباشد          بدید که از عطش کسبایم          سازید جدا سرم ز پیکر          و این حاجت من روان باشد          تا هست سرم بپیکر من          اسوده عیال من گذارید       </p>
--	--

شوتی ز غم امام بی یار  
 روزش همه گشته جوان بی یار

اینم ز با حال آنم سرور و مرا حجت لشکر طاهر و مکر

<p>         ای شما قوم جفا جو سپه کوفه و شام          شرمی از خیر الانام          گشته اید از ره کین جمله یاران مرا          و این جوانان مرا          از تن سوز عطش رفته قرار از برن          سوخته پیکر من          هر چه گویم بشما آب که آبم ندید          هم جوابم ندید          طاقت و تاب توان نیست و کرم          سده صدک تنم       </p>	<p>         خوف و دل ز چه رو نیست شمار ایام          شرمی از خیر الانام          پیکرم چاک نمودید ز سمش شیر تمام          شرمی از خیر الانام          در پیش قلب من عمزده و خشکم کام          شرمی از خیر الانام          از چه کوشی ندیدم ز ره کین کلام          شرمی از خیر الانام          تا که آیم بسر راه شما قوم لنام          شرمی از خیر الانام       </p>
---	---



پیش از این مناسبت شما نواز بنام  
که و خیل شما  
تا بحکم رتبه هست و بدین نام  
همچو مرغ قفس  
تا خراین جمع زنان غزل بگویم زنده  
همه ماتم زده اند  
شوقیا خاک بسیر کن ز غم سرودین  
گفتا یا بشکین

لکهای هست برای پند ما فرستاده  
شرمی از خیر انام  
رو میارید شما بسیر خدایم  
شرمی از خیر انام  
پیکر و خوار و ولیات و اسیر انام  
شرمی از خیر انام  
وزچه کردید با تشنه لبان آب محرم  
شرمی از خیر انام

در زما محال ملایان شده اند بازماند کرم ملایان

زین کربلا رحیمی بحسالم  
شده صد پاره از کین میگردن  
پا برین در ایندم یا دور کن  
زمین کربلا زین عین نیست  
بین اطفال زارم که گرانیه  
نمانده طایفه دیگر بجایم  
دل از بهر اطفالم کباب است  
زمین کربلا بودیم مهمان  
همین دم سر بر دشمنم زبیکر  
با کداز کاشب سار مانم

بین فریاد و افتوان عیالم  
زنشک کین شکسته من سر من  
نباشد ما ورم تو مادی کن  
ز دیدار غیر نران بی نیستی  
ز خوف و دشمنان سرور پادشاه  
عطش آتش زده مرا تنخوام  
ز بهر غاب دین و افسوس است  
عجب داوی تو مار آب نیم  
سنان برین نماند از کین من  
حد اسازد ز خون من

دل شوقیه ز بهر شاه بی مایه  
بسوزد روز او کرد شب تار

مهرش و استدرغای شمعان از حضرت سبحان برآشده از حرارت

افشای سحر جلدت با کلمه طشتان

او قشاد از ظلم و روان چاک چاک  
خود تو و آنانی بر سر تو و علن  
داوده از لطف خدای و بجا  
از غایبات تو اینان تبسمت  
هم نه از تمنع و سنان برآر کند  
آیدش از هر حرمت موج خون  
صد غمش اندر جگر حاصل بود  
رقعه از پیشش روان و صبر و تاب  
انتیانت کی شده بر روی تمام  
بر تن چنانچه شب تابان و تاب  
همه بسوزد و بسوزد بی پایان و  
ایستش از هر طغی و شعله دانه  
کای تو از روزگار دل برود و با  
و از تشنه عالم به آزار هست  
و میرد آتش با شمع و شمع  
آتش شوق و صد آتش و زنده  
در تراید آید این مستی او  
و عجب این عاشق که مشغول و  
داود تن خود کشته مرگ و حال

چون تن پاک حسین بر روی خاک  
کشت شمعان کای نمدی زود  
این چنینی که این عز و جمال  
عجب باسته بوی زور است  
لش نه زخمی در کار کند  
اگر چه خشم او بود از خند برود  
اگر چه داغ اکبرش در دل بود  
اگر چه از نور عیش باشد که باب  
او بود و نغمه و لطف عیش عام  
هائیکه بر او که با جسد التحاب  
چون تعبیه آید چنین جان بود  
میشود و سارح ز قید بندگی  
در جواب آید زرق بر آتشگاه  
این چنین و غلامی بدایه است  
چون تو خواهی آتش شمعان  
آیا با این تن پاکش بسوزد  
تا بسوزد و سحر سحرستی او  
عشق اندر راه مشغول و شوق  
با ن بین نبود و دیگر بر او محال



کشته شد زان آتش از آتش  
دو آتشینش شد بر بلند  
هر زمان کشتا بجنگل کوفه  
ظالمان ریزد از هر ثواب

زهرین بختیده شد آن جوشش  
آتش اندر عالم امکان  
با دل پر سوز و غم خون نشان  
بر کالوی تشنه ام غایت طرب آب

آه آتش بر آن عالم بحجاب  
ز دل غلب شوی از غم بحجاب

اشاء در ظلم و عشق سرمان او بر سر وجود داشت

عشق چون ظاهر شد از کتم عدم  
جایی چون در عالم نیست نمود  
کرد اندر عالم امکان نداء  
گیت آنکس تا مرا آوازه  
عقل را کرده اندر دل مقرر  
هر سر بر آتش بوی جا بیکم  
هر که باشد عاشق روی حسد  
لیک باید بگذرد از جان و مال  
من بمان جا هم که لب ریز از جلا  
چون ندای عشق هر سو شد بلند  
جده موجودات عالم سر بسجده  
انبیاء و اولیاء یکسر همه  
جهلکی دادند در آرد خویش  
هر یک کشته شد طور سیاه  
طالب دیدار حق در نشاتین

ز د قدم در عالم پس زد عالم  
روی بر بالا و بر پست نمود  
کالتصلا ای عشق بازان الصلا  
مان مرا اندر سر خود جاد بد  
جایی من ای عاشقان باشد بر  
پرز شور و پر ز غوغا می کنم  
سیکشانم یکسر شش سو یک خدا  
هم ز اولاد و ز اهل و هم عیال  
فانشش گویم طالب من خدا  
عاشقان را آتش اندر دل نلند  
در قبول عشق لب بند نیست کمر  
از ندایش بر کر نقت و ابر  
جای در سر عشق با در خور خویش  
نوبت آید به خیمه کمر طلا  
گفت عشقان من جاسم بر حسن

مان بسیار عتدا فریدارت ستم  
 من تو را جا در همه عتدا دهم  
 باعث خلق تو و عالم منم  
 عشق بازیه با خدا کار نیست  
 کر تو نیل جام بلا تو شتم ترا  
 هر دیدار حق از سر بگذرم  
 سر عهد باشد در رهش جان میدهم  
 میدهم عبا بس و رستادش  
 جسم بگیر در دم پیکان دهم  
 نینتر ستم جمله در بازار میسا  
 که روم در دیر و کاهی در خور  
 میروم با سر سوک شام خراب  
 این سرم را می نیم نزد یزید  
 در خسرا به جا دهم تغال زار

معدن و ماوای اسرار است ستم  
 در سر و در جان و دل ما و اودم  
 مالک روح جسم نه مملوک تن  
 رونق از خواهی بازار کن است  
 میدهم جسم و سر و هو شتم ترا  
 از عیال و مال میسر بگذرم  
 جمله انصار و جوانان میدهم  
 بهم میدهم اکبر و هم مغسرت  
 هم عیال و خواهر و ملان دهم  
 ناکه میسند از جفا ازار ما  
 بر سرم باشد عشق و رست شور  
 جا کنم در طشت زری خطراب  
 تا خور و چوب جفا می آن عهد  
 عاشقم من باشم بر کردگار

بر سر شوی قی بود شور جهان  
 بر کاسین روی او در نشاتین

در خرواج هر اخیل خدمتشان رسلا اخیل او رسانیدن پیام

از ملک حلیل و جوا اخیل

نازل آمد خدمت مشاق عشق  
 سر همی مالیده بر خاک ریش  
 هم درود و هم پیام آورده ام

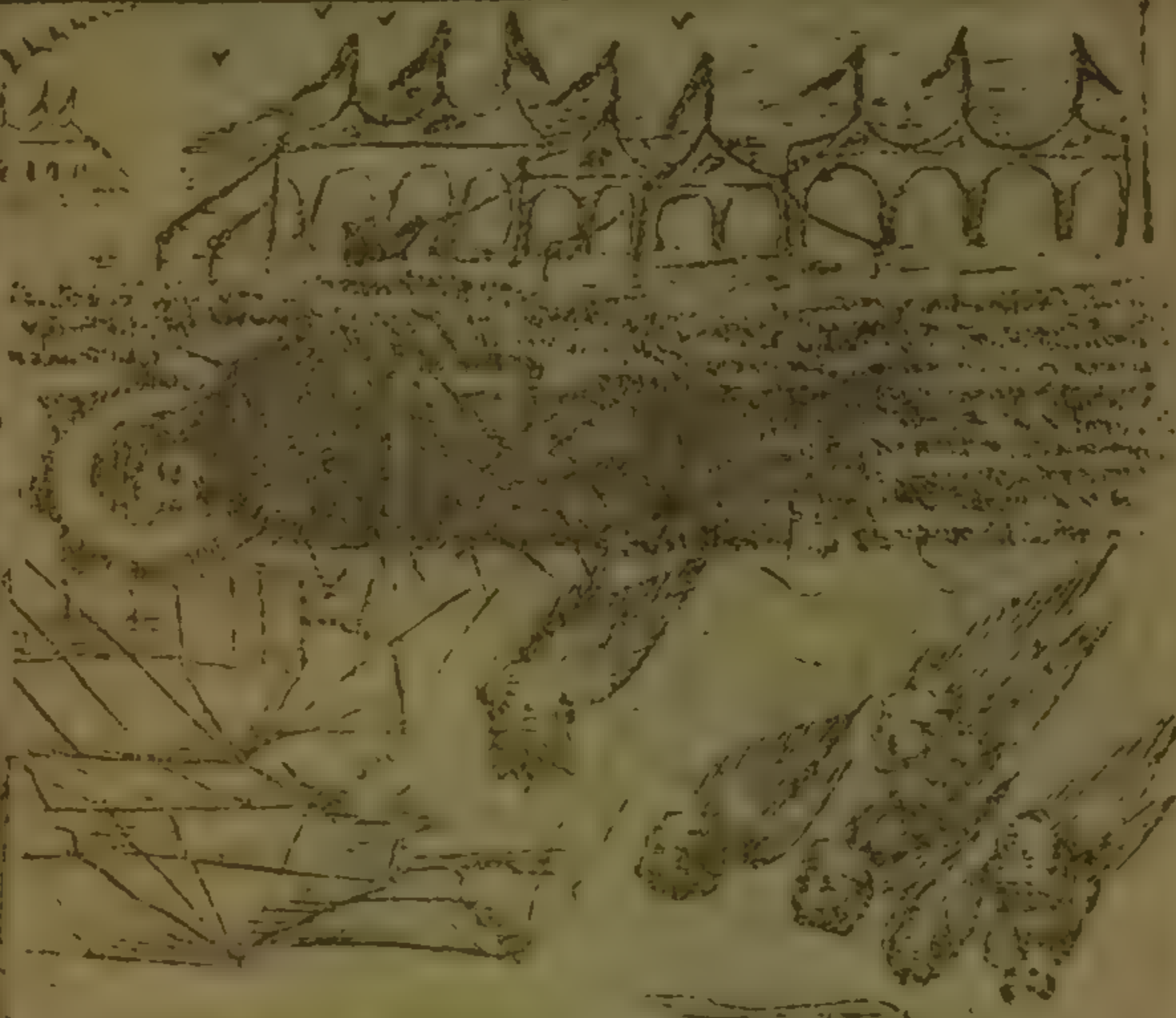
جبرئیل از حضرت خنقا عشق  
 بوسه زد از جان و دل بر دوش  
 گفت از حقیقت سلام آورده ام



گوید ای محرم بستر عشق با  
یاری آر خواهی تو را یاری کنیم  
گر حیوات جاودان خواهی دهم  
هر چه خواهی بمان بیان کن بر ملا  
شاه گفت ای محرم اسرار حق

وای تو بهر عاشقان بگو  
خون ز جسم کوفیان ببار کنیم  
جان بکسم کشته کان خواهی دهم  
ز آنکه نرود ما توئی حاجت دعا  
ده چه خوش آوردیم گفتار حق

نیکو کوان  
افرادن امام زرد  
تنگاه مابدن بروج  
و کانه او بایر شل



جبریا سلیم از بهشت اوست  
در زینت میان دسرو سپیدیم  
جبریا کا ششم بر ذاست او  
مان بروز اسرار حق فاعل بوا  
زود تر و اندر هر من جبریا

هستی من سحر بر یازده  
صد هزاران اکبر و صغیریم  
ماست اویم ماست اویم ماست او  
در میان یار و همزه مال میانش  
آید و شمر این سرین بمر شل

شو و نیا و م در کش ایستاد عشق  
از یک غنچه عا غنچه از اسرار عشق

زند آئی ملک عالم باین دست و پا نام بر می آید و در هر دو پا را بر می آید

پس در عالم زلفان بخیل  
کای تو سر خیل همه عشاق ما  
ای تو مختار از تمام مکنات  
ای وجودت افتخار از بهر ما  
حال تو چون است در این اسلا  
ما تو یاریم تو خود یار ما  
حاجت گزینت با این زبان  
کر برای کشته گان خواهی حیات  
کر که خواهی دفع آمد اسیر  
امر امر توانست ما توانی  
زند آه حق چه بر گوش حسین  
پس و آب از بهر حق آغاز کرد  
یا هزاران ناله و نوحه نیاز  
ای تو سائر تمام مکنات  
چون تو زبانی طبع از بهر  
حاجت گزینت از بهر نیاز  
من شیم کسی که عالم از بهر  
من و تو هم که عالم از بهر  
ای غنچه ای که از بهر سپر

سوی از بهر نیاز و نیاز  
ای ز بهر نیاز و نیاز  
و از بهر نیاز و نیاز  
ای منتظم از بهر نیاز  
کو با چوئی تو در رنج و بلا  
نیست خست تو حامل اسرار ما  
کن بیان ای باعث خلق جهان  
میدم اکنون حیات اند حیات  
امر بنا مار و د جانسان زیر  
ایت عذایم هست با تویی  
عین حق شد سر بر بوسه زین  
بازمان حال با حق را کرد  
نقش ای محمود من ای پارسا  
ای که از تو شد حیات و حیات  
بیش من سر بر پایست  
بوی کس از امر تو سرچ نیست  
ز آنکه آمد البیلا و البیلا  
یا بلا خواهم ز بهر ناگهان  
من فدا خواهم ز لطف دادگر



از تو روحم از تو جان از تو تن است نالم ای دانا ای هر سر و عیان خواهم از غیر تو من رفع الم تأشکایت ابرم از این نالسان تا فرار آرم از این قوم عنود غرق عشق تو است پائاسم عند مستم تا دهم فسر زده مال	آتش عشقت بخاکم کاشن است من نه یعقوبم که از قعد جوان نیستم یوسف که در زندان غم من نه ایوبم نه یونس در هجران من نه موسایم نه عیسی ای دود من حسین و زاده پیغمبرم من حسینم کار از لایق و الهی
--	---



باور انم زاکبر و صغردیم سر دیم سکر دیم بدیم عیال قبض شدیم کن خلاص کن زن این دو عالم را به از خود غنا کنیم ریشه بنیاد هستی را بکنیم	هستی خود در دست کسیر دیم هر چه خواهم از تو خواهم بی نیاز من ترا خواهم خواهی خبر تو من تا بقرب اقدس تو جا کنم تا علم در صفی جعفر ز من
--	--

شومست بس کن تو این کفار را	
ایستی قابل تو این اسرار را	
پیشون خدای عز و جل	پیشون خدای عز و جل
با همه سعی و کوشش	با همه سعی و کوشش
آمد از حیمه برون زینب افراشته	آمد از حیمه برون زینب افراشته
ز دهر صحرای زمان تا برین معدن	ز دهر صحرای زمان تا برین معدن
گفت ای عالم پرگشته ز آتش رسول	گفت ای عالم پرگشته ز آتش رسول
کشته ای زینب را برین تل	کشته ای زینب را برین تل
این حسین است که افتاده بیجان	این حسین است که افتاده بیجان
مکرت نیست دل زده از محشر باک	مکرت نیست دل زده از محشر باک
آن کس که زنده ماند در کربلا	آن کس که زنده ماند در کربلا
لیجه از جور و جفا البر و صغرا	لیجه از جور و جفا البر و صغرا
بگریم من ماتم زده خود	بگریم من ماتم زده خود
دیگر غم غم در این مقام	دیگر غم غم در این مقام
حسین مرا این خسته بنادش کن	حسین مرا این خسته بنادش کن
شد دم آخر عمر وی سیرایش کن	شد دم آخر عمر وی سیرایش کن
ای جان از تو چه بگویم	ای جان از تو چه بگویم
مر تو ای دل من بر لب عیش و شاد	مر تو ای دل من بر لب عیش و شاد
دفع عیاس علی اکبر و ماران	دفع عیاس علی اکبر و ماران
آخر این نوکل بسان رسول است	آخر این نوکل بسان رسول است
عمر بعد چه این را ز غیب نگرست	عمر بعد چه این را ز غیب نگرست
گفت ای دخت عقیله از هر هست	گفت ای دخت عقیله از هر هست
که بدم شوی از اینده اسیر لشکر	که بدم شوی از اینده اسیر لشکر



11

نمانه شوی مجرورن چه بد اینجا رسید	ز دوش پیش لب بر صغیر عیان خون پاک
رفت ای کاش که از ماتم لغزان	جان ترخه لعل عجمان زار شد
بیسگون نه فلک و اختر ز کزانه	

في دار السلام

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي هدانا لهذا  
الذي كنا لنهتدي لہ  
لو اننا لم نكن من الخاسرين

اول بر من شد از هر کجای پیران  
فقط از کجای من از هر کجای پیران  
تو من از هر کجای پیران  
تو من از هر کجای پیران

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

از آن روز غیب زار کرد  
از این موشا دلی سرور و شکر  
از دنیا شکر دو ان با دیده تر  
از او داد کفایت کار  
اگر آمد در حدیث قوم سمنی  
از او داد کفایت کار

کتابخانه در شهر چابهار  
دو نفر از بزرگان و اولاد  
را از قبیله امدان امان آید  
ما شاء الله و عمره حاتم و اوسته  
خداوند متعال است

شده وین گفت ای نور و حشمت از  
تقادی بوسخم و بی شک کریم  
که از تو تویم از خداش هم بزرگتر  
از حق و با اتم از دست ندارند

بکشای عجمی هم سر آمد	چه رفی از حسد هم سر آمد
فرزند زاکر و نه زاهد آمد	شدم بنیاب و گشتم در بر تو

اگر جان ریافت ای سیکر تو

که ناکه ظالمی میسوم و غدار	همی آید دوان با تیغ خوگوار
که تا آرد و فرزند بر شاه بی یار	ز بهار حست عبد الله مصلح

گفت ای طالع میسوم بد اختر

مگر خواهی کشتی عتوی زلرم	و هم جان در ریش من کز لایلم
بیا بگش مرا چون خوار و رام	ز بهر دفع دستش بر هوا شد

که آمد تیغ و دست و جدا شد

چه شد دستش جدا از تیغ کافر	نمودی روی خود را بیو ما و
که مادر شد جدا دشم ز سیکر	نمودم جان خود و قرمان عمو

تنم با دانا ای جان عمو

حین گرفت چون جان در کار	همی بگره نصیب بر احوال زار
قیام داد بر قلب فشارش	که بنا صبر گشتم من کبابت

ارسی اکنون نه از جد و بابت

رد یاره ابگر آن شوم تنهار	شیدش از بر آن شاه بیار
جدا کردی میرش با تیغ خوگوار	حسین نشسته لبش از نظر

دل شوی ز غم شد یاره یاره

در عهد شاه زاوه حیدر بن محمد علی

روایت کرده شد از که فیانم	که سوز دزاین روایت جسم و جانم
که چون در کار با از غم کفار	شاد از عهد و زین سلطان بیار



بنالیدی و غلطیدی چه بسمل  
که از سوز عطش آه و فغان گشت  
بحرگاه حسین بودم نظاره  
بس از قتل شه دین خوار گردیدم  
که نا که گشت از غرگاه سپردم  
حال نارینش آفتاب  
بسر بر بسته بودم شش عامه  
تشنه لرزان رویدی هر گناه  
دو بسمل لب بدکر ایام و شت  
بجرت بودم از حسن عالمش  
که نا که تیریه از قوم جفا جو  
کو شش نا که از جانی بنمود  
بسی زود دست و پا چون بر لب  
نخاه سرور دین بود و شوش

که خون کردید بر احوال او دل  
کیس اندوه بهر کوه و کان گشت  
که آیا پیکان را چیت چاره  
اسیر شکر گفتار کردند  
یکه کودن مشال در کنون  
دو زلف غبریش شکست نالی  
کشیدی بر زینش طرف عامه  
که لرزیدی با بگو شش کو توار  
نظمر هر لحظه بر قوم دعا و شت  
و از آن چهره غیر پشمالش  
شدی که بر آن همی آمد سوی او  
فتاد و بر جستان باوای نمود  
بکون شد غوطه و رخون شد اول  
ببینی سر جدا کرد از کلوش

بنالید از غمش شاه شهیدان

بشد از ماتر شوقی در فغان

در زمان بحال مناجات امام با ابی طالب و میان عشق و خود

چند از زمین شاهین فتاد و خاک

بکشت ای خالق از من نه افلاک

تو را من عاشق از روز هستم

بهمد خود وفا کردم ای لعل

تو از حال من کویا می

نابشر جز تو ام یار و نایبی وفا کردم بآن عهدی که بستم

تو را من عاشق از روز بستم

براهستی خدای حی و داور بدادم یاوران خویش کیم

ز خون قاسم و قبا سیر و اکبر وفا کردم بآن عهدی که بستم

تو را من عاشق از روز بستم

تتم از پنج و شش باره نابشده ز حمایم را شمار

من سده و گشت راه دارد وفا کردم بآن عهدی که بستم

تو را من عاشق از روز بستم

خدا یا پلکس یار و معینم اسیر شکر قوم بعینم

سیه بنود بشیر از عابدینم وفا کردم بآن عهدی که بستم

تو را من عاشق از روز بستم

من آن عاشق که از جگر ترسم ز سحر و غیبه کافر ترسم

ز قتل اکبر و صغیر ترسم وفا کردم بآن عهدی که بستم

تو را من عاشق از روز بستم

همین دم فارغ از این تبسم و جانم بر و سحر از تنم سیر جانم

سنان کوتا زنده سر بر ستانم وفا کردم بآن عهدی که بستم

تو را من عاشق از روز بستم

من و این آسیب بین یار و نایبم من این دستها آن ساربانم

من و این نعل لبس آن خنجرانم وفا کردم بآن عهدی که بستم

تو را من عاشق از روز بستم

من و این کشتی از این بنده جانم من و این کشتی از این بنده جانم

کس و نه سینه شمشیر ز آهیم وفا کردم بآن عهدی که بستم



تو را من عاشق از روزی هستم

من داین زنیب و آن تهر و آنرا  
من داین عسایدین زار زار

تو را من عاشق از روزی هستم

دلیل عاشقان در عالمی  
حسین من حسین من حسین

تو را من عاشق از روزی هستم

تو هم از راه لطف ای حی و او  
خصوصا شوقی ای کتا رهنما

تو را من عاشق از روزی هستم

در آمدن خضر زنیب که عقیل و زبان حال او ما بهر کافر

آه از آدم که زنیب شو	باغبان آمد باین بهر
دید شمر کافر شوم دعا	باغبان استاده در کشت
ز دسبر کشتا که خالم مملتی	تا کشم من سوی قبله مگر نه
مملتی ای شیر تا از کتایبم	من بشویم خون زنیبم
مملتی ای شیر از بهر حسدا	تا رسد زهرای اظهر ادرش
پن که چشم عاک شد ازین	رحم کن خالم عیسان
کن ترحم خالم از بهر رسول	بر سیال سگس و بی یادش
جبهه ای بی دانه و وفا	کار خورشید بر جان شاد از کفر

شوقی از پر نشد عالم تبا

از فغان و آه زنیب خواهرش

# زبان حال شاه فیروز با خواهر بر سر معاود و شرافت

<p>زینب بر و بختی تا کشته ام شپسین خواهر بر بر بجز که کاند زبان بجزان خواهر سپین بچشم شد پاره پاره کن بر کرد سویی خیمه خیز تو کیسی ندانم بر کوردگان زارم خواه او یاد کن دانم که از دل تو رفته است خبر مات سکان بود و چه یار داند رختیای بجزان</p>	<p>کاز ظلم شمرانیدم در سر کشتن آما ده شو تا با کانایدم اسیر کشتن کرد و بداد و دستم بشبیک لعین خواهر تو همچو مادر از بر عابدینی کاز بهر شان باشد کین و رو کشتن پاسم که از فراقم محزون و و لغین کن صبر و عزایم کشتن آتش کشتن</p>
---	--

آید چشم شوقی خنایه از علم کن  
دارد ز ماتم من خوش ناله خرمی

## ایضا در این مقام از زبان حال امام علی

<p>زینب ای خواهر عزیزه بر و شوهرم کاز غمت خجسته بکرم رو سویی خیمه و با برینا کشته و شنید رو بختی که سینه ز نسیم گریان است عابدین نالاک است میرندت با سیرت با یک شام خراب باد و چشمان پات نموکن ناز مکن در غم من صبر نمای طلب اجر نمای</p>	<p>دیگر نیست جان و طاقت بزم از غمت خجسته بکرم که جدا میاند شمر من لحظه سرم از غمت خجسته بکرم کن پرستاری آن غمت در پی بزم از غمت خجسته بکرم هر کجا میرد آیم ز قنایت سرم از غمت خجسته بکرم مادد اسیر تو قادر چون زکرم از غمت خجسته بکرم</p>
---	---



هر چه گویم بکرم موحشیت بکرم بکرم

نزد بهر ثواب

کاش بداورم تا که بدید شد خاک

بدنم بر سر خاک

آه کاش بماند زره کینه جدا

ساربان دستمرا

رفت زینب بکرم کاه زینب کاه

با دل زار و پیش

یا حسین بن علی بر سر تو باد و سر زار

در محض رفته شمار

نیست کین که کند رحم بچنان ترم

از غمت بکرم

اینم آخر عمر و بر سرش شکر م

از غمت بکرم

رو تو از نزد من و من از حقایت م

از غمت بکرم

کینه سینه ای که بماند زینب کاه

از غمت بکرم

شو قیسم من که رو در خون مهر و از غمت م

از غمت بکرم

### در روز و شب و هر وقت که بخواهد

چه روز و در قفا که شد شمر کافر

روان کردید چون انوشیروان

همه خلق جهان در آه و غماز

بلرزش شد زمین و نه سیموات

که یارب مانم مگر تویم انوشیروان

که اینسان در منزل انوشیروان

جواب آمد ملک راز واد

که روز ماتم و قتل حسین است

فما و اندر تر از تر از تر از تر

فما و اندر تر از تر از تر از تر

همه انسا کیان مجروح و ناله

حاکم یک جلد سر کرم مناجات

و یا امرو ز روز انوشیروان

کار و کوه و دشت و دانه

که نه روز نشو و روز نشو

از این رو عالم از انوشیروان

در اینمدم میرو و شمر بکرم

که تا سازد جدا از جسم او سر

نکته فی مذالمقام قال بعض الحكماء

در اینجا نکته آمد مراد  
روان شد شمر ملعون بدخام  
چه کام اولین برداشت انشوم  
که آدم را که داریدايندم  
بكام دويتن کرد اين نذارا  
چه زد کام سوم آنکا فروزون  
که اي خيل فلانک زد و کيسر  
ز کام چارش آمد ز چوچون  
چه زد و چشم قدر ان سخوار  
که اي افلاکيان ارغتم داین کام  
چه زد کام ششم شمر بدختر  
که شد ختم تا مست خالدين  
چه زد و ششم قدم شمر خيالار  
نکه داريد شاه اوليا را  
چه زد و ششم قدم شمر شکر  
ايا حوران براو اريد ياري  
چه زد کام نهم انشوم غدار  
دوم کام از جنا چون سمرود  
که شد اندر نزل از عرش داد  
در ايندم شد آروغ بکيا

که از او آتش اندر خواهر تاباد  
بماند از شمر تا شد چون کنگه کام  
مذا آمد فلانک راز ميوم  
و بد جان شرف او لاو آدم  
نکه داريد شيخ الانبيا را  
مذا آمد از شمر تا شد چون کنگه کام  
نکه داريد ابراهيم آذر  
که موسی را نکه داريد کنول  
چنين آمد مذا از حي و اوار  
نکه داريد خود عيسى بن مريم  
مذا آمد فلانک راسر  
ز قتل سيد دينا و همين  
مذا شد مرتضی کرد بختار  
که بنمودي عين ارض و سهار  
مذا آمد که نه هر آه شد مکدر  
کسب از هر زمين بکسار  
مذا شد بختی و زلفه در آزار  
بروي سينه انشا بکشت  
ديگر ارض و سماء و بکر و نام بر  
فرشته آسمان و هم زمين را

مذا آمد حسن و زاهد شکر



که رواند زمین آرد یک صحر	نکه دارید این عالم سر مهر
که قلیب عالم امکان ز دنیا	شود سائر کنون در حضرت
که کا و این زمان قلیب زمین	ولی ما که زن العابدین

از این روز عالم اندر افتاد است

و این شوقی ز غم در ضلع است

بهرین شهرت حضرت غنی از فقر گاه با فقر بار جانان و در و در

بهرین شهرت حضرت غنی از فقر گاه با فقر بار جانان و در و در

بهرین شهرت حضرت غنی از فقر گاه با فقر بار جانان و در و در	ولی بر خون دامن بر آید
بهرین شهرت حضرت غنی از فقر گاه با فقر بار جانان و در و در	که تا گیرد خبر از حال مستی
بهرین شهرت حضرت غنی از فقر گاه با فقر بار جانان و در و در	ز آه و ناله عالم سرشهر

تجربه آمدن حضرت  
در سرتن فرگاه و شهرت  
شهرت و سینه امام و زاد  
وزاری آن  
قادر



<p>بزد بر سر زده بر پیرین بماند  نمادی دست بر سر کردنی بزد  نمودی روی نوز سوی بدین  که اجساد بود این بزرگداشت  الحی کاشش عالم سرگون شد  بده ای شمس کیامت امان  ز بس خون رفته از جیم کجاست  بایر همه بوی بر خدا کن</p>	<p>افکندی خوشین از غصه بر خاک  چه سبب اشک غم از دیده کشاد  بزد هر دم ندازد سوز سینه  بکون غلطیده من جفا حیلست  زین ایگاش ز این غم بیکرون شد  که بر کام حسین آسید حشام  شده مد بوش و رفته بر تار  بده آب و پس از وی بر خدا کن</p>
---	--

ز آه و ز غیب محزون مالان  
شده شوقی قریب آه و دلتان

ورز ما بکمال علی ایضا بخت غمخیزان

<p>شمر نما تو جدا بهر خدا سر نشین  کشته جاک نشین  لکرت غم شده از مرک برادر نگر  بزد دل شکسته  بدن را بنگر چاک شده از شمشیر  و از دم نبرد و نگر  میلتی بهر خدا تا که دهم بران  بکنم سیرایش  مستی تا که سوی فدا کشم پایش  شویم عشا نیش</p>	<p>نیست دیگر جز احمه توان بد نشین  کشته جاک نشین  دارد افتان ز غم و کسیر گل بر نشین  کشته جاک نشین  راغ بر دل ز غم آصف شیرین نشین  کشته جاک نشین  ز آنکه از سوز غمش رفته قرار بر نشین  کشته جاک نشین  دشمن غل و بر شمشیر بر نشین  کشته جاک نشین</p>
--	---



با خدایان در دل و با خلق در دل  
 کاشن کشته دل  
 پیوسته را که ز کس جای نبودی سرلو  
 به سوز و مادی و  
 شکن زنی بگریه ز جفا سینه او  
 دل بی لینه او  
 شوقیاس کین از این کشته گندی و  
 در دل جن پشتر

از غم مرگ عزیزان شده اند و بگشت  
 کشته خدایان گشت  
 هم نویسیده آیا شمر رسول ز غمش  
 کشته خدایان گشت  
 از غمش دود رود سوی شما از دور  
 کشته خدایان گشت  
 سید به اجر تو را روز جزا و اولستر  
 کشته خدایان گشت

میر و پادشاهان و اورد و در قتل و دایه و کشته

ظالم بر تو سر آرم از ما سرین در غمش  
 ظالم کشته و جگر و رفته ز کمر باقی تو  
 بنمای ظالم سر ز او آخر جان تو از هر  
 بگر که شمر افتاد ز ما از تنه عدان کرد و جا

بگر که زرد و کشته و ظالم بر تو سر  
 از کین شکسته شد و ظالم بر تو سر  
 و از مادر او سر را ظالم بر تو سر  
 بگر از جوان چشمت که ظالم بر تو سر

از تشنگی من طلبش کلب است  
 جسم از نایبی عین ثواب است  
 ای عیای این سبط رسول است  
 اگر التماس نزدت قبول است  
 از بهر داد و در رحمی کابلش  
 رحمی باین یکتشت عیالش  
 اطفال زارش کردیده و لایز  
 یکسر نهاده و در پامان

با تهم کبر و ج در آفتاب است  
 ظالم بر تو سر از سلیم  
 لایسان ز طلبت ز اول است  
 ظالم بر تو سر از سلیم  
 از ظلم اعدا شکست بالین  
 ظالم بر تو سر از سلیم  
 از فرقت او در آه افغان  
 ظالم بر تو سر از سلیم

بر کویچه کو سیلے فردای خشن	در غزو باب و بکشتن همپن
تجای خوبی اندیشه داود	ظالم میر تو سر از شمشیر
مین خواهر او ز غفلت است	چون ابر کرمان در نو سست

شویته زهرش بخردان و زشت  
ظالم میر تو سر از شمشیر

میر و زبیا کمالی امام میر احمد چغتای و امیر کمالی

ای زبیا سپهر و در خواهر بر خواهر نیشسته نگار از غما بر غنیمت و غنا کمی طاقت بیهوش و غم بیهوشان کن از ترس و غم کوفیان از ترس و غم مردار بر مصلحت و قرارین کرد از شکایت خون از تنم جاریست در ناله و آه خواهر تو از بهر خدا بنما حلال از وفا لین مادی بر کوه دکان شمع سار کمان اهل و عیال و یاران از کوک سرچو	از قتلک سوی حرم خواهر و خواهر ما از قتلک و سر و خواهر و خواهر در دل فدا ده آورم خواهر و خواهر شد پاره پاره دیگر خواهر و خواهر دافع علی ایبرم خواهر و خواهر از غم سیاه خشم خواهر و خواهر کامد زمان آخرم خواهر و خواهر با عابدین مضطر خواهر و خواهر دادم همراه دادم خواهر و خواهر
--	---

شوی کشد آه و فغان از ماتم ز درویشان  
اکشته ز جان نوحه که خیمه خواهر

بالا آمدن شمع کافری و محکام امام آیت الله و شمع

گفت ظالم کیست نیشسته بر بنیام	گفت من بتمرم که باشد سیاه کینه ام
گفت سیه ای کجا بگرفت ظالم قرار	گفت دانه نم بوبه زوایخار تنو کربا



گفت شادین شناسی ای تنگ کسیر  
گفت پس بر کو که باشم تا عیان ز درد  
گفت کرشناسی به ناله کشی از چه مرا  
گفت جد و مایه من میدر پیچش  
گفت خوبی کن اما شوم جدا جوار فدای  
گفت شادین بر جسم بر تن صد پادم  
گفت شادین که نیکو بر کلوی شام  
گفت شادین بده آب سرم نه جاد  
گفت شادین که بکشا تا بینم نیت  
گفت شادین که خوش فرود جدم  
گفت با شد قاتل میروم هم شکل  
پس بده فترت بدایم و سر از سادین

گفت خوبت شناسی می غیر می سیم  
گفت احمد جد و حیدر باب زنده مادر  
گفت تا بدیدم زدم ملک و مال هم خطا  
گفت انعام زید از هر شفاقت مرا  
گفت کی باشد مرا خوشی خوش و از مرا  
گفت غیر از گذشته دیگر نباشد تا دم  
گفت اینک میدیدم ز نوک دشت  
گفت بایست ساقی کوثر بود شیر غدا  
گفت بگر تا چه صد باشد در آب آینه  
گفت بر کو چون خبر داده تو را ز این  
گفت بنمایم جدا سر از قفا تا این  
ز این مایه است در زل کشت افکار

در زما حال انا هم با شمر نافر حام و انیمقام

در زما حال انا هم با شمر نافر حام و انیمقام

شمر ای جان جو شمر نافر شرم دارا  
کسا چشم ز ناله دارای عین ز کجا می  
ناله کن بابک جد بود زان و زار  
یا بگذر ز قلم پیش ازین بر من شرم منما  
بین منو عیش برده فرار از این دل زار  
هزار دهنه و نهاده شمر در بدن کانی

میر از خجرم اینکو خجهر شرم دارا  
بین با این ز برای اهر شرم دارا  
نور ه چاک بر این چهر شرم دارا  
که بهم موخه از مرک اکبر شرم دارا  
بد دانی واکه کن جدا ز شرم دارا  
بیرم از غم قتل بران ز شرم دارا

که آید بر سر غمده خواهر شرم دار	برای عالم اگر از تن چاکم بد همت
بر حاجت نم ای تو هم بر شرم دار	بد همت که آید نیک و بد از تن
بوزم انک شرم از دیدن شرم دار	دل سوزد که آن حقیران خواهر آن کیم

که شوقی رستم نه در کون مرغ تیرگان	
که گشته غم ز غم کافه شرم دار	

ایضا در زبان حق امام نظام مهابت

چشم برین پی یاور آید	پورا ای نیم شرم نذر داور آید
که ایک جان کن بر جگر آید	مع خشم و بر جگر من
بفرماید و فغان بنمید آید	نیکبای ظلمت که ملنی

Handwritten text in a large, dense script, likely a continuation of the poem or a commentary. The text is written in a cursive style and covers a significant portion of the lower half of the page.

بد همت که بایه چمن آید	من کیم جد اسرار من
که تا بر دیدن کن مادر آید	بد همت من عالم ز مانی

تصویر  
نشین شرم کافر  
امام برای فتح  
در مآلای شرم  
در کودکی



ببیند چشمای من بر آوی بدیده مهلت که مایه لب غم کاو بیار همی تو را در نیتل سخت بین از چهره افغان سگیت	بر انگشت این لب نشتر آید پراز خون چشم و دل بر آید بر این اطفال زار مضطر آید مرا زور دل لبان نشتر آید
---	---

ای که کاش عمر تو سیاهی زار  
از این ماتم بر روی بر سر آمد

### شیر در زما بحال شاه شکر در تخت با ستم بر طبر زلم

مهران شمرید اختر ز جفا سز تنم بنگر خاک تنم دایغ عباس و علی اکبر و یاران کشدم غم یاران کشدم گر که ما چار ببری از بدن من سر من این سر و پیکر من جرعه آب بکام من دل خسته بریز خونم آن لبه بریز گر لباسم ببری پیر من کنه کن شرم بنمای من با بچکه شکن سینه محبوع مرا رحم کن بر خدا ساربان ببر داشت ز بدن تو اند دللم و خجا	پاره پاره شده از نره و خنجر بدتم بنگر خاک تنم بس بود این غم و این بوزش و درد و غم بنگر خاک تنم پس بد که کوش تو از بهر خدا این سخنم بنگر خاک تنم که رود سبوی خاک و دود جگر از دهنم بنگر خاک تنم منجا بگیرم عریان که بود او کفتم بنگر خاک تنم که دیگر نیست لیون طاقت و تابی تنم بنگر خاک تنم من یلیان زمان و بود او او هر تنم بنگر خاک تنم
--	---

مصلحتی ده که رسد ما در غیثت زمین

این زمانه سیرین

ایں عبارت و بدینہ پیغمبر تو بگوئی

اسم بزرگتر

شوق من که شدم باغ و باغچه

از غم سرور من

ما رعد عبد و علی شیر خدا و حشمت

بنکر جاک تنم

که بین خاک پیامان بلا شد و هنرم

نکد عاقل

هم شد و گوشت کاشانه چه لب الحزن

五

در آمدن نوزاد الجناح مع کما عمو و عمو از این شهر اقامه و در

الحمد لله رب العالمين

باز در وقت عصر شور و کمر

روشنیائی بکشت این قلم

آری آری عشق بهر عازر و عظم

عشق من عشق تو شد

روزانہ عشر معمر کی مسجد مبارک

سند عثمان اندر دلم نور و کمر

شست از المانفرت بامیر

میزند آتش بر او ستر مقدم

عشق آن سلطان در غم بیلا

پنجوا از خود گشت و در کفار شد

نشت راوی یازده جای کوفیان

عن زبیر بن ابی العاص عن ابي انس بن مالك

کتاب فی الجہان

سلطان میدان را پیر از آواز کرد

بانت پر شکر ز دی پی و بر

مید وید هر طرف با شور وین

خویش را انوداند و چون به

عینه دارا ارضدابر بر سر

وید چون اقامه از سببش اوم

چشم به لشکر باز کرد

عن اسم آتش که کردی، همه

فروغ از آمدن خبر حسین

شدر وان سوره مان ماخیزد  
کان از کج افک کف

و دکانرا در جلیز احقر گرفت

خرد و زاری جان  
 شمر بین دیده کرمان من  
 سینه چاک و دل بریان من  
 بین تو میر باورالان من  
 از غم قلم غفلت من  
 بک رسیده میدان من  
 رفته برون از تن من جان من  
 بیک من سوخته شد آفتاب  
 یازم آخر زبان من توان  
 بهر حسد با بر لبستان من  
 چون تن من پاک در گم بر من  
 حسد بر آن خواهر دلای من  
 شوی سقتم در دوزخ من  
 و من در دوزخ من



آه چون کردید صوت او بلند  
 ریختند از نیمه پروان باغیان  
 چو روان دیدند حال دوا و الحاح  
 دست غم بر سر از این ماتم زدند  
 آن کمی گفت ای حسن من چه شد  
 آن کمی گفتی دلم نیکو کباب  
 آن کمی گفت ای اقبال دوا

در دل اهل صرم آتش فکند  
 با دل محزون چشمی خون نشان  
 خون یمنی ریزد ز بال و الحاح  
 آتش اندر همه عالم زدند  
 ز دوا بخت احسان وین من چه شد  
 دیگری گفت ای مرا نیز ز دنیا  
 دیگری گفت ای چسا جان دوا

صورت  
 دوا و الحاح با دوا و الحاح  
 و چنان و زاری و آه  
 کرد



پس بکینه گفت با سوز و ملال  
 باب من بود لب ایشان دوا

دوا بخت احسان با تو دارم  
 چون روان کردید نیز کار دوا

داد از راه کرم آبش کی	از وفا بنمود سیر آبش کی
یالب عطشان ز جور شرکین	جسم صد چاکش نماده بر زمین
گفت فیانی تشنه قناده و زمین	پاره پاره در میان شرکین
از فغان و آه طفلان دوزخ	کرد افغان داد هم جان دوزخ

شوتی از این غم قرین آه شد  
منتهی هم مجسم هر دو ماه شد

### نیز در زمان حال اهل البیت یا مکرک

مرکب اقبال سلطان مجیدین دوزخ	از چه بر کشتی خیزد اردویشان دوزخ
بر دی از نزد غریبان بوییدنش چه شد	سرور سوار ما سلطان عجمان دوزخ
از چه بر کشته غرق خون زمین و آبرون	کوچه کردی خیمه لب تشنه گمان دوزخ
ما غریبان را درین اوی نباشد مایوری	کوچه شدان مایور و یار غریبان دوزخ
از چه بجا دشت دین را میان قوم و دین	یا مکر در خون خود کرد غلطان دوزخ
نومین دادند آبش کو بنیان بحیا	یالب عطشان بداد او جان بایان دوزخ
حاکم عالم بر سر آمد ز جور شرکین	کو مکر افتاده بش در میان دوزخ

شوقیا آه از دمی کان مرکب مرغ لقا  
دید یکیت مع زمان مورثان دوزخ

### نیز در این مقام بلبل و طوطی دیگر

ذوالجنت احاشاد سلطان چه شد	خسرو دین رهبر ایمان چه شد
بر دیش از نزد ما در قتلگاه	کو با آن خسرو و جان چه شد
ای یمنند با وفا سے شادین	راکب تو شاه انور جان چه شد
ای براق عرش پیمای حسین	صاحب معراج ابرار چه شد



بهر ما یاور نماده ذوالجناح	یاور و غم خوار این مخلصان چه شد
ما چه جسم و شادین چون جان ما	باز که سلطان جسم و جان چه شد
خاک عالم بر سر ما پیکسان	آن دوی در و پدران چه شد
کوچه کردی باب زین العابدین	نیم کس از غیب نالان چه شد
ذوالجناح شاه دین لب تشنه بود	کو که آن شه عالم عیثان چه شد

شوقی دایمی که بر جسم حسین  
ز آن کرد و نامسلانان چه شد

نیز در زانجا الی خضر امام باجم کسب النور و در

ای ذوالجناح یاور و ای تن مایم	رحمی کمال زار من منکر که بدایم
بر کو چه شد مایم	بر کو چه شد مایم
بهر حال مشرکین بر روی بمید است	بر کو چه آمد بر سر شران و زانما
اما آه و افغان شر	بر کو چه شد مایم
از چه میاد روی تو مثل زهره میزد	من بختی بختی بختی نام تا آور و ایم
بختی بختی بختی	بر کو چه شد مایم
گر گشته شد بر کو من داده کسب الیشر	اندر کجا افتاده و اورا کجا مایم
کو جسم من الیشر	بر کو چه شد مایم
اما عیثان را دیگر نمود پیرتاری	تا از ره مهر و وفا سازد سرانیم
آن مار و زنجیر	بر کو چه شد مایم
بگذارد تا میان سر و پا کستیم	بر کرد و آور از وفا در نزون مایم
منها تو مالو کما	بر کو چه شد مایم
ز این اخضر ایم میران ای زود و ایم	یا بر مرا نزد پدر تا نزد او خواهیم
ایکبار ده دیمر	بر کو چه شد مایم

بر کوه این کجاست و یست شده بود

و این کوه به محرونی

آخرین از هر طرف در دست نام

بر کوه تدریج

روایت شد زار به بخت

که زد از امرین بعد شکر

فرودان آتش چون باران

چه اندر خیمه آتش در افاد

نیال آه گسار و بخت

با ترسیده سجاد و منظر

ز غمت بخت و آخرت گرفت

یکی میگردد از خوف و غم

یکی فریاد از دل کشید

یکی از دل کشیدی ناله

یکی گفت ای جد کبارم

که انقدرم شر در جان و دل

بشرگاه حسینه شمر آفر

که از شرگاه رفتی بزدک دود

بلند از پیکان شد آه و فریاد

بکبار شدند از خیمه برون

برون رفتند از شرگاه کبر

تا می دانست بخت اگر نقتد

یکی را جاره اش بگرفته آتش

یکی آتش بد امان میدید

یکی فریاد کردی یا محمد

بین در جنگ عدوان خوارم

از آه و ناله و فریاد طفلان

در آن صحرای قاتل شد امان

در آتش گرفتن کمان

که یک از کوفیان کرد این حکایت

فاد آتش بکبار شادین

دوید و آتشش بگرفته امان

بفریاد هم بر سر بابا حسینه

سر او را و آمد این روایت

که چون از ظلم و جورش کمرین

دیدیم کین از آن تبس و خن

همی نیست که باشد نور عینم



ز د آن آتش مراد دل شراره  
دوان رفتم نه تا بم بود نه هوش  
ز خوف من بهر جانب دوان شد  
سلامم کرد و گفتا بادل زار  
پین قتل پدر با لم شکسته  
لمن آزارم از بهر پیس  
نشادم از وفا اندم کینارش  
گرفتم از وفایش من در اغوش  
گفت ای شیخ دیار کز تو آبی  
چه آوردم بوی یزید من آب  
گفتا پین که قتلیم بریز آه است  
که آنجا باب من از جوار عدوان  
برم من این زمان این آب سوش

که رفت از تن توان و از تن جان  
که سازم آتش از مهر خوارتن  
ز من بگرفت دامن و زلفان شد  
که بنما جسم بر حال من خوار  
بهم از تشنگی بجانم بسته  
تر جسم کن بر این انکار مضطر  
منو دم پاکانک از چشم زارتن  
منو دم آتش آن لحظه خاموت  
بد و بر من در ایندم کن ثوابی  
روان شد اشک از پیش سیکه  
بگو باین کد این قتلگاه است  
فنا ده جسم چاک و کام طشان  
بریزم از وفا اندر کلویش

ز سوز آه آن طفل کدر را  
دل شسته گرفت از غم آزار

### روایتی دیگر در این مقام از زبان جلال

یکی از کوفیان کرد این دعا  
که چون آتش ز دمانم بیدار  
بهر خیمه زدین آتش شراره  
بدیدم یک پیر خرد و کرمان  
کسی اندر درون و که بردن

که از گریه دارم حکایت  
خیام خسرو دنیا و هم دین  
ستاده بودم و کردم نثار  
بدر خیمه هزار و پیرشان  
ولم از حالت اغوش

بگفتم کای زان غمیده ایسان نمایی ریوی در صحرانها و ده پس آتش چگونه بر سر زد بزد بر سبزه دهنم گفتا که او را طاقت و تابان از این روحان افکارم بود چه شنیدم چنین زان رخسار روان زخم برین سعد ملعون شهر راضی که این کار سوزد	چرا استاد زار و پریشان تو در اینجا بدین حال استاد برو کاش تو را پیکر نسوزد که دارم بکنفرم بسیار اینجا و زاین آتش فرار دهم اما نیست بیتی رسم که میسازم بسوزد جهان شد پیش چشم چون شب بگفتم ظالم شرمی چون روان بود تن تبار سوزد
---	--

در عالم ایستی تنی باز جنت  
که از او جان عالم سرسبز است

در ندای غمیرم شکرتا خیر بهیست  
فصل این خیر برای نیک است

باز آتش در دل زارم قتاد گفت راوی چونکه در شب گشت غارت خیره و خمرگاه شاه این سعد کافر و دراز خدا کازا میرم حکم آمد انجمن ده فقر خواهم که نعل اسبان کنند فصل زان قوم دغا و دین عرض کردای آفرین سبب	زاین روایت گو مرا آمد بیاور گشته شد سلطان در غم مبتلا آتش افکندند اندر خیمه گاه کرد اندر لشکر خود این ندا اسب کین تازم بحیمه شایان بر تن چاک حسین جولان کنند سر زنان در خدش زنی دود عصمت حق دختر میر عرب
---	---



تمام شد غم بر سر از این بیان  
 همه بختها بر دست بختها  
 بر روانی و در این در این  
 ز غم ششبه خور از این بیان  
 پس غم بخت و خفا  
 شر ز شیرین انداز این بیان  
 میرساند بر شیر معنیام مرا  
 باز تو ای شیرین ای دور  
 جسم پاک صبر بر خفا  
 حالیکه خواب را از غم وین  
 مان شور را غم تو ای شیر از وفا

چون دهم شهر محال کوفه  
ناتار زار بجای برشته  
چاره زاین در دیر زمان  
زد بسرازد دل کشیده و زان  
زد و در این و آن گمانی و همه  
نو ترسل شاید بنیچین بود  
یوم براندر نرو او تمام مرا  
عمرت پاک رسول داویم  
او خدا دازد و خداوند کمال  
اسب کین باز در ملایکین  
کاین ستم آید میری صاف

یاری ما کن خدا یار تو باد

رواق ۱۵۰

فصل في بيان ما هو في حق الله تعالى من الصفات والاعمال

روان شد رفتند فریاد و فغان  
همی رفت و لبش بر نام زنی  
بدیدی خفته آن حیوان با هر  
خدا آورد او گامی شیر دل انکار  
چنین گفته مرا خواتون محشر  
که بنکر چشم منور سپهر  
در این دم طبل شادی شنیدند

ز ترو زینب افکار مالان  
 که گوید شیر را سپید زینب  
 کنار قتل که مخزون و خوار  
 منم فضا کین زینب زار  
 که گویم مر تو را از آن زار  
 ز ظلم کوفیان و خون شتار  
 که اسب کین کیم او تر از زار

الا ای شیر بهر شیر داور  
 بیا بنما در ایندم یاری ما  
 که دیگر بهر ما یاری نباشد  
 حسین شیر خدا را نور عین است  
 چو آن شیر این شلید ابر عابری است  
 بهی میر کنت خاک شست بر  
 بهر سو میدوید و ناله ما کرد  
 بیا در دی جسم شاه لی یار  
 اگر مکتب زن جانب بید  
 دین خاکم بهر قدم سه کار  
 تنه پاکش ز ستم اسب خستند

بکن یاری نو مرز زنده حیدر  
 مشور احمی دنیای جورا  
 در اینوادی مدد کاری نباشد  
 تنفس صدها که از تنخس نیست  
 زغم فریاد کرد و خویش ار است  
 تمام کشته کان پوشید یکسر  
 زمین کر طار بر ابر خدا کرد  
 شیدی از تنفس بیان شمار  
 نمودی دور و جبهش بر رید  
 نمودند این جناور آخر کار  
 دل زهر آو تنه شستند

امام عصر زار سیه کرد این غم  
 شد شریک قمرین آه و ماتم

در محاسن و مراثی شهبان و هم مکتب انجمن کشتار باقی مانده

و کی دارم ز بهر زنب غمیده یار  
 چه گویم از محببانی که بر آن پیروان  
 پس از مرگ برادر شد اسیر لشکر عدو  
 فغان ز اینم که امشب مانده در شتاب  
 ز یکسو گریه طفلان عریان شتاب  
 نماند بر تن هر یک ز جور لشکر کوفه  
 یکی در ناله و زاری ز بهر قاسم ناکام

همی ریزد ز بهر او شرکانه دکان تر  
 ز جور این سعد و شمر و محمود و کافر  
 پس از قتل عزیزان کشته از فرقه اتر  
 بگردش آن نان و آن عیال کس یار  
 ز یکسو ناله ز نهانی از پرده غم ز بیم تر  
 ز بهر او ز بهر لباس و نه اثاث ز جور و سحر  
 یکی در گریه و ماتم ز بهر صغرو کبر



درینا کانه خای قوم شسته زینب یا نباشد کتین اذرا تا کن از مهر غم آرد کیسه کوید برادرای حسین من نه کهی کوید برادر من این طحال هرگز	نه عباس علیار و نه عون و قاسم و حمزه بغیر از سید مجاهد آنهم یکسر و منقطع کنم من ناره واقعان این سر بر این یکسر رشته سام و خجای کوفیان و شمر و غیره
---	---

سخن کوه ناستونی ز در و دمام زینب  
که آتش او تار از غم بخت خامه و دفتر

### نیز در وقایع میماند هم آمدن ساربان بیایمان

سرافناک صلیب بر امشب نه تخا مانده پی لشکر زاندا تن پاکش بجا ک و خون طپیده بچون غلطیده بارانش تهایم فغان ز این غم که ز کشته و یلان بگردش پیکان زار و پریشان در نفع و درد کا مد سارانش چان کار می نمود آن کافر شوم بخت کرد زهر آ جانه خسله شده حاضر تهایم با غم و آه که قطع از کین رود و ستش کرد جمال	که کشته شاهین بی نکر امشب جسد مانده شران ز بکر امشب بریز نسک و شیر و خمر امشب ز انصار و ز اخوان یکسر امشب اسیر و خوار و هم پی یاد امشب تن عریان سری معجز امشب برزد مندا از آتش از بر امشب که زد بر سر رسول داد امشب روان شد خون چشم حیدر امشب بیالین سر آن سرور امشب نکر داد شرم از عین سیر امشب
---	--

بایستونی قلم در شمس که زهر آه

بود مخزون و زار و منقطع امشب

ز با بحال شاه و سینه لیان با ساربان بیایمان و قلم

بهر آبی ساربان دستم ز سبک بین در ناله زهر آلود من کشتیم و نکر با بیم علی را بکن شمشیر تو از خیم رسولان من آخر سبط خیر المرسلینم نمانده طایفه جیم زارم نکردم من توجیز مهربانی بکن رمی بحسبم چاک چاکم که لرزید از خفاش شاعلی	که دستم بر دست حق داور بین در کیره جسد من تپیر زده پیراهن خود چاک کبر بکن آرزوم از زهرای اظهر که گردیدم خاک و خون بناور ز خشم زده و شمشیر و منجر چرا دستم جدا یار ز بکر بیا از این خیال خوش بگذر که اندر گریه شد عالم سراسر
--	---

بکش خوتی غان خانه خویش

که زهر آلود در جنت مگذر

### در زبا بخال لشکر و یاساربان کاظم و طاهر

ساربان میر تو دست نازنینم جسد من پیر من که دار افغان بستم دیگر تاب تا بر می دو دستم سینه ام شکسته شمر دون بکلمه شک من روان است بهر غریب من توجیز کردم ای ستمگر دوز از خدا حیا کن ای لعین کافر میرسد بهین دم خواهر فکارم شوقیا از این غم خاک لبس کرد	پن که ایستاده مادر شیرینم سکندر نظاره باب دل عظیمم پاره پاره گردید کوفیان ز کینم پهلویم دریده خولی تعظیمم قلب من کباب است بهر عابدیم کازستم نمایه ظلم این چنینم خرف کن تو ظالم ز آه آتشینم میرسد در ایندم مادر حسرتینم خلق اولین و خلق آخرینم
---	---



# نیز در زبان حال امام عیسیٰ بن ابی طالب

ساربانان سراسر دست من از یک سر	بجز اینست و کلمات تو آن در بر من
شرعی از داوین	شرعی از داوین
ساربانان نمودم تو جز مهر و وفا	و از چه زخمی کنی بر دل غیر و رکن
از چه این ظلم و جفا	شرعی از داوین
چشم کبشاد بین جد من زار رسول	پدرم در غم و در آه و فغان ماورین
ایستاده کشتل	شرعی از داوین
بدنم چاک بین از دم تهمیش و سنان	بگر شمر بریده ز قفس این سرین
از جفای عدوان	شرعی از داوین
ساربانان بود این دست من ای شوم دعا	خون من خون خداوند جهان آورین
خود می برت خدا	شرعی از داوین
ساربانان شده چون خانه ز نور تنم	چشم نبین چاکم و چشم تر بین
رقه جان از بدنم	شرعی از داوین
ساربانان بگر سر من ناله گنان	دختران من عذیده و هم خواهر من
بر سر و سینه زان	شرعی از داوین
شوقا بس کن از این بقعه فکری تو سر	در خان کشت حزین فاطمه ماورین
در دل جن و شر	شرعی از داوین

## نیز در ایام غم احکام گوید

مکن تو دستم جدا از یکرم ساربان	چرا نداری حیا ز داوین ساربان
زیتغ و تیر و سنان بین تنم چاک چاک	بریده شمر از قفس این سرین ساربان
ز یک طرف از غم ناله بگر علی	ز یک طرف از غم ناله بگر ساربان

بکر جای ای لعین ز دی ختم بل	ترحمی بر دل پر آذر م ساربان
ز داغ یاران بدل مرا پر خون	قدم چمند از غم برادر م ساربان
سرم بنوک سنان ز کینه کوفیان	بپن در آه و فغان یو خواهر م ساربان
من آفرای بجاشدم محمد ستم	نه دیگر م یاور و ز شکر م ساربان

شده شوقی سر از جهان دول فوکه

حزای او را دهم بخشه م ساربان

در آمدن پیر و امیر و مینا و امام حسن و محمد باقر و سرور

و ز با نجال او با جد سر ز کوار

سلام من بشما جد و باب و مادر من	دیگر بکشته زهر جفا برادر من
بپن چه بر سر من آمد این است	چه داغها بدلم آمده از این است
بپن که کرده جدا ساربان بد اختر	ز ظلم کینه و دوست فکارم از یکسر
هزار و نه عدد و پنجاه زخم از ره کین	رسیده بر تن زارم ز کوفیان بعضی
شدم شهید جفا تشنه لب بشما فرات	نمودم از غم یاران خویش قطع حیات
سرم ز کینه بیرونند نزد این زیاد	فغان ز شمر و ز غولی دارسان فریا
خبر تو راست که گردیده ز غم منظر	اسیر و خوار و فکار خیزن و پی یاور
شده هست زین العبادم غیم و غوار	ز ظلم بسته ز بخت شده جوان علیل
بپن تمامی من اطفال من کین و ناز	همه برهنه و زار و اسیر و سرگردان

بپن که ز غیب محمد ریده در فغان

در شوم شوقی اثر که عزار و ان

ز با نجال محمد و امیر و مینا و امام حسن و محمد باقر و سرور

حسین ای کشته ای یار مادر	حسین ای پیکر و افکار مادر
--------------------------	---------------------------



تورا کشند عیشتان در آب	برفت از قیاس عالم به تراب
نمانند قدر تو بدوران	قتل صد خاک گرد این بستان
شکند از هم استخوانت	جدا بنمود دولت ساریات
چین ما و زخمیان تر من	ز مرگ خاک غم شد بر من
ز داغ تا قیامت اشکبار	برفت از جان دل صبر قرارم
بین با ما بغزندم چه آمد	از این است بدست منم
بده او غم که تا این کیسوم	کنم آلوده در خون جوانم
برم خوخواهی اندر زور محشر	بدرگاه خدای سیاه داد
بخون آلود زهر آگهی نرا	بزد آتش روان از جان

دل شوی از این غم آب گردید  
 همان خون بخت به آب گردید

### در مصائب رانی و زور و پیکان و خون و جگر

چون جسم شادین ز جاپاره پاره	بر پیکان آل بی سده چاره شد
آتش زود لشکر کین در خیام او	آن زمان که دلست به جهان شیر شد
گردید پیکان زخمی بر جگر	پر خون ز آتشان جگر شکست خور شد
ریف بدید یک بی باکی ز خاک	از دل کشید مال و پس ز ناله شد
با کرم گفت ای تن در چاک کشته	کای زمان جز اقسا بدون ناله شد
خاکم بسر مگر تو حیلنی که این چنین	جسمت آسمان ز نسیم رستاره شد
گر تو حیلنی کو سر و چو شد لباس تو	بر کو که از چه زودن او بار بار شد
باشد سر تو اینک بود بر سر سنان	و این جسم تو سر کای زنده آید شد
گر تو حیلنی کنی بر روی جواهرت	بنگر ای سر باد و فک و خون سماره شد

واحترما که خانه ایماز خراگشت کا ولا و صحنه سوی دارالاماره

شویته کا و مرثیه شاه شهناز  
این مجلس ز ختم بر لاله اثار شد

سیر و رور و اهل البیت در قتلگاه و میان حال آنها

آه از آن دم که با جد سوز آه داغ دارد و سینه بر این همه پای بر همه دست غم هر یک زینب از بهر حسین بی سرتیان آه کاشم از غم عباس زار باید چهار بالای پیشتر بر زمان میگفت با جد سوز به حیران که دکان خوردل از فغان و مال آن یکسان آن یک از مرک برادر کرد زینب بچاره لی خانمان	آمد آن یکسان در قتلگاه خوار و زار و دیده گریان مخضر لب ز خون اعدا سر موسریشان در میان دشمنان اشک ریزان بچو ابرو مبار از دویشان هر زمان میرد ای عزیز یک پس و یا حسین از غم منت لدر شکسته بال شور شمر شد در آنادی عیان آن یک از مرک سپر گفتمی سر جسم کردی ز شاه انور بیان
--	---

شویته هر که این سرود آواز کرد  
خون ز ختم خاتم عالم باز کرد

و رستاده نمودن حضرت زینب علیها السلام و زینب و زینب

بدید زینب بچاره پاره تینی نه دست بر تن و نه سر کسیم گفت ای تن و چاک جسم زاری	فاده هست کاک و نه غسل و نه کفنی مثال خانه ز نور وید او بدسینه تو جسم پاک حسین که بچو جان بسینه
--	--



اگر حسین مینی خاک عالم بر سر  
اگر حسین مینی کوبن چه حال است این  
جراحت بدنت از شماره پروان  
بدور زینب پیاده پیکان کبر  
بهر طرف که گنم سیرت مقابل من  
بکوه چاره کند طوخواهرت لب

که نیست نه لباس و نه کپه بر مینی  
ز جای خیز برادر کوبن سخته  
که فارغ از من و پروان حال خوشی  
بزد تو هست جوانان چه سرو دیا مینی  
بهر کجا که نشینم تو ام در انجمنی  
که لی تو نیست لب بر م و جان مینی

سختا تو فدای کجائی و عالمت محتاج  
بده بشو سستی و غمیده کز لاد مینی

ایضا در حیات و زبان حال تم المرحله با حیدر مراد

ای تو صف من جسم تو بر که در دیده  
کنند ز من از چه کهن پر پنهت را  
از چه شده ای کل من خوار بدنیان  
این ظلم که آمد تو از قوم حسینان  
گویم بکه این درد دل خوش بود  
بر خیز و بین خواهرت آمد سیر تو  
بر خیز و نکاهی تو بر طحال عزیز کن  
پای همه کی گشته بر از خون ز دم خار  
ریزد ز د و چشم ز غمت اشک چه بار  
از یکله فم ناله ز خجای جگر خوان

بر کو که چنین جسم تو در خون که کشیده  
ریزم ز غم بیکسیت اشک ز دیده  
تقصیر چه بودت که چنین ظلم رسیده  
نه چشم کی دیده و نه گوش شنیده  
کار کینه سر تو ز قضا شمر بریده  
پی جاد و در میان بدن و قد دیده  
کار تشنه که گرسنه کی زنگش بریده  
از بس بر خار سیاهان بدیده  
پچیم کج از داغ تو چون بار کزیده  
و از یکله فم اشک و خون کشیده

شوقی نتوان محنت زینب بیان گفت  
زیراکه همه او کس کجایان ظلم ندیده

تخلص از غم و اندوه و آرزوی بهشت و آخرت

بزد و بر سر نمودار فرستاد که نقش بر آب جان اندر فرستاد چون شمع زان آتش زده است نور کجا بود و اندوهشام نوال است بین صد چاک و زخم چهل ببوی دوزخ سر پاکش همسار ز ظلم و کین بنوک نیزه ها شد بریان آفتاب گرم سوزان که شکستند از کین استخوانش که اندر چنگ این اعدا و قهارم تن عریان دوان اندر پامان که شد از چشم اسبان اشکباری	چند زینت دیدم بندگان لا اله الا الله بر لبش نیشاوری خدا بخت قبولت پس آنکه بادل خونین غماکت که یا حبت را نگر بر نور عینت شده عریان تن خاکش زخا به بدر آتش میزش از جدا شد ساکت و خون تنش گردیده نم نابد و افدای جسم و جان اما حبت دین بر حساب دارم پس اطفال زار خوشتر یلان چنان بنمود زینت بر تناری
---	--

دل لشکر کالبد عرق خون شد  
رواق قلب شربت سرکه شد

مهمی نیست

از چلی پیر بدن کشته دویدرخت نه کسی داده تو را غل و نگر و گفت که برون ازین تو کشته چنان بر نیست که شده عالم امکان همه نیت برده از ظلم و جفا خاتم توانم تر نیست	کیستی ای که شده چاک ز خنجر نیست کیستی ای که شادی بشک نیست بوسه تو که ز کمان شده تیر نیست یا که تو قوی و منور نیست یا سلیمان ز یار که جدا نیست
---	---



یا که عیسی و برادر یهودا شده  
باش که همگونی بر همه اینها بر  
توحیسنی که در این سرود در ده  
توحیسنی که در می در ره خون  
توحیسنی که شده راس تو بر نوک سنا

یا که موسائی و در طور خدا هم محنت  
توحیسنی که فرون از یکی شد محنت  
چاک شد جسم تو در کربلا شد محنت  
واژه اکبر و هم صغرو سر و محنت  
توحیسنی که شده چاک ز عدون بدت

توحیسنی که شده نوحه رایت کو  
بیل آساشده او سر نه خوان محنت

نیز در خطا و زما بحال آن محذره ماجرا در خطا و زما

بدید جسم حسین چه زینب دل کباب  
که ای یحیی از جفا بین من از وفا  
شدم ز بعد تو خوار اسیر و زار و کار  
تن تو غرقه بخون ز کینه قوم دون  
ستاده شمر و سنان پیش روی زمان  
بریزم اشک از بصر ز غم از این غم بسر  
روم چنان از برت شوم فدی ستر  
فغان که شمر دغا نکر دشمرم از ندا

بآن قیاس سنین نمود از غم خطاب  
ز ظلم قوم و غار و م شام خراب  
نشسته با قلبی از بجهل و حجاب  
خست من شد بدون سر پایا و قنای  
بود بنوک سنان سر تو چون قنای  
نه صبر و تابم دیگر شدم و برت کباب  
بگریه من دخترت بنا از بکار باب  
برو در ایندم مرا بمنم عیش و شراب

شما بشوقی نکر شد از غمت خود بگر  
بریزد اشک از سر روی خود و حجاب

زبان حال پر لال حضرت اقم المصداحیدر ادر لسان دیگر

ای برادر ای حسین جان در ذریع کباب  
بودی ای جان برادر مایه خور سندانم

کاین ل زارم پرید بر بند کمر از غم زجاج  
بعد تو دیگر نمیشد بختی از این بهتاج

کشته گشتی ای برادر از جهای کوفیاز  
ای سلیمان بهمان دوی چراغ کشته  
در شب تاریک و دریرانه در کوه دشت  
جز بیدار جمال نماند نیست ماحین  
ما حیوان از کوه و صحرای جانب کعبه رو  
که خراج سلطنت بخاسته از تویر باد  
از ازل پمانه عشق تو را نوشیده ام  
یا محال خوشین بنمایان بخار و کان

داود بازار آه و ناله زینب و اج  
بازند از تن تو را دستم بزند کشتاج  
این سر پر خور تو بهر غریبان شد خراج  
در جهان ارازا شدای برادر احتیاج  
نعمه بدی تو را ما پیکسان باشیم حاج  
پس چرا داری بخیال که کور کجاست خراج  
گریه از بهرت نایم را بوقت خراج  
یا بکن این درد ما را از بهر حاج

شوی فی از اندم که شد ماتم کر سلایکنا  
دل رو د از مستمع بازار را که شد در حاج

### شراز ز ما بنجا اختر زینب

داشتی زینب غم قتل حسن افشار  
رفتی ای جان برادر ز کف خواهر خود  
آه از کوفی و از ظلم و جهای کوفی  
ایچنان گریه نایم ز غم قتل تو من  
از فراق تو در داغ جوانان علی  
یا دم از زلف علی اکبر و قاسم آید  
و ده چه خوش بود که بعد از تو دیار کن  
با سیری برده کوفه و بهم شام خراب  
کوچیان در سر هر کوچه و بازار مردم

گفتی آخر سن یکم حسین بکیم بجران را  
مضطرب حال نمودی من سرگردان را  
که لب تشنه بکشد ز کین محمان را  
که عیان ما به از این لشکر طوفان را  
کردم آلوده بکون دل خود شرکان را  
که نظر از قدم ما بمن در بکان را  
دادی جان که پس از تو حکیم من جان را  
شب تاریک بگو من حکیم طوفان را  
کوچیان جایی کند خواهر تو و بزرگان را

جای دارد که رود سیل ز چشم شوی  
ز آنکه کشند ز کین پادشاه ایمان را



# نبرد زاری و زبان حال با جد برادر

از چه افتاده برادر بر خاک منت	که بدون کرد و بار از ره آریانت
گو برادر گفت	گو برادر گفت
ای سلیمان جهانم چه شد آنکس تو	داد و فریاد که شد شمر لیلین امرنت
چه شد آن لشکر تو	گو برادر گفت
سر تو ز دستان از چه چنین شد و غدا	تا کند از ره کین زیت هر خمینت
از ره ظلم و جفا	گو برادر گفت
تشنه لب جان بسپردی ز خجای عهد و ن	که نشد ز آب روان آینه دین سر و
میکشم آه و فغان	گو برادر گفت
با که گویم که چنین ظلم شد از قوم دین	من بفرمان شن و پاک و دل پرست
بر تن سبط پی	گو برادر گفت
فیز از جا و بین خوار جفا خواهر خود	دستگیر سیمه کفر کل و یاسمنت
نارین دختر خود	گو برادر گفت
نیست چادر بر نیست مرا جا بر	تا کنم سیاه ای جان برادر غیبت
ای شه جن و شر	گو برادر گفت
شویم از اشک روان این برین چون	میکشم تیر من از پیکر گل پرست
از ره مهر و وفا	گو برادر گفت

گر روم از سر گویت بد و عهد آه و فغان

ای شه لبان

هست شوقی که کشد تنم جو خیز غیبت

گو برادر گفت

در زبان حال بر آه آل غم و غم و غم

وی دار خواه ما غم نصیبان  
در خاک آید در قید عدوان  
یک عکساری بر غریبان  
کا قاده برخاک اینگونه عریان  
بر نوک نیزه چون مهر خشان  
خود داده جابر او در راه جانان  
کافسان قاده در این میان

ای پادشاه اقلیم امکان  
ما را نظر کن بی یار و یاور  
در این میان دیگر نماند  
آخر نه این است سبط پیمبر  
جسمش خجاک در آس میزش  
بخاده مارا پی محرم و یار  
مالیم ز خویش یار تن او



بچون غلامان بچون سیران  
در بر کشاری و طایان و گریان  
جز ز غیب زار سحر آ و نالان  
مار سوار از این قید تارتان

بستند مارا در کند و نخیر  
اطفال کوچک ز نهال مخیر  
از بر ما نیست دیگر پرستار  
افقاد کانیم در قید و تن

شوی قتل سلطان سلیم  
در نغمه خوانی چون غم لسان



نیز درود اعوان این حال غریب مصیبت برادر بطریق

برادر سوی شام سسم روانم	کرده خولی کا فر عتنام
ز کجی ستم و از کجیو ستمنام	حسینم ای حسینم ای حسینم

قتل حیز و تنع و سینه

سرت بر لول فی اندر مقابل	بود همراه من منزل منزل
پیش روی من استاد قاتل	که کر کرم کالت ای برادر

ز نندم کعبی بر سینه و سر

فنازه جسم پاکت پاره پاره	بود جسم تو افردن از سکار
برادر جان بگو سازم چه چاره	که این درد مرا درمان نباشد

بین کارم کعبه افغان باشد

خوش آن روزی که بود در گرام	نمودی محمل عزت موادم
کنون برخیز و بگر خوار و زارم	نباشد یک نفر غم خوار و یارش

که تا سازد بر این آتش سوارش

پس از تو رنیت را خاک بر سر	تو را آن قاسم عباس و کبر
من داین عابدین زار و مضطر	بین روز رفیدم شد شب تار

در این وادی ندارم محرم و یار

نغان از زاده مر جانه دون	که قلب زار ما بنود بر خون
گر داور شرم از خلاق بخون	تکست از کینه قلب مصطفی را

بایزد بی دل خیر لیسار را

درود اعوان و زبا بحال خیر سینه خواندن با جمیع

افراقت دیدار اش کبابم	شده بر آتش آه و فغانم
-----------------------	-----------------------

گرفتار گشت تر و سنا نم  
اسیر و مکر و بی غنا نم  
پدر در کوه و در صحرایم  
پدر سبکبار اشک و غم  
بر من ناست پدر که بر رانم  
ذلیل و دستگیر و فغانم  
که بود طاقتی در جیم و جانم  
بین از کین بشام غم روانم

ز جابر خیر و پیر بعد از تو بایا  
بودی بس مراد و سیاهی  
پیاده بر سر خار معیلا ن  
بین نیل و نیلی جوهرین  
زندگی گشت یک تازیانه  
اگر در دم کی بودی چه بود  
چنان مردم توار ناقد عور  
از ای مونس و یار غریبان

بیا شوی سخن بای کوتاه

جسارت ما خداوند هسانم

خبر و رواع آن مخدیره با جلد طهر پدر زمان سواری

ز چشم اشک خون که جاری  
که تا سازم بتوانغان و زاری  
بجسم چاک چاک و خشم کاری  
لحن در برای سر و زاری  
که بسندم در غرای تو عمارتی  
که بگذارم سر قبر تو قاری  
بمیران و ویلان هر کسار  
که از گوشت من آرد غباری  
اگر بار آورایم وادی کداری  
بودار چشم شوقی اشک جاری

روم از کوی تو بایا بکار  
پدر کی میدهند اعدا امانم  
بماند یای پدر در این پایان  
بگویم با که این درد کراشم  
فغان و آه این جسر قبل ماند  
بجا مملکت و بدشتم پدرمان  
ز جابر خیر و سبک گوشت  
بود از باد این قدم مستان  
دبدای ساربان اجرت خدایم  
ز بهر ابلت شاه مظلوم



خیز ز جا و پین بجالت خواهر با که بگویم ز درد خویش برادر کو چکنم من بکود و نه مکر بارسراق تور اکشم من مضطر آه چنان رو کنم بشام غم انجام	کشته پس از تو در تن پاله و افغان دانی ز روز فراق دار شب بجران کو چکنم من بپای خیال پریشان مایشنوم ناهای عابد نالان وای چسکونه روم بکوفه ویران
--	---

شوی غم دیده در شب و در روز  
هر حسین دل کار و دیده گریان

در سوال سینه خواندن از عتبه خود از مسجد مطهر حوائج

سینه گفت که ای غم این بدن از لیست سینه گفت که عتبه کو سر بایم سینه گفت که بود دست یار من کجا است	بگفت کارین بنای یوحسین علی هست بگفت نوک نشانرا نکر که بتیابم بگفت باز ستم ساربان شوم جدا
--	--

تصور من  
جسد و سوال سینه  
از عتبه مطهر این بدن  
صدای از گدازنده  
و جواب اخلاص



سینه گفت چرا پیکار شین جاک است سینه گفت که برود و با سر از زلفش	بگفت زینب از این غم را به رخاک است بگفت لنگار کین برود و شب از بدش
--	---

یکت گفت که ای عتمه بایم آب بشید  
سکینه گفت که اینجا بایم ای عتمه  
یکت گفت مرا از ما هتیب مادر  
پس آن ستم زده با سوراخ بادل نش

بگفت نشه لب از ظم و کینه گشت خند  
بگفت کی بگذارد سنا تم ای عتمه  
بگفت هر چه خواهی بگو که خوش بگرم  
بروی نغش پدر گفت راز از دل نش

که ز سبزون برسد و جدا ز مادر کرد  
ز غصه اش دل شونی گرفت و آتش کرد

### در زما بحال مر تقاب سکینه خواتون با حیدر در خود

ای کشته و صد چاک ز شیر تن تو  
چون شد کفن تو  
بر خیز و بین دخترت از راه رسیده  
بس ظلم کشیده  
کو دست تو و سز تن تو که جدا کرد  
این ظلم و جفا کرد  
قربان تو کردم تو سلیمان زبانی  
دارای جهانی  
کو اکبر و کو قاسم و عباس رشیت  
کردند فریت  
بر خیز و بین خواب بر غمخو در خود را  
و این دختر خود را  
با اشک و دیشوران بدین چاک تو شویم  
در دم بگویم  
شما با بکر شونی ستم زین پریشان

حاجم بغدادی تو و خونین بدن تو  
چون شد کفن تو  
بس که نفعان آمده مرغ همین تو  
چون شد کفن تو  
بر کو که برون کرده ز تن پیرین تو  
چون شد کفن تو  
جمال لعین بود که مرا هر من تو  
چون شد کفن تو  
بر کو که چه شد صغر شیرین سخن تو  
چون شد کفن تو  
خوار کف این قوم کلام یکن تو  
چون شد کفن تو  
ای دای ز سوز دل درد و محرن تو  
چون شد کفن تو  
باشد یکس از نوچه کرا بخن تو

چون شد کفن تو

در زما بحال



# حکایت حال نمودن سکنه خواندن بابت اهل بیرون

پدر دانی که بعد از تو چها شد  
بزر بر نیزه شمر دون سر تو  
ز دنا آتش بحسره کاه برفت  
کشید از گوشه خرم کوشواره  
ندارد عهده ام چادر نه محبه  
ز جابر حسینه و بنکر سبه از ظلم  
بودنی ای پدر جان تا بسپنی  
یکی هم زدی یکت تاز مایه  
بده دست که تا در دل گذارم  
بگو دستت چه شرخا کم سبر باد  
کنون ما عازم شام خراچم

سرباک تو از پیکر جدا شد  
مقت پامال سم ابها شد  
ز کین تاراج عدوان چها شد  
نیرنگی کاین تاراج چها شد  
لقبش نیلی ز کعب نیزه ما شد  
بزرگ پرستم زمین اندبا شد  
پسر از تو خوشتری در بار ما شد  
حشمت نیلی ز شیشه جفا شد  
که پنی خون ز جور شیا شد  
جدا از تنه حال دغا شد  
تو بعد موزن چا کشته ما شد

بکش شو یق غان غان خا خا

که خون اندر دل خرا خرا شد

## از زبان حال اسیران با حیدر مصلح حضرت سید الشهدا

ای تو سلطان شهیدان الغیاث  
غرقه اندر آشک چشمان کشایم  
بعد قتلت ایسته دنیا دین  
ما اسیران رازمان از قید غم  
تا بیکه در کوه و در صحرا ایم  
پتو بر ما زنده کی باشد حرام

دارمان مارا ز بجران الغیاث  
از غم شاه خوانان الغیاث  
کنده شد نیاد ایمان الغیاث  
وار کفایم قوم ندان الغیاث  
بر سر خار غیثان الغیاث  
ای فداییتیم تمام غیاث

ما خواهم آب و هم نارالو جسم بر مایه نصیبان الغیا ظلمها شد بر عتیبان الغیا ای بر دریک تو در مان الغیا	در حال پادشاهی آخرای سلطان دین بنماز مهر از جفای کوفیان و شایان در دما از یک تفهه چاره کن
---	--

شوقیا کرد در جهان در مانده  
کویان سلطان خوان الغیا

### در زما بحال رقیه خواتون در سر حیدر طاهر

منم با بار بسته د خیر تو ز جابر خیر و دستی بر سر کش بیا شویم ز اشک دیده کام نذارم جامه اندر بر بد چنان آلای کاش بودم کور بابا تو بودی ای پدر سلطان عالم که کرده چاک چاک اینگونه بابا که بریده هست رکبای عیوب بدادی تشنه جان اندر لب آب خوشا حال تو ای بابا که باشد	که پرورده شدم اندر بر تو که با بوسه دودست اطر تو پدر جان ز جسم انور تو که سازم سایبان اندر تو نزدیم ز خنهای پیکر تو بگو ما بن که چون شد شکر تو ز بهن جسم ز کمال ز کتر تو شود خاکش بران دختر تو که خشکده گلوی اطر تو بنزدت اصغر و هم اکبر تو
---	--

سپین از چشم شوقی خون روان  
که دارد آرزوی کشور تو

### بیز در خطا زما بحال سیکه خواتون با پدر زور کور

ای رفته رفته است از دلم باب ای کشته ز ظلم قوم عدوان	این غم نرسده کان ز مهر در یاب لب تشنه سحید در لب آب
--	--



بر خستین و پیر نه خبر در دیت  
 در روز و شب جان ز ماتم تو  
 ای دیده بکسان بسویت  
 آخر نه منم سگینه کار مهر  
 بالله که ز ماتم تو بسیر و ن  
 از بست که زده بسیدیم شمر  
 ای خیر و تشنه کان تو ایست  
 ماکه ز غمت فغان منسایتم  
 بشاب زهر بار یی ما

بر چهره سر شکر ای چو سیلاب  
 این طفل تو را نمیباید خواب  
 چون روی مصطفیان بکجرا ب  
 پرورده شدیم بدامن باب  
 شد از بد نم توان و هم تاب  
 لرزان بد نم بود چه سیما ب  
 بنمایه تفقدی ز احباب  
 ناچند ز ماتم تو بیتاب  
 بشاب ز راه مهر شباب

شو سیت ز غم شه سخیدان

رزد ز دودیده اشک خواب

## در زبانه حال پر ملال حضرت سکنه خوانان با خرمی

ما زبانه مزین ای زخم بد اختر سرم  
 بگری مدرم  
 نه من غم زده آخر شده ام خوار و لیل  
 میشوم بر تو دل  
 بگر رفته زن صبرم رفت از دل باب  
 تو پیا به خواب  
 من غیم شده ام خون بگر از قل پدر  
 شده ام خال سر  
 آخر ای تو مگر منم اولاد رسول  
 که ندیم زار و دل

رحم نماید زارم داین چشم نرم  
 ای لعل بدم  
 مکن از بهر خدایش از این خو بکرم  
 ای لعل بدم  
 نما خوارم و بگذار سنه بدم  
 ای لعل بدم  
 سبیل آسانگر اشک رود از لبم  
 ای لعل بدم  
 نیست چادر رسم و فیه نیام سرم  
 ای لعل بدم

از شیر محمد شده فغان حدیث سرم	دیگر نم نیست برادر نه عمر نه مدری
ای لعل چو پدرم	آه از درد در
که دیگر نیست بتن طاقت مات سهرم	ظالم دست کش از من و بنمای تو
ای لعل چو پدرم	سرم شام چرا
گفتی آن طفل که ای خیر صبر چشم ترم	شوقیا چند کنی ناله ز جور عدون
ای لعل چو پدرم	یکش آه و فغان

### زبان حال ام لیل با حیدر ناکام

کی مرا از ماتمت باشد فراغ	اکبر از بسکه دارم در دواغ
بسی تو کر بلا بهر تو باغ	نوکلم صد جاک شد از چه قنت
تا کنم از وصل بدیت تردماغ	ای پسر برخیز و بر مادر نکر
از چه کردیدی ای سر بوم زراغ	مادر ابودی مرا چون بلبل
احتیاجی کی بود بر باغ و راغ	روز من کردی سیاه و دکر
در شب تا یک بودی چون باغ	روشنائی جمالت بهترن
بر رسولان نیست سیر خبر باغ	ای صبا گو این پیام با علی
بانت اندر دلم بنحاده اغ	زد غمت آتش کجیم جان من
تا بنوشانم مرا از آن آباغ	سای منم کج باشد در جهان

شوقیاد در ماتم شبه رسول  
بسیل آسانا که کنی چون کلاغ

### و نیز در زبان حال بر ملا ای ام لیل با خواتین با حیدر ناکام

قربانی براه حین تو پسری دارم	کشتا بفغان لیل پر خون جگری دارم
بر خیز که از داغست پر خون بصری دارم	مانند تو ای اکبر من نو متری دارم
رفتی و بدون کردی ا جان از ماتت لیل	سرم لیل ای سیرین سخن لیل



آه بر آن توانی مادر آتش زده ام بر جان  
رفتی چه سوی میدان من از عجب کربان  
رفتی ز غمت آتش بر خورم عالم زد  
شیرازه هستی را این دایه بر هم زد  
رفتی و مرا بختون کردی ز غمت مادر  
اشک بهرم چون کردی ز غمت مادر  
در آتش بخت است میوزم و ملیا زدم  
چیز عشق تو در کاری باشد که نپر دارم  
ای بار خدا یا پنه بر چشم تر لیلیلا  
بمنو د فلک آخر خایکے بسر لیلیلا  
از زلف پریشان شد و زخمی چون  
بر مادر کرانیش رسی بنایارب  
شوی ز غم اکبر سر آه و فغان دارد

از ماتم تو جان من در و شبان لایان  
تو شنه و اب من هم در دل سیر دارم  
حوران جان در خلد بر سر کف ماتم زد  
بنکر چه کان مادر از غم کمری دارم  
این قلب مرا پر خون کردی ز غمت مادر  
بنکر که ز بهرات شوریده سری دارم  
در نزد خیال خود عشق تو همی بازم  
از حالت خود جان من کی خبری دارم  
کاز داغ علی اکبر خون شد جگر لیلیلا  
ز این ماتم و این اندوه دل بردارم  
دارم ز غم جانیش افتاد دل اندر شب  
پن سینه ز غم سوارن چشم تری دارم  
چون مرغ خجسته ای من ناله چنان دارد

دارم ز دل لیلیلا آتش که بجان دارد  
ای خوش که برای خود مزه محری دارم

### ایضا در زبان حال ام لیلیلا خواتون مالیر حمید علی البکر

یوسف دشت بلا اکبرم ای رود رود  
بسم تو شد غرق خون از ستم قوم دون  
کو چکنم ای سپر خاک منم شد سر  
داغ تو بر این دلم تا صدف محشر با  
از غم بجران تو از سر شب تا صحر

کم شده در کرک اکبرم ای رود رود  
شادی تو شد عزا اکبرم ای رود رود  
پی تو من بینوا اکبرم ای رود رود  
از ستم اشتیاق اکبرم ای رود رود  
یکدم آه نوا اکبرم ای رود رود

رفت و بگذشتی مادر خود را اسیر	در کف قوم دنیا اکبرم ای رودر
بر دلم آتش زد از غم بجران خود	ای مه زیبا لقا اکبرم ای رودر
سبل سویت پیرا غرقه بکون چنین	سر زلفت شد جدا اکبرم ای رودر
از چه نیرسی ز مهر حیات مادر می	خیز ز مایه زخا اکبرم ای رودر

شوی قی زار دخرین درشت در دین  
بهر تو نوحه سرا اکبرم ای رودر

در اوج و زما نجال حضرت اکرم کاشوم برای حضرت ابوالفضل

گفتا ام کاشوم کدز	بر دی غش عباس دلاور
که خبره بین حال خبر	برادر ای بقرانت ابوالفضل

فدای جسد و هم حیات ابوالفضل

تو بودی بکسان را یار و غار	چرا افتاده ای گونه انکار
برادر ای تو روزم شد شب تار	برادر ای بقرانت ابوالفضل
چرا دست تو از پیکر جدا شد	سرت از کین بنوک نیرزه باشد
بسر خاک محم زاین ما برآمد	برادر ای بقرانت ابوالفضل
که شکسته است بانان تنوات	که مرکب ناخته بر جسم و حیات
زده آتش بجان خواهرانت	برادر ای بقرانت ابوالفضل
ز بعد تو ذلیل و خوار کشیم	ایسر لشکر کنار کشیم
ببین! شتر سوار دزد کشیم	برادر ای بقرانت ابوالفضل
ز جابر غیبه ز شوایر غریبان	تیلی ده دل زار غریبان
لای ای یار و غمخوار غریبان	برادر ای بقرانت ابوالفضل
بود اشکم روان از هر دو چشم	کبی بر تو کاهای بر حیلیم
که شد صد پاره از تیغ و سنیم	برادر ای بقرانت ابوالفضل



حسان بی تو برادر سرکنم من	فغان دنا را تا محشر کنم من
---------------------------	----------------------------

زین از اشک شوقی ترک کنم من	برادرای بقرمات اما بفصل
----------------------------	-------------------------

در حرکت کسان از قضا که دو و دو انم و ز با کمال آنها با محمد

چه مانگ از حیل از لشکر دون	بزد بر کوش اهل البیت محزون
سینه آن خیرین زار مضطر	باید تا بر زخم بد اختر
بگفت ای ز سر دتم دامن تو	مباد اخون من در کردن تو
خسرم کن یار زار پریشان	صغیرم من ندارم مایه جان
ندارم طاقت و تاب معاری	بین اشکم ز چنان هجری
را بگذار اندر نزد بایم	که مادر نزد باب خود خوابم
بشوم ز اشک خشان جهم پاکش	گذارم مرهمی بر جسم خاکش
الای خیری شرمی کن ز دادار	نه آخر بر تو ام ظالم گرفتار
مرا باشد در اینجا یک برادر	صغیری کشته از قوم سنگر
پده مهلت که تا سیرش ملیم	که دیگر روی آن کودک ننیم
چه شنید این سخن ز آن طفل پیا	زدش سیلی کشیدش از بر باب
بزد بر جسم زارش تا زمانه	که خون شد از غمش قلب زمانه

پیاده شد دوان آن طفل محزون	دل شوقی کجالش گشت بر خون
----------------------------	--------------------------

در ز با کمال حضرت سید خواتون با حیدر علی امام در امتحان

پدر از قضا که بدم باد و خوار بی	مرا پسند خوار از آنکه نبود خبر تو ام یار
پدر اعدا ندادند این قدر مهلت که تا گویم	تو در ددل خود را بصد فغان و هم یار
پدر نور عیش برده قرار از این دل زارم	یقین از حالت زار پیشه خبر دایر

نباشد دیگر مکتب که ما سازد مدد کار  
 دلی آفت از بر طوفان یون و حاکم  
 جستم ای پدر جان ز غم تیغ و نیزه کار  
 با محرم نباشد جز علیل و ز رمس کار  
 بر این جسم شریف نیایابی من و عجم کار  
 همه بی چادر و بجر همه با قلب آفت کار  
 که ما سازد حداد تنگ از راه ستم کار

پدر جان صورتم نعلی نگر از نرسب سید  
 فغان و آه از این غم که جانم آلوده است  
 آتش کاش بودی کور چشمم نمیدم  
 ز جابر خیزد بگر عازم شایم ای بابا  
 کجا شمرم داختر میدم دولت که تا بوشم  
 پدر ز قیتم ما با لست که عدوان از اینم  
 دلی اینجا ماند ساربان شوم بدست

شهادت شوقی بود در روز شویان  
 با مندی که دی در زمره احباب بشماری

در زما بحال و وداع خسته نه ملت حقان و این با حشر برادر

ای بی تو حیات شکل  
 کردی ز چه گریه حاصل  
 با دوستی تو این کل  
 کردیده غم تو مشاغل  
 بستی تو ز محسر محمل  
 پراشک در چشم و خون دل  
 بس که تو غل و سلاسل  
 بر نوک سندان متقابل  
 در داز خیال غافل  
 شد کج خساره منزل  
 تا ریک بین تو محفل  
 در بزم غزاست طبل

ای نوزد و دیده دل  
 ای مایه افتخار زینب  
 از روز ازل سرشته گردید  
 روز همه شام شد زاجرت  
 روزی که برون شدم شرب  
 اکنون سوی کوفه پتو رفتم  
 باز و بلباب و پای در کند  
 باشد سر تو چه ماه تابان  
 آمال تمام ما تو بودی  
 دیدی که پس از تو ای برادر  
 روشن ز حال تو برانی  
 شوقی ز غمت سرود گوید



## از زبانه کینه کبریا با حیدر برادر خود

پسین بر حال طاعت حسن جان	خسب بر قیامت حسن جان
بیا کار نوک شرکان خواهر تو	کشد از جسم پاکت حسن جان
بمیرد خواهرت بر تو جانان	که شد کشته جوانان حسن جان
که کرد جسم پاکت چاک از کین	که کرد دوار دوار حسن جان
چه شد آن کینه پیر این رنجیمت	که کرد ای کونه عریان حسن جان
چه شد دست و چه شد راس عزت	که افکنده پامانت حسن جان
منم زلیب بین بر حال زارم	که میسوزم بر جرات حسن جان
ز گوشت عازم شام حسرت برم	چه سازم بر این رنج حسن جان

منم شویستی که دایم اشک ریزم

شدم از حمله مارانت حسن جان

## نیز از زبانه حال زلیب محض با حیدر برادر خود

چرا قاده ای جسم و جان من بر خاک	ز پیش پیکر پاکت شد زینت بر خاک
تو جان زلیب غمیده و سبط رسول	پیر از کین تنده خوار شد کینت بر خاک
ز جای خیز و نکر خواهر تو خوار و اسیر	قادر در کف کوفی و شام بی پاک
پس از تو جان برادر کنم چه چاره مگر	شود ز ماتم ز بگر تو خواهر تو پاک
جهان تسلی قلب کفار خویش دهم	چسان ز گریه غلام من بکن اریاک
رو و خواب مرادیده بعد تو مهربات	شود و بسوزد لعل از زرات تو و شاک
روم بکوف و شام خراب چون بدو	کنم چه چاره که جسم تو را و قیام پاک
سر تو نوک سنان از خفا مقابل من	از این ستم رسد از جان کین و افلاک
ز سوز بگر تو هر دم ز غم بسیند و سر	ز بهر ماتم تو بگر من نه پاک

روم حسان اسیری که چه و بازار | تن برهنه و دلخون و دیده نراک

برزاشک غم از دیده کان خود شو  
اگر شد تشنه خا سبزه خواجه لولاک

سیر در نود و ان چمنه حیدر از مصائب خود در سر کرد

یکتن سپس این خیل اسیران چکنم  
سیکنم صبر ولی ما غم بجز این چکنم  
از غم ناله و آواز آه یتیمان چکنم  
بسه سحر است بگو با سر بران چکنم  
چون بود راس تو بنزیره عدان چکنم  
یا برهنه لبه خنجر مغلان چکنم  
آخر بکنه و خوابان سن ویلان چکنم  
سن پاره آن خسته نالان چکنم  
در ره شام آن کودک کریان چکنم  
من ماتم زده ما جو خنجران چکنم

ای برادر من غم خون پریشان چکنم  
زینب غمزه از قهقهه و آه برقرار  
پیتوایکمان با دست در روز و شب  
من کجا کوفه کجا مجلس و لاد زنا  
ره شام از میرندم با سیر غم غمیت  
گرفتد در ره شام از شر اطفال صغیر  
رو بهر جا که گفتم کعبه آید بسرم  
عابدین بسته غل با زن تبار علیل  
گر رقیه زن غمزه خواب و پش  
زینت طشت طلا که بر تو کرد برید

شوقی از ماتم تو گریه نماید شب روز

گو با و روز جزای شه خوابان چکنم

سیر و را نیت تمام طایان و دیگر

جان دو عالم شود جسم تو قربان  
چاک ز تیغ جفا و کینه عدوان  
کازره کین کرده اند جسم تو عریان  
سر بریده است شمر ناله طشان  
جسم تو را با مال مستم

ای تن صد چاک کشته از دم پیکان  
بود و تقصیر تو که شد تن پاکت  
داد ز جور و جنسای لشکر کوفه  
با که بگویم که در میان دو نهر است  
ما که تو گفت این مستم که نمودند



# بیزدرد و داغ خست زین خواتون با جسد اور از قلمگاه

الا ای حسبه هم جانم خدا حافظ خدا حافظ  
روم از کوی تو جاناناه و مال و دار  
بدور است که عدوان سوار مافه میران  
نابند یک تنم یاد و زبور فرقه کافر  
حصار نه با غم بهر آن فراق ای برادر  
باز ویم طناب کن ز ظلم کوفی بدین  
من و افغان این طفلان زمان یکس

بین بر جسم کرمانم خدا حافظ خدا حافظ  
اسیر و خوار عدوانم خدا حافظ خدا حافظ  
بین بر جسم کرمانم خدا حافظ خدا حافظ  
من و این آفاقم خدا حافظ خدا حافظ  
بر د کوه و پامانم خدا حافظ خدا حافظ  
بین حال پرشایم خدا حافظ خدا حافظ  
تو و جسم شهیدانم خدا حافظ خدا حافظ

الا ای شوقی مضطربت بر سینه و بر سر  
ز بهر شاه عطشانم خدا حافظ خدا حافظ

# در زبان حال و داغ رقیه خواتون در قلمگاه با جسد

ز کوی تو رفتم کرمان پر جان  
بین عذاب زینت از مضطر  
یکی نیزند چوب و یک تازیانه  
در نیا که افتاده جسم شرفست  
سرت بر سر نرزه و همین باید  
بر رفتم مابدل بر ز حسرت  
ز یکجا نیم شمر و یکسو سناتم  
پدر کاش مردم ما تا ندیدیم  
نذاریم بر تن لباسی و مجسمه  
سوارم کنی بر شتر که پیاده

همه خوار و زار و پریان پر جان  
کز قمار شک اعنان پر جان  
اگر ریزد شکم ریشمان پر جان  
ز جور و جفا در میان پر جان  
قراحت ز آیات من پر جان  
بهره این شربت طفلان پر جان  
ز اطراف این خیل عدنان پر جان  
نفت پامال ستوران پر جان  
بین آفتاب تنم و پر جان  
چه سازم بخار منم پر جان

برفتند اعداء از اینجا تهایم

بمراه ما ما میران پدر جان

ولی سارمان بد اختر نماید

بمانده است در این میان ویران

بپن شوقی از غم لند خاک بر سر

کشد روز و شب آه و فغان دران

در زما حال سینه چرخ زبانیست که خطیر با حسی را اول

میکشتم یو برادر تنم بار حبس را  
آینحان از غم بحر تو ملول من مخزون  
بسوی کوفه روانم با سیری ز بر تو  
کز زکوی تو رساند من غمزه یوی  
چه کنم کز نکتم از غم تو ناله دزاریه  
کاش بر خواستی از خاک سیه که بدیدی  
برده شرم ز بدن جامه و بجز ز سر من  
سر خیمت بر میداد فکر دند حیاتی  
از تن چاک تو بردند کهن بر منت  
سر تو نوک سنان جسم تو در خاک نمایان

ما بگو بند پس از تولد سیر و وفار را  
کز سر زخم بر آید و ندانم سر را  
غم کوفه چه بود و چه حکم شام  
بماند هم در غرض شرا و حق با و حیان  
چکم کز نکتم از تن تو شیر و سب را  
که چنان خوار نمودن سنان انبار را  
بکرانده همه سود و زین این قوم غار را  
داغ بر دل نهادند ز کین خیر نسل را  
باز گویم ستم فساد بر شرم و حیا را  
سارمان دست تو برده و ترسید خدا را

شوقی از ماتم تو روز و شبان اشک برید

ما تیره نه دای شوقی از فغان را

زما حال و حیا چرخ زبانیست که خطیر با حسی را اول

پن بچشم خون شام ای زمین کر بلا  
میسپارم بر تو جسم اظهر زار حسین  
این تو و این جسم صد چاک حسین یک  
لرزدون بر دم تن چرخ زبانیست که خطیر

و این دل در خون پیانم ای زمین کر بلا  
با تمام کشته گانم ای زمین کر بلا  
خسرو عالی مکانم ای زمین کر بلا  
میسپارم بر تو جانم ای زمین کر بلا



بسم صد پاک حسینم مازده پی غسل و کفر  
ده چه خوش معان تو از کردی از ما حیا  
بس جواها کار جفا افتاده شد بر دیو  
داغها بگذاشتی اندر دل من از زمین  
ای زمین رفتم ماز تو برون با چشم تر  
بادل پر خون بر ختم دهم شکر رفت

تشنه لب روح روانم ای زمین کر بلا  
ای کفایتی میمانم ای زمین کر بلا  
همچو اکبر نوحا بم ای زمین کر بلا  
سوختی تو استخوانم ای زمین کر بلا  
پین باین آه و فغانم ای زمین کر بلا  
لیک نامد سار مانم ای زمین کر بلا

اشک غم از چشم شوقی به جاری دهم  
از برای کوه دکانم ای زمین کر بلا

### نیر خطای ما بحال خستام کاشوم باز زمین سر ملا

میروم از تو برون ای کر بلا  
آتشی انداختی اندر دلم  
بج میدانی چه آمد بر سرم  
چون شدم وار و برو خاک تو  
بر سر خاک تو شد آل علی  
جسم شاه تشنه گام از روی زمین  
پاره پاره شد عقی اکبر سس  
سر حد از تن سلطان دین  
مهورت اطفال از سینه حنم  
ام کاشوم که از داغ حسین

بادلی چون طشت خون ای کر بلا  
که نخواهد شد برون ای کر بلا  
کاش کشتی تنگ کون ای کر بلا  
ماتم باشد سز و ن ای کر بلا  
در کف عدوان زبون ای کر بلا  
بر زمین کردی نکون ای کر بلا  
از جفای قوم زنا ای کر بلا  
ماند اندر خاک چون ای کر بلا  
کرده تو نیک کون ای کر بلا  
اشک برزم از خون ای کر بلا

شوقیم باز سحرین اشک ترا  
کشته جباری از حیون ای کر بلا

# ذکر آمدن پنی اید برای دفن اجساد طایفه طبرستان

آمدند آن قوم با آه و فغان  
یکطرف حسرت ز زمان کرمان  
که که این بنده باشد کشتی شاه  
هر طرف کردند آن قوم غرین  
بودن پنهان بیکر خاک حسین  
چشم از غم و غم و غم و غم  
روی نمودند سوی آسمان  
چاره کن این درد پدران ما  
ناگهان از غمت بیدار گشتان  
هر زمان یکت است مدد و روشن  
ای پدر جان کاش بود این زمان  
پس بفرمودای کرده با وفا  
باشناسم من تا میسر شود  
آن جوان از پیش آن قوم غیب  
زد بیکر گفتا بصد سوز و فغان  
این حسین سبط رسول داور است  
ای پدر از غمت خاکم بصر  
پس بفرمودی بفرست آن مادران  
قبری اندر آن زمین آراسته  
کردند فون آن تن پاک  
پس پاوردند جسم کفیه

بر سر اجسام پاک نشسته کان  
یکطرف مردان بد حیران  
یا یکس مایه مردن از قاتگاه  
حتی از جسم پاک شادین  
زیر سنگ و تیر و هم تیغ و سنین  
در میان خاک و خون بد غوطه ور  
کای خداوند و غیب دان  
کن ما و این دل بریان ما  
یک علیل ناتوانی شد عیان  
ای شهید پاک و زارم حسین  
تا مرادیدی اسیر کوفیان  
من نمایم کشته کان از هم جدا  
کشته فدا از سپر ما از پدر  
تا سر جسم امام تشنه لب  
این بود جسم تشنه لب  
این حسین نور و چشم حیدر است  
تا مدت فدا و مردن عالم شرر  
خاک نمودی عقب کاغذ عیان  
چون بهشت آرزو غمته پراسته  
تر نمود از اشک حشمان خاک  
نی پرورد خاک و در خون غوطه ور



کشتند

نزد بزرگواران این علی اکبر است  
 با فغان نزد پدر خاکش نمود  
 پس با و در دین جسمی سر حیدر  
 از غمش پس ماله و فغان نمود  
 گیت بیک اجساد پاک کشته کان  
 پس روان شد قوم از دال او  
 تا باید روی جسمی کار جفا  
 گفت باشد این علم دار حسین  
 ای عمر و رجال افکارم نکر  
 پس یکایک جمله ابدان پاک  
 است فارغ چون که آن نور خدا  
 آن جماعت با فغان و سوز آه  
 عرض کردند ای شه و الاتها  
 گفت ما شتم من امام عالمین  
 آدم از بهر دین بار خورشید  
 ایندم از نزد شما ای شیعیان  
 از شما کردید این خدمت قبول

کار غمش قلب حسین بر آرد هست  
 زیر خاک آن جسم صد خاکش نمود  
 گفت باشد قاسم نوکده خدا  
 پس خاکش بمحو جان پنهان نمود  
 کرد اندر خاک و میگردی فغان  
 اشک و جاری بریشان حال او  
 هر دو در دست سیر و بودی جدا  
 حضرت عباس غم خواهر حسین  
 از غم قتل تو شد خاکم بر  
 نام بردی و نهان کردی خاک  
 گفت از حق بر شما نعم الجزا  
 مجتمع گشتند در اطراف شاه  
 بهر پیش بر کعبه بر ما تو نام  
 نام من باشد بی این مجید  
 هم ز بهر دین نمود اجازت  
 میروم در کوفه نزد پیکان  
 در حضور داور و نزد رول

پس روان بود در مادیان  
 کاش شوقی بود خاک پایشان

در مصائب و مرانی و رود اهل طایفه کوفه و خراب

چ کردند از چهار دیو کوفه	فلک کفایتی در کوفه
چندین شد ز کین اشتر سوار	شد صبرش ز در کوفه

یکی سبیل از دو چشمان بی کشاید بهار عمر عالم را چه دیک کرد شیدا از چشمت و ترسیدیم سهرت بر کو برادر در کجاست بشد و از دستان شهر و دانه	هرکامی که اشتر مینهادی نمودی ناله و آن راه طی کرد ای گفتای حیدتم ای خدایم برادر بر تن پاکت بجاشد بخان و آد از اندم که آن زار
--	--



بدیدم و مان اندر نظر آرد از میان زاین بصدقه جان ببرد	نظر نمود اندر هر که ندارد بر سر زاین بصدقه هر دم خاک ببرد
---	--



<p>بگشتن ای برادر ای برادر برادر من این طفلان چه سازم با حرمنا و تان آرند ز غیب پس آنکه آن حسین با اهل کربلا چگونه شد ای کرده قوم کافر چنان زاری نمودی ز این روز</p>	<p>پس بر خواهرت تهنیت برادر با تن غم یارین چه سازم کجا باشد روای بر آن خط بگشتن این چنین با اهل کربلا جواب جدا فردای محشر که آمد بر تن عالم تب آن روز</p>
--	---

بگردون شد بلند افغان شوی  
فادراتش ز غم بر جان شوی

### در خطاب با نایب حال حضرت زین العابدین علیه السلام برادر در غریب

<p>ای شده از کینه خوار و زار حسین جان جسم تو صد چاک کشت از چه ز شمشیر رفت سرت از چه رو بخت از خوی ای تو کل ناز پروریده ز سر آ بر سرت نوک منان چه رفت سرتو مانده سه روز و شب منت ز سر خاک کرد و دوست جدا ز کینه چه حال ز جسم فراوان پیکرت چه ستاره خواهر انکار و کودکان و عمالیت یکشد این غم مرا یرید بد خستر</p>	<p>در کف این قوم نابکار حسین جان ای بوزاریت من نگار حسین جان تا بتورت دهم قرار حسین جان از چه وقت کجای کوفتار حسین جان چهار خورشید کشتار حسین جان کو که چه کردی بر ز کار حسین جان زد بدل عالمی شرار حسین جان رفت برون از حد و کار حسین جان کشته بقوم عدد و دجار حسین جان بر داسیرم بهر دیار حسین جان</p>
--	--

شوقی اگر تا بحشر خزن تو کوید  
کی بنویسد یک از هزار حسین جان

در خصلت خواندن و تفسیر و تامل و در بازار کوفه

نشان زاندم که در تپه ماهور	نشان زاندم که در تپه ماهور
بگو فزونیان قوم من	بگو فزونیان قوم من
بود بر آل همسر نظام	بود بر آل همسر نظام
شد پطانت و همش فردن	شد پطانت و همش فردن
برون بنمود سرچون ماه تابان	برون بنمود سرچون ماه تابان
شد ساکت همه نقاشان	شد ساکت همه نقاشان
بگفت الق و لغت پیمبر	بگفت الق و لغت پیمبر
بگفت ای کوفیان قوم غلام	بگفت ای کوفیان قوم غلام
دهیدم گوش تا گویم شما را	دهیدم گوش تا گویم شما را
که اندر محنت و غم مبتلیم	که اندر محنت و غم مبتلیم
که کشید از ستم سبط پیمبر	که کشید از ستم سبط پیمبر
سرای جسدش از خند باد	سرای جسدش از خند باد
که بودی کو شوار عرش او	که بودی کو شوار عرش او
که باشد بر شما از حق امامی	که باشد بر شما از حق امامی
بخون خویش آغشته او را	بخون خویش آغشته او را
دل عالم ز قتل او شکستید	دل عالم ز قتل او شکستید
طپان در خون جوانش نمود	طپان در خون جوانش نمود
زدید آتش خیم طاهرینش	زدید آتش خیم طاهرینش
روان در کوچه و بازار کرد	روان در کوچه و بازار کرد
جواب جسد ما فردای محشر	جواب جسد ما فردای محشر
فتادی گریه در مردان و خوا	فتادی گریه در مردان و خوا

۲  
بیار و دیدار  
۴



بدی در کشتو آن ز ابرمطلوب	که شمر عیای کایستو شوم
سر شاه پختد آن بر دوش	بدیش ز رفت زود بر سرش

خطای بر سر سلیمان کرد  
تن شومسته مارد و غم و تر کرد

## خطاب دینا بحال خیر کسری حیدر بابا پسر پرخون برادر

الا ای سر که چون هریم یکسان چم کشتی از تن پاکت جدا بر کو کجای رفتی بدیدم خوی دون داد جایت بر زبان خود چرا عجب نیر تو شده پر خاک و خاکستر عجب همان نواری کرده از تو خوی کافر بزد بجز رخت آتش مجایم ای برادر جان نکفته خواهری تیغانه دادم در کوفت و شمشیر نکفته با تو باشم همسر از کربلا تا شام نظر کن از وفا بر خواهر کشته سیر کن	بقربانت دخواهر مرا از زمانه ان که از دیشب آن از پیش چشم خواهر آن بگو دیشب کجا جان برادر میجان بود مگر اندر نور خویست دیشب کجا بود تو آخر نور چشم خاتم پیغمبر آن بود چرا فارغ تو از احوال زار کوون بود تو آخر نموس این خواهر نچانمان بود چرا پس بخیر دیشب ز حال مهران بود پس از دی برادر کار خوار شحصان
--	--

بسوزای دل بکن خاک چیدیت بر تنه  
که آتش زنیع شر خداوند همان بود

## دین در زما بحال خیر کسری حیدر بابا پسر پرخون برادر

الا ای سر که بر یک سنان اینگونه تابا هالم از پیر و شد مختلف روی در حشا ز کعبه کاش بودم کور بانا تا نمیدیدم	تو نور چشم زهر آوزین محزون و راجا تویی بدتر تمام از چه پرخون تو شوم که این سنگ جفا آمد نور از کینر پیشت
--	---

بودی

چه بگفته سرکشته دارم بماند تو دین  
نمیدانم چه شوری در سرتو باشد ای جهان  
چرا غولی ستر بخداوند ریر و خاکستر  
چرا اشکست چنین آید ز چشمانی را در جا  
فغان ز این زیاده آن کافر لعل و اختر  
بهر در کوچه و بازار کوفه با سترمان

ز نم بر چوبه محل سر خود را آسایه  
که گاهی در تنور بهت وین درویش ترا  
مگر او را خبر نبود ز این سلیمان  
مگر در غصه و اندوه این خیال میرایه  
که بر باد جفا داد آن یون ناموس ترا  
بسته کردم بر او جان نه سردارم نه سیاه

فغان و ناله شوقی نداشت دل عالم

بقربان سرت ای منظر اسرار راز

بیت خطاب حشر شایسته با بصر مهر او در بطور دیگر

ای شاه ملک خدایان بنامش نظاره  
کریم بر این سرتو کاز کین زود بر نی  
ای زین عرش و اور خاکم بسر برادر  
در داکه گشته از تیر حبیب چه خانه بخل  
بر کرد خواهی تپن استاد لشکر کین  
آخر تشنگ کن از حال ما آیران  
بنگر که ما غریبان یکتن بسر نداریم  
بنگر که کوفیانم ریزند از ده کین  
این مالای طغیان این آغ غنایان  
دیدم که رفت زین بعد از تو ای باد

و این در دین و ایم بنماز مهر چاره  
یا جسم اظهر تو کاز قلم گشته پاره  
جسم تو آسمان و زخم تو خون ستاره  
و این زخم پیکر تو بیرون شد از شمار  
از یک طرف پیاده از یک طرف سواره  
تسکین قلبی غم ابر بنما یک اشاره  
ای یار غم نخبیدان از ما کن کناره  
که آتش ز غم که شک کین زیاده  
آتش زده برادر بر قلب شک خار  
در کوفه در اسیری با کوسن ما بچاره

شوقی چیران مالده چون هزارستان

ز این غم که خسرو دین کردید پاره را



# خوار خضر سید الساجدین با اهل کلمه و شایان دنیا

<p>کوفیان و امید بشناسید ما کینستیم ماله پسیدای ایشان قمرت چمنیم سن علی بن الحسین و زاده پسریم هرین چنین تشنه لب را عالمات با هم در لب آب فرات از ظلم و دین گشته شد گشته غارت از لباس از خیم و نجیب خواستند او را که با او عهد میان آور از خون گشتند که فیا آن او را درین دایر وای بر حال شامزدای محب چون گشید</p>	<p>ما سلماتیم و اهل البیت کافر نیستیم کای چنین خوار و سیر و کسب دلی پاوی کاز جغای قوم دون کرد و خون گشت کاز غم قتل پدر ریز و مرافون از هم سرحد کرد دید چشم او بچون افشته شد حالی افتاده بس با یک و در قفا نی سیر او را بعد سازید و این بار کرده اید از ظلم و کین اهل عیال غار در حضور مادر و جدیم پیر و جوان</p>
--	--

نماک غم نمود بر سر سویی ازلین با اهل  
کاشن زیاده غم سز نکون گشته از غم کاشن

## محمّد علی

<p>چه جانود سر شاه تشنه لب تنور عین نمود دل ختم انبیا و بحبان درید فاطمه در غلده حاشه ز این غم چنان کشید ز دل ناله از غم شه دین بناله گفت که ای نور دیده مادر کنون ز اشک و چشمان بشویم این تو ندانمت که چه تقصیر بود ای مادر چنان ناله از این ظلم و کین که بر کور</p>	<p>برون ز قلب جهان زقت با بچ سرور لبنه گشت فغان دربان زهر قیود نمود خانه خوی آه و ناله عبور که گشت زلزله در غرش کرد کار خور بکوسر تو کجا و سنان و کج تنور که کرده ماتم تو سپیکر مرار بکور که بر تن و سرت آمد چهره ز قوت هرور چسان شوم من دلخون ز غم تو عبور</p>
---	---

تو را خبر بود از دل زین طحال  
که آتش اندر خور مخالفان همه جور  
کشی دیده و بنات نظر سوی مادر  
ندانی بسته بودم من ای سر بر نور

از این سخن بگذر شوقا کاین مایم  
آفتاب خاطر دانا را تا به یوم نشین

### در آمدن حضرت محمد یحیی و سر تنورخانه خواجه ریا خال

ای تاج امامت ببارک دادت که مکان کج تنور خواری ز خدا یی محی قهار یا که نبود حبای دیگر خاکستر صورت کتم پاک ریش تو ز اشک چشم شوم تعییر چه شد بروز کارت آخر تو بمن چه محبت کن	این منزل تو بود مبارک بر زخم دلم غبار و ناسود نمود حبای که کرد این کار در خسانه آن لعین کافر و از داغ تو بر حکم زخم چاک با که غم دور و خویش کوم کایسکوز نموده اند خوار با مادر خویش صحت کن
--	---

ای شویستی ستمد خواهم  
زیر آه بخت آن رفت از پیش

### نیز در زیار جمال حضرت محمد یحیی و سر تنورخانه

بقربان سرت منزل مبارک حسین جان چشم بکشا و نظر کن ز غم از امامت پیرا بنم چاک بیا شوم ز اشک چشم خود خون عجب محبان نواری کرد خوبی ز سر کن اکبر و عباس خون شاد	سر خاکسرت منزل مبارک بحال مادرت منزل مبارک بگیرم در برت منزل مبارک ز چشمان تری منزل مبارک ز در اسرار نور منزل مبارک دل غم پرورت منزل مبارک
---	---



ز حال خواهرت منزل مبارک	خبر باشد تو را از کج زندان
یکند در خیرت منزل مبارک	ز بجزات کند افغان دربار
بر اسرار خیرت منزل مبارک	زندان زیاد از کینه شمیر

و چشم از چشم تو نباشد  
بین بر ذاکرت منزل مبارک

روایت مسلم حجتی در روز دوازدهم ذی قعد و در میان آن

گفت بودم عامل این زیاد	مسلم حجتی آن نیکو نهاد
هم نگاهم بود اندر زیر صر	مینمودم بر او تمسیر قصر
دسته مخزون و جمعی شغف	دیدم در دامن او هر قدر
دسته دسته مجتمع در هر کدر	در برپا هو خلق کوفه سر بر
کوچه واقع گشته ای نیا و خیال	پس در آندم کردم از خادم خیال
گشته او با جلد یارانش بید	گفت مخفی کرده طغیان برید
آوردندم عیال هم سرش	سر جدا کرده او با لشکرش
گفت نام او حسین بیضا بود	گفتش نامش بود کشته ملول
بر سر و صورت زدند شکر خون	گفت مسلم رفت چون خادم برلا
دیدم اندر کوچه از برناویر	آدم از قسر مالان تا بریر
ناکران بانک بیابو و خیال	منظر بودند مردان و زنان
بر سر هر نرزه میبود سرب	شد نمایان نیزه ها و لشکر سرب
راشش نور چشم پیغمبر حسین	پیش پیش همه بودی بر حسین
بذشبیه حضرت جده البدر	بود نمایان روی او همچون قمر
طلعتش رخشان چون آفتاب	ریش پاکش بود ز کین از غنا

باد چون بر ریش آتش دروزید	منشعب گشتی و خون از او چکید
گشت از دنبال آن سر اعیان	محل بسیار پشت اشتران
در میان جله زنهای اسیر	خوار و زار و کودکان دستگیر
در فغان و ناله زاری همه	گروه اشک از دیندگان بار همه
سید سجاد آن محشر زمان	غل بگردن دست بسته در فغان
گشته مجروح از غل کین کردش	بود خون جای ز گردن برنش
هر که دیدی حال زار کودکان	بذل کردی جامه و خرمایان
دختر میر عرب فخر زمین	عصمت حق ام کلثوم خرمین
سر برودن کردی و گفتی با انا	شد تصدق مردمان بر ما عظم
داشت زینب آن زمان کشتند	کاز قفا سرمای مظلومان رسید
چشم آن محزونۀ افتاد از غمت	بر سراپک حسین تشنه لب
آن چنان آه و فغان آغار کرد	کاز قفا نش خون چشمان باز کرد
گفت ای جانم فدای این است	ای برادر جان بمیرد خواهر
در کجا بودی برادر دیشم	پن که از هجر تو در ماتم
کو که بشکست سترگان خون ترا	بر سر و رشت حرا خاک ترا
خاک عالم ز این مصیبت بر سر	نیز نم بر چو به غسل سرم
ز دسرس بر محل و خون دلش	گشت خون جای ز گردن برنش

از غم آن پیکان خوار و زار

رخت خوار از چشم شسته و زار

شما ای پسران جان خوار چشم زینب داشت با سر مطهر برادر مرده

اسیر و خوار و زارم ای برادر

پن در کوفه خوارم ای برادر



سهر عریان ز جور شمر کا فر  
 تو چون کردی غروب یکا نامان  
 چه رفتی زود از دستم تو پروان  
 بگو دیشب کجاست بودی و جانا  
 چرا خالستر بی ماستد سر تو  
 بدی در خانه خوبی و مایه شمر  
 تانده پی تو دیگر صبر و طاقت  
 بین بر عابدین زار و بیمار  
 بین بر قاطعه دخت صغیرت  
 یک نفر ماد بدیک مان تصدق

هر شش در دایم ای برادر  
 سیه شد زور کارم ای برادر  
 نمودی داغ دارم ای برادر  
 بنودی در کنارم ای برادر  
 بین قلب فکارم ای برادر  
 که شد صبر و سرارم ای برادر  
 در این جسم نزارم ای برادر  
 که شد معلول و غارم ای برادر  
 که شد با غم و دچارم ای برادر  
 بر این اطفال زارم ای برادر

زند سوخته رخم بر سینه و سر

برای زور کارم ای برادر

خطاب است تمام محبت امام چهارم علیه السلام را به من و هم که بنشینیم

کوفیان ما غرت پیغمبر نم  
 ما امیران را که پلید از جفا  
 مادر ما هست نه زای بتول  
 این سر پاک حسین ابن علی است  
 زاده سر جان کرد و در اسب  
 وای بر حال شما ای کوفیان  
 دعای الله باشیم ای کرده  
 کشته اید از کین جوانان علی

کایچین خوار کرده کایرم  
 خوار و زار و یکسوی یادیم  
 چکه ز اولاد پای حذریم  
 ناز غم او جمله دل بر آذریم  
 از جنای او است کاینان  
 بر تویی ما امیران اکبریم  
 کایچین در کند و در نیک اندیم  
 بر تویی خواهریم و مادریم

ای زمان بر آشوب کرد  
آه و اولا که از ظلم ستم  
حیثیّت حق بر شمار روز جزا

ماز سر و ان عدل را خیر  
بی علمدار و سپاه و لشکر  
آن زمان گماند حضور داورم

شوقیای بس کن ز طای کوفیان  
کار خفاشان خون دل و چشم ترسم

احضار این زیاده و کمبود را طایفه کجاست

پس عید آمد نمود اندر بر سران  
بل پست منصفی بودند لی تا در تمام  
آه چون آن مکیان کشید و اردو در  
تریب آمد در کنار و کرد او جمع زما  
گفت از ظالم که بود آیزن بشکایت  
پس گفتندش که این زلفی و خسته  
دختر خیر النساء و خواهر زار حسین  
گفت ای زلفی باشد حال تو در غمت  
گفت حمد حق که بخودی تیار و شفیع  
گفت ویری حق چنان نمود و آخر بای  
این سخن چو شنید از زلفی بی تابان  
ز آن بیان گفت ای کاین که بر سران

ماناید در حضور مردمان آزارشان  
آن زمان که آورد آنملعون بر خندشان  
از پنجهایش بر دانتش دل و کمرشان  
تا پند جسم زارشان این چنین گفتشان  
کاین چنین که بر نشست نباشد ایشان  
کار خفای حق ز بیزد از دو چشم زارشان  
باشد این که و رده رده گوچه باز ایشان  
گفت و از حال این زاریان داد ایشان  
گفت و سوا باشد آن کش طایفه ایشان  
گفت ظالم شد شهادت نمودم آثارشان  
حکم بر قتلش نمود و کردار کین خوارشان  
رحم کن بر خدا بر دیده خونبارشان

گفت ای کاین که بر سران  
ز بهر کشته شوق خود دل آوارشان

حکم الله این زیاده و کمبود را طایفه کجاست



گفت کیست بر کو تو ای جوان علیل  
 گفت فاش بگو نام خویش را ببرم  
 گفت عی بصف که تا که گشت شهید  
 گفت از جبین حال تو دیگر گویان  
 گفت گشت ضیاء برادر و پدرت  
 گفت از چه جبارت کنی بخیر من  
 گفت تنی نمی باشد دست و پا  
 گفت این زیاد امین که ای جبار  
 گرفت زنجیر چاره بچه جان برش

گفت زاده زهر آه زرد و دمان خلیل  
 گفت نام علی باشد و حسین پدرم  
 گفت بودی منی که بر آن جوان رشید  
 گفت هر پدر غلبه من بر از جوان  
 گفت عی بصف که تا که گشت شهید  
 گفت از جبین حال تو دیگر گویان  
 گفت گشت ضیاء برادر و پدرت  
 گفت از چه جبارت کنی بخیر من  
 گفت تنی نمی باشد دست و پا  
 گفت این زیاد امین که ای جبار  
 گرفت زنجیر چاره بچه جان برش

اندشت از سر قلمش در باره این زیاد  
 ز دست شوی خون رخسار قاتل

### درخواستن از پادشاه و جبارت آن کافر و کالمه بدین

پس آنکه خواست آن شوم بد حشر  
 بلبشت ز زکینان سر نهادند  
 نگاه آن امین چون بر سر افتاد  
 بگفتا مجلس باز نیست زین است  
 چه خوش بود ز من مبارک گشت  
 ز جابر حبست و از شاری کشید آه  
 که ایشه آمدی خوش در بر من  
 ز جابر داشت پس شمشیر انوشیروان  
 همی گفت ای حسین آتیه جوان

سر سلطانان مظلومان محض  
 پیش روی آن کافر نهادند  
 در شادی بردن و شمشیر کشاد  
 که دارد اندر او را حسرت  
 که کشید بر حسین غلبه من آورد  
 بظاهر کرد پس تقطیع آن شاه  
 بین این مجلس و این محضر من  
 ز دانکه بر لبان شاه مظلوم  
 تو را خوش از زانو بکار و بستان

از این غم آسمان را بسکون کرد گفتا آن زمان ز میان ارقم که این سر ظالم از سبط رسول بدیدم من یک چشم خود کمر گرفتی در برش چون جسم و جلد چرا اینسان پیاخوار و زار حدی گفتم بر خنار آن بر زها برخواست از تلبیس و شد	دل خنار را چون طشت خون کرد حاکم ظالم از خلاق عالم کل کلدار زهر آیه بتول که بشنازی بدانشین پر همی بوسید این لعل لباش بکن شرمی تو از جد کبارش که ز در قلب آن ظالم دو صد قرن آه و فلبس بر زخون
--	--

در قسم زد چون از این گفتار شوق  
آرد آتش بر دل خنار شوق

در زبان حال خنار ز طشت خون تو را در خنار

پس از تو ای برادر خوار باشم گذر کن کج زندان تا ببینم ز بس پیغمبر بگاد و قوم عدد ز کیسو فکر نفعان و ز کیسو آلای ای مولش شمای تا به شرکیم با تو در هر غم برادر کی لایق بمن اشتر سوای چگونه صبر از اجرت نمایم سرت کای بنیزه که بشود	بسیر فرقه کفار باشم ذلیل و پکس بی یار باشم ز جان خویشین هزار باشم بنگر ما به پسر باشم بپن در کوزه خود و زار باشم بهر محنت منت غمخوار باشم تن مرغان سر بازار باشم که می تو بدل و دلدار باشم منت از دیه کان خوار باشم
--	---

سمت من سو قیم کار نام تو  
در انجان بچو به تمیزار باشم

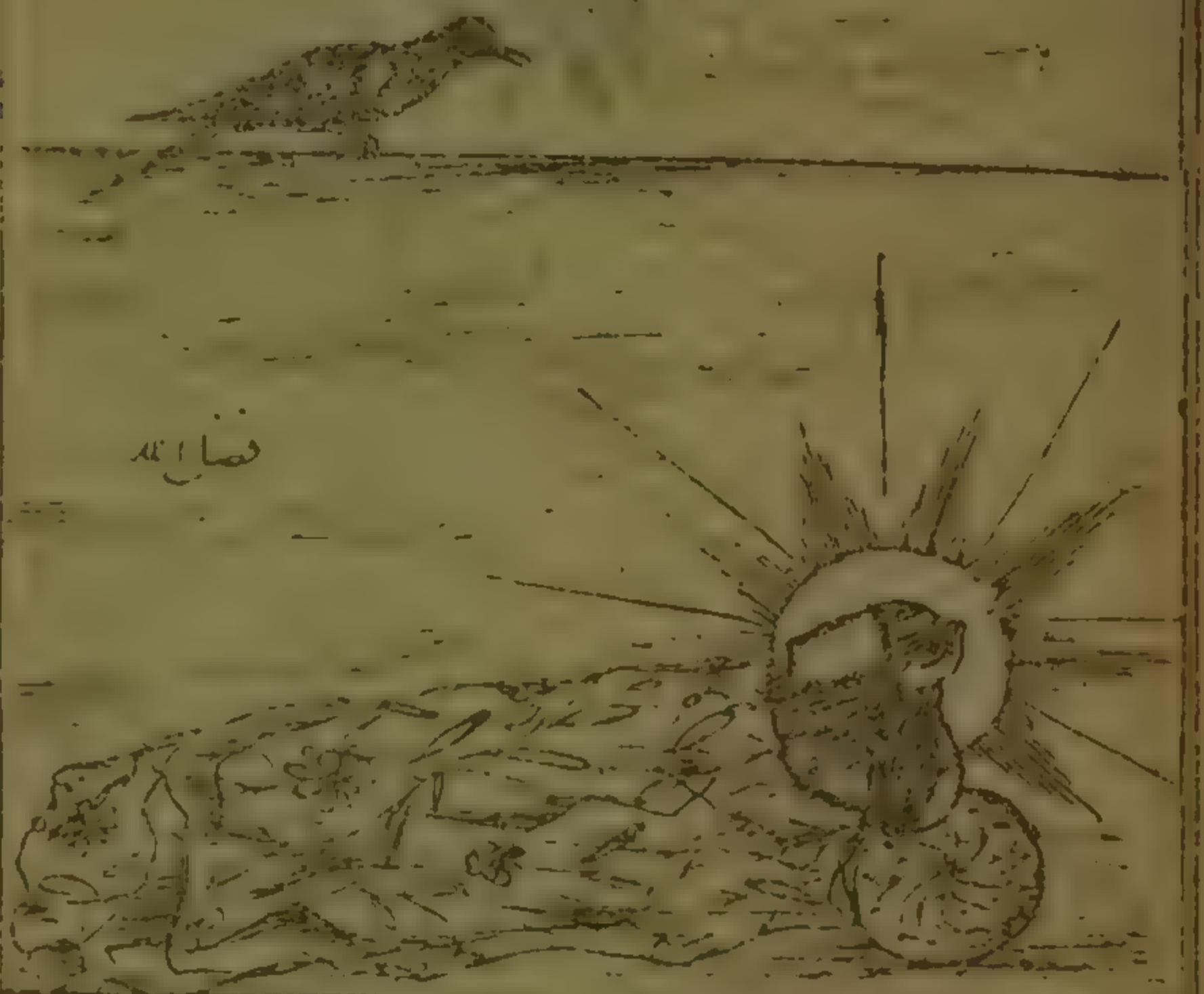


وزیران آمدن مرغ خورالود و عصاره شوره آب بدیند و زاری  
فاطمه صغری و زاری کمال و

گفت راوی چون ز ظلم استقیما  
شد جدا را آس میزد آن جناب  
کو فغان رفتند و آن تنها ماند  
مجمع گشتند مرغان با فغان  
با دها بر یکدیگر انداختند  
مریعی از آبخد بر زپال و  
خویش را آلود در خون حسین  
چشم و دل از آشیان یکسر بست  
بر کشیدی از دل آواز خرم  
کای جلیب حق رسول دادگر  
اد جفا و کین حسنت گشته شد  
چون در آنجا لحظه دما شد  
بر فرسار خوانه سلطان دین  
آه چون مرغ آن سخن دما کرد  
آن نیا بست بند چون صفای زار  
آن علیل زار در افغان شدی  
گفت ای مرغ از برای دوزخ  
من مسافر دارم اندر کر بلا  
کو بمن بالست چرا پر خون بود  
باغراب البینه حق کرد کار

کشته شد سلطان دین در ارژن  
ماند جسم پاک او در آفتاب  
جسم شاه دین در انصاف ماند  
بر سر جسم امام انس و جان  
سایه بر آن جسم انور ساختند  
در میان خون شاه بگردید  
سویس یثرب شد در آن شهر  
آمد و بر قبر خمیس نشست  
بر مزار پاک خیر المرسلین  
دارم از قتل حسین تو خبر  
پیکرش در خاک و خون اغشته  
پس ز حساب بخواهت در پرده  
بر نشست و کرد آوازی حزین  
آن سر اکیس بر آواز کرد  
زد بسر کبریت چون آید بهایر  
مرغ قلبش ز آن نوا پر آن شب  
من علیم قال بد بر من مزن  
کار غمش افتاده ام اندر غما  
ناله ات از جهنم محزون بود  
کن بمن راز تو نیندم آسوده

تا که مان از امر خلاق جهان	مرغ آمد سپه تماشا در میان
گفت مرغ ای دای از جور نظام	گشته شد از ظلم ایام کین ایام
فانکه گفتا که ای مرغ از وفا	کو بین واضح تر از شب و روز



فصل اول

گفت آن مرغ خیرین باش و پیش	گشته شد سلطان مظلومان حسین
مین بود خون حسین اندر تنم	از غم قتل حسین در شیونم
این گفت آن مرغ دانه شد خمر	زد بر مرغری و رفت آغوش زهر
در قحان شد آن عیال پی نوا	مختری ایذر دینه شد پیا

تو یقین از قتل یحید لرزه
اچو آن مرغ خیرین دارد نوا

تغزیر  
خواهد تا به صغری  
ز سر و کلاه او با  
غارت بین بردام



# در زبان حال مهر نثار فانی و نوری از نثار قریب

پدر تا چند با اجر تو سازم  
نه آید قاصدی از تو نه نامه  
من آخر کودکی زار و غلیلیم  
ز نور خود تا بر من نیکنه  
بجان اکبر دهم منفر خود  
بخواست پیم اندر کر لای  
نام یاد را نستغرقه خون  
پدر از فرقت عمرم سر آمد  
ندارم غیر عیده من پرستار  
نموی و عده کا یاد اکبر من  
کند ملحق مرا بر خواهر انم  
اگر ناید سویم یکتن زیاران

چه شمع از سوز نثار قریب میگردم  
ز نهم از غصه بر تن چاک جامه  
پدر جان بر تو من با بند دلم  
بکن از نام قلم نیکنه  
مرا برای پدر اندر بر خود  
شده کرم بلا دشت بلا  
شده ز این خواب شکم رود  
تو را پس یاد کی از دختر آید  
بجز کرم به ندارم ای پدر کار  
نماید ز دشمن این چشم بر تن  
برو از مهر نزد یاد راغم  
سپارم ای پدر جان را بجان

بیا سویم تو را این غصه بگذر  
که افکنی بعالم بمسند آذر

## نیز در زبان حال نثار و از نثار قریب با ام سلمه

جده جان بهر خدایم تو بچنان ترم  
جده چون شد پدرم  
جده جان از چه نیاید خبر از دشت  
بمن از کرم سبلا

عمر من سر شد و نام پدرم از سفرم  
جده چون شد پدرم  
صبح تا شام من غمزه بین منتظرم  
جده چون شد پدرم

من بپارندارم بکشد افسرد و بگر  
 همز من مشایر  
 بسته جان من خوش بایر پشیمان  
 که چنین نگذرم  
 پدرم و همه بمن را و فرستد بر من  
 بز جوان اکبرین  
 جست و در آن تیغ فرقت تیران کشدم  
 تم بمران کشدم  
 آرزویم بودم که باند دل من  
 غم شود و جان من  
 شوقی از آن که زنده آتش دل  
 با بر آتش است

تا یکی حسده نیاید علی اکبر ببرم  
 حده چون شد پدرم  
 من مانم که آیا حده چه آمد ببرم  
 حده چون شد پدرم  
 نه خبر رسید از اکبر و ناز پدرم  
 حده چون شد پدرم  
 حکرم خون شد و داشت و آن ببرم  
 حده چون شد پدرم  
 کرد و در بحر پدر حده پر از خون حکرم  
 حده چون شد پدرم  
 در شب و زلفان دایر و من میکارم  
 حده چون شد پدرم

از حده آتش که از آن بگذرد با هر غم خود بگریه و زاری

ای که زار و بگریه بر کو که از گدایان  
 که از غم بگریه داد از غم جدا  
 دین آن که زار و بگریه بر کو که از گدایان  
 که از غم بگریه داد از غم جدا  
 گفت آیت پایی از قتل گدایان  
 گفت آیت پایی از قتل گدایان  
 گفت آیت پایی از قتل گدایان  
 گفت آیت پایی از قتل گدایان

ای که زار و بگریه بر کو که از گدایان  
 که از غم بگریه داد از غم جدا  
 دین آن که زار و بگریه بر کو که از گدایان  
 که از غم بگریه داد از غم جدا  
 گفت آیت پایی از قتل گدایان  
 گفت آیت پایی از قتل گدایان  
 گفت آیت پایی از قتل گدایان  
 گفت آیت پایی از قتل گدایان



عباس از جانش سقش ز تن جدا شد  
بردند در امیری اطفال و خواهرش  
شیر لعین کافر سر از تن جدا کرد  
شوقی از این مصیبت خاک غمش بر شد

بنمود اگر خود در راه تن  
دیگر نماند او را یکبار و هشتاد  
نمود از خدا و از کعبه طاعت  
ای کاش ز این مصیبت عالم شنید

آه از غم جدایی داد از غم جدایی  
بار نشان بر آمد از عالم جدایی

در بیان حال علما و مجتهدین و شیخانی که در این شهر از دنیا رفته اند

بابا سید بکمال است انکارم ای پدر  
آتش فدا ده بر تن زارم ز فرقت  
از حیثیت این پدر که نکویی تو در میان  
ای خوش را ندی که پائی تو بر سر  
با از نیکه اشک بریزم ز دین گمان  
گفته که اکبرم بغیرت است ز کربلا  
از چه نیاید و بکرم کرد و پر خون  
با با بس آرزو که بدل دارم از غم  
بنزد بغیر دیده مرا زار و غم کسار  
هر چند نامه من بخوشم بکبرت  
کز نامه رسد ز تو با قاصد من

کار زجر تو چو سگ و گربه ای پدر  
بنام عبادت از تن تبسم ای پدر  
یک کوه دگر قرین بغم دارم ای پدر  
ببینی چگونه از غم تو زارم ای پدر  
روزم شده است بهشت و بهشت ای پدر  
آید بدیدان تن انکارم ای پدر  
نابست کرد بدیده خونبارم ای پدر  
رحمی تحسیم زارم و چاهم ای پدر  
اندر وطن نه یاور و غمخوارم ای پدر  
ناید کی جواب بکفتارم ای پدر  
بماند که عاقبت بهشت بسایم ای پدر

شوقی زید و عثمان یکسان  
کار زید کشته است که بارم ای پدر

در غما یافتن دختر و پسر و از خون متاعا ما می شود

دارم خبر ز راوی اخبار اینچنین  
شد سر جدا گشت تن او ز کینه چاک  
بغلان شدند جمع سر جسم اظهارش  
بر دواز که دو گشت با یکدیگر در دین  
بمنور و مطلق هر مرغان ز حال او  
آمد روی بدیده دل زار و هم ملول  
چون گشت پیش پادشاه با غمی بخت  
کردی بطن خورشید غم ناله و سرود  
آن دختر که از چشم بدی گود و گوش  
او را پدر ز مهر رایش نهاده بود  
ناگاه با یک رخ کافش بر دگر  
با چشم که در دین غم ناله بگفت  
اشکش بر صورتش رخ ز شرکان چشید  
چشمش ز خون پاک شد شاخ انوش  
مالید خون پاک جسم و کاین خوش  
پس کرد در دین غم که ای مرغ خوار  
کاین ناله است ز مهر خفته از کمال  
آمد ناله سرخ و گشت بشو و شین  
از زمین که رسا گشته شد ز کین  
در ماتم زهر غرایش همه جوان

کار ظلم و کین چه غرقه خون گشت جان  
رفتند که فغان و گشت اندر دین جان  
رنگین نمود مرغی از خون و دین  
ای وای که گشت ز تنع بنا حسین  
خون سپاید از سر و از جسم بال او  
بمنور و مطلق هر مرغان ز حال او  
بگشت از کینه و غم ناله و سرود  
بوزار قصه با غم که در دین غم  
بمنور و مطلق هر مرغان ز حال او  
آن شربت یاد که گود و گوش  
بر دواز دلش قرار ز تن جان شد  
خود را ز روی شوق رسانید بر دواز  
کار خون جسم مرغ بچشم او چکید  
کردید باز ز شوق دید همه جوان  
پروان نمود در دین غم و دین  
در نطق آبی و کوهن از بر کار  
این خون جسم تو بهر دین غم  
کاین خون بود ز خون شاه حسین  
از تیر و از زبان در دین غم  
از جوش و طبع و دین غم



آمد پدر باغ و ز دختر چه دید حال  
گشت آن یهود و عد که سانش ز غم ملول

کردش سوال و گفت بوی شرم تیا  
کرد ز جگر ز دل اسلام را قبول

شوی بی برن بسید برزاشک از دوش  
چون مرغ ناله کن ز غم شایین حسین

حدیث شایین و کیده واری از سر هر امام و رهبر خرا

سراز این قصه خون ریز زردید  
که چون این زیاد شوم کافر  
عیال اهد از کین خوار بمود  
بمحبت بر دآن رنهای کرمان  
بگفتا تا سر سلطان پیری  
یکی ریز از برای فصل کاری  
بدیم بر درختی آن سر پاک  
بدورش کوفیان اندر نظاره  
در آن اثنا شنیدم شاه عجل  
که بی حشیش میباید بود که زیر  
ز لب آیت قرآنی میخواند  
سراز این دقه حیرت در راه  
که ناکه باز از لب برآید گفت  
که ای این و کیده از چپاتی  
عطا فرموده خلاق جهانی  
چنان فرمود باین آنسر زار

بگفتا این خبر این و کیده  
بگشت از کینه فرزند پیر  
اسیر کوچه و بازار بمود  
همه با ناله و با آه و افغان  
بگردانند اندر شهر و بازار  
برون رفتیم که شیم در کنار  
رو دو نور از حاشیای پاییز  
ز غم شش کو دکان سنگین  
تا دو مسکنند آیات قرآن  
نظم می داشت بر بالا و بر زیر  
چرخان اشک خویش بر این افشان  
ز سر شد عقل و کوشش زایل  
بستم کرد و با من این سخن گفت  
با نمود حیات و هم مایه  
برای ما حیوات و دینی  
جهان شد پیش چشم و چشم ببار

ز غصه قلبه دارم بر زخون  
بخود گفتم چنین با قلب غزون  
دو باره شاهدین آمد بگذار  
برو بگذار کارزارم نایند  
برو بگذار شکست کین ز ندوم  
برو بگذار کار خست و جسام  
بدادم این سر اندر راه نرون  
روم اندر تنور و دیر بر تپان  
زند از کین میزدید چسبام  
بدادم تا سم و تراب من را کبر  
برو داشت کشت و دانه از دانه

یکبار هجده قسم جان برون شد  
 و بایم این سر و سازه نم زد  
 که نبود مر تور امارای این کار  
 و زین پیش از جفا خوارم ماند  
 ز کین این قوم بد آیین زنده  
 بگردانند و اندر کوه چویم  
 ز اطمینان و خیال و هم زیاران  
 که تا سازم دغای یغی و کتای  
 بر این فصل لبان و چشام  
 برای شیعیان غایتش یکسر  
 ز هر کودکان و خواهران

لیکن شو سیکے تو ہم افسانہ خالہ

ماہنامہ شری گورو گوبند سنگھ

خبرنامه

حارث ان این دیو را که از تنه او  
 شد سیر شد و موینه آل و تو را  
 روزی اندک کوتهای که تو میکردی  
 بهیچ وجه در گرد و دوش ز آن میا  
 نیس که و گفتیم ندیدم این دیو را  
 بیشتر رفتیم بدیدیم کسی که از او  
 روی او را دید و گفت که او را  
 ز آن میان کردم سؤال از گفتن

شسته چون که دیدم ز این بدست  
 بر حیا که در دلم عیب  
 دیدم اندر من که در میان  
 شسته ز این بدست ز خاک  
 از چهره ز این بدست  
 خون تازه بر من ز این بدست  
 موی ز این بدست  
 در جواب گفت کان سر از زمین



در سخن بودم که ناکه آنسر پاکیزه جان  
 حیرتم آمد بر بریده چون گوید سخن  
 کانچه در درستی یابن کیده ز مقام  
 که لایا هر گشت گشتم از بجای قوم دون  
 نیز تم بر حیرت افرو دوز چشم شکست  
 گشتم اشبیه بایم این سر و سازم نهان  
 باز آمد دهن سخن گفتا در ایا باجه کار  
 بود در بازار تا زان پس آید ارم کنند  
 نه بود و بکار با اتمال اینهم همسفر  
 و سره بکار که در دستم تمام غم بود  
 مانده باقی تا زنده ماندن این پریشم  
 داده ام از در حق من سر و اهل و عیال

کرد و خود سوی من خواند آیت ان  
 دیدم او را باز از زان گشت گفت آنکه کن  
 زنده کی و مرده کی یکسان بود هر نام  
 زنده ایم از امر حق و خنجر نر زبون  
 بر عیش شویم بایم زانوقت چه از جان سخت  
 تا شود آسوده از غم و بجای کوفت یان  
 رو تو اندر کار خود ما را بکار خود گذار  
 به سرین دار و در شهر و بازارم کنند  
 و از غم زینب زد و درین سفر خوش بگر  
 تا ز جویم یزدان کی بر این لعل لیلان  
 مانده باقی تا بر ندیم در حضور خا و طام  
 تا شد شعیانم را خدای دوز و احوال

تو قیاس کن که اندر ما هم ما فانیان  
 تیر کار ز آسمان و در مرز دل شایان

در زمین است که در این دنیا بزرگوار  
 در این دنیا بزرگوار است که در این دنیا

ماند آمد از یزدان که سوی این نماید  
 تا بدین را با آن چهار فرسیر کران  
 بر سر نوک سنان باشد بر سر جبال  
 لشکری با این اسیران بزرگوار  
 همه ز نهان را نماید از جفا بستر سوار  
 بر زوایای چین بندید غمسل بر شتر

تایید اسیران بریده سوی تمام آید  
 با سنان و شتر با قدم لستام آید  
 با تمام باوران هر یک بنام آید  
 با سرور و عیش از هر دست امد آید  
 با سر حریان بر این غم و غم آید  
 یکپ رویش من با تمام آید

در بر من چون کینز چون غم آید نشان	چون که در بر من بپایند از تن
عل بگردن دست بسته بی طعام آید نشان	کو در کار پای بر من در میان آفتاب
زود آنها را بر من هر کس را	زود از من هر کس را

سرال مصطفی از چشم شوقی شد روان	
اثر غم آید که کفایت سوی شام آید نشان	
<p>در محرابی که در آن است ایام از آن که کجا باشد</p>	

در محرابی که در آن است ایام از آن که کجا باشد

بخت لشکر عدوان دچار یعنی چه	دل خیال پیروز کار یعنی چه
اسیر و در دود خوار و زار یعنی چه	نمودی از رو کین ابدیت شام یعنی چه
همه بر تنه و اشتر سوار یعنی چه	ز شام که بگویند که کجاست شام
پیاده بر سر هر شک و غار یعنی چه	و از آن که بگویند که کجاست شام
روان بگویند که شکر و دیار یعنی چه	نمودی از رو کین ابدیت شام یعنی چه
حمیم و بنیم شراب و قمار یعنی چه	نمودی از رو کین ابدیت شام یعنی چه
حنور قوم سپید و زرد یعنی چه	نمودی از رو کین ابدیت شام یعنی چه
نشاند همه را بخت سوار یعنی چه	نمودی از رو کین ابدیت شام یعنی چه
نمودی از رو کین ابدیت شام یعنی چه	نمودی از رو کین ابدیت شام یعنی چه
نمودی از رو کین ابدیت شام یعنی چه	نمودی از رو کین ابدیت شام یعنی چه

نمودی از رو کین ابدیت شام یعنی چه	نمودی از رو کین ابدیت شام یعنی چه
نمودی از رو کین ابدیت شام یعنی چه	نمودی از رو کین ابدیت شام یعنی چه
نمودی از رو کین ابدیت شام یعنی چه	نمودی از رو کین ابدیت شام یعنی چه

نمودی از رو کین ابدیت شام یعنی چه	نمودی از رو کین ابدیت شام یعنی چه
نمودی از رو کین ابدیت شام یعنی چه	نمودی از رو کین ابدیت شام یعنی چه



بدی ز قتل برادر روز و شب گریان بناله گفت که ای جد ما جدار کرام با اهل بیت رسالت نگر که ویلانش فلک ز کج روی خود در جهان خراب قتل سبط پیر حسین نشسته جلوس بخلد فاطمه در برادرید جامه تن چنانچه خون بدل جلا خام نمود بپن برید چه بر سپهر امام نمود دچار دختر نو در کف لثام نمود بایل بیت بنی ظلم خود تمام نمود برید و زاده مر جانشان نمود چه دخترش بخرایه ز کین مقام نمود	
---	--

برخت اشک در میان شوی محزون

چه یاد دختر زهر آه و یاد شام نمود

در محراب خسته ز ماله غلام

آه کار ظلم و جفا گشت کدر زین شدر روان چون زید نه لبی با کرم بود در هودج زرین چه کی فریفت چکنم کز نکم ناله و فریاد و فغان گشت از کربلا چه کرد آن شبام یکسرف بود مناش طر فی شهر لیلین داشت فریاد و فغان ز غم عباس جان آه از اندم که روان گشت سی بر زمین وید غمشت بگریه همه قوم لثام ناکبران چو جناز دلسر شاه بچید	ریخت خون جگر از قتل برادر غم داشت عباس علی اکبر و جعفر زین داشت چمن خمر و دین میاد سر زین که شری خواهر گشت اشک کانر زین بود خونین بگر و میکس مایه زین در جلاو دید به فی راس مایه زین وار غم خون و دیگر تا هم اکبر زین خوار و زار تن بی چادر و بکر زین ایک در طشت طواران آه زین خاک غم زینت از انرا قند سر زین
--	--

شوقیا گشت چه ویرانه ز کین منزل

کرد خون در دل زهر آه و بکر زین

# زبان حال حضرت زینب خواتون در حرکت از کوفه بشام

ای برادر روم از کوی تو با آه و فغان	دایغ بر سینه پر خون دل و با هکت و کون
ای تشنه لبان	ای تشنه لبان
رفتم از کوفه برادر سوی شام خراب	کوچه سازم من غم دیده بشام دیران
بادل بچو کباب	ای تشنه لبان
ای خوش آن روز که کشیدم دهن مجله	در رکابم علی اکبر و عباس و جحان
بسی کربلا	ای تشنه لبان
حالا این که شده خال مصیبت سرم	پسر سعد و دگر شمر و چه خولی و نسان
سکر هم سرم	ای تشنه لبان
لی تو رفت از دل من صبر و زارم چاره	چکنم کر نکنم ناله و فریاد و فغان
شده ام اداره	ای تشنه لبان
جسم پاک تو فاده ز بخار و بی من	سر تو گشته حد از فتنه ز کین و کز نسان
چاک چاک از زکین	ای تشنه لبان
یک طرف ناله اطفال جگر خسته بین	یک طرف بازی بیمار بگریه کران
همه بایست بین	ای تشنه لبان
کی رود دایغ تو از این دل غمیده و ز	قاسم غم شده از ماتم تو ایچو کلان
که شده غرق خون	ای تشنه لبان
از غمت ای شه جوان بگریه شوی زار	زود از محروم و فاکر و غمش بیان
زود و شجاع بنار	ای تشنه لبان

## بیز در زبان حال حضرت زینب خواتون هنگام سواری

ای جیرو و شهیدن بین جان از ریب	یکدم پیاد و سکر بر روزگار ریب
--------------------------------	-------------------------------



از بعد تو برادرهاک غم نم بر شد  
بی تو دیگر نمانده جانی بجهنم زارم  
بر او کنم چه چاره در ماتم تو جانان  
خواهم اگر بگریم بر تو زنتد از کین  
عازم بسوی شام از کینت مخالف  
بر گردن زهر سواطفال زار عزیزان  
بر یاد دیگر نباشد محرم جز عابدینی  
گریم کجاست او کاینسان اینسر کین

کر دیده روزگارم چون شام مار زینب  
رفته ز بجز رویت صبر و قرار زینب  
بهر تو کشتم بر خون قلبم زینب  
شمر و سنان خیال از هر کنار زینب  
نه چادر هست در منجر جسم زینب  
از با تقدی کن ای غم کسار زینب  
قدری بکمال ما کن ای تاجدار زینب  
عمر مرا سر آورای کرد کار زینب

شوئی بکمال زینب و شبان جهان کن

باشد شمع حیرت خند کسار زینب

## اقادون کی از اطفال محزون از شمر و یاکال

چه اقاد از شر آن طفل محزون  
کهی روی سخن بادا کرد کرد  
پدر از بس و ویدم در پان  
دیگر صبری و طاقت بر تنم نی  
کاشد عمت افکار و زارم  
که نا که ز خبر دون چون کرد  
بزد با آزارانه بر سر او  
گرفت آنکودک آنکار زانان  
بگفت ای زهر شرمی از خدا کن  
من پکس میم و هم صغیرم

دوید هر طره با قلبم خون  
کهی در دول حوذا پیر کرد  
خلیعه پایم از هزار نیلان  
چگونه این پایان را کنم ضعی  
که تا از مهر گیر و در کنارم  
رسید اندر سر آنکودک زار  
سیه بنود کیر سپیکر او  
ز خوف خوشتن از زهر دامان  
بن کمر توانم شمه و خفا کن  
که در حیکال تنایان آیدم

نه آخر زاده پیمبر ستم  
نباشد طاعتی برستم و جانم  
ز نور تشنگی قلم کباب ستم  
خرسم کن بچشم اشکبارم  
مرا بگذار تخادر بامان

تن عریان و زار و مضطربم  
عطش کمر خست مغر استخوانم  
یتیم ترا کرم کردن ثواب است  
بهین رفته ز دل صبر و قرارم  
که تا اینجا دهم جان را بجا مان

چه شوی و حال زار اورم زد

بجان عالم امکان آلم زد

ورود لشکر کافر و اسیرانی با ویرید سر راه و اسلام او و حیره

ابل بیت حضرت خیر الانام  
افغان آن یکسان پی پناه  
تا رسیدندی بدیر زاسیه  
ذکر حق بکر ز سر تاپای او  
علیه از او حشرم و دشاد بود  
گر بظاهر کافر و ترسا بدی  
وید راهب لشکری آمد عیان  
هم بنوک نیزه با سرهای چپند  
در جلو باشد سری چون آفتاب  
آمدند آن قوم از حق لی خیر  
خو یل آن سر را بصدق نهاد  
پیکان را گوشه انداختند  
افت را بر حق که پاسی نشد  
که همان با کت و غرویی در رسید

چون روان کشید از کین سو شام  
روز و شب از ظلم پیودند راه  
راهی سر کرم عشق و ابیه  
کرم از ذکر خدا اعنای او  
دائم ذکر حقش در یاد بود  
لیک نوز حق از او پیدا بدی  
با اسیرانی ز جمع پیکان  
نور ز آنها تا فلک باشد بلند  
آفتاب از نور روشن در حجاب  
در کنار دیر آن نیکو سیر  
قفل کرد مهر بروی بر نهاد  
خود بعیش و نوش و پر خفتند  
کوفیان نهند و مانند از طرب  
کوش من تسلیم و تقدیری شدند



سر بر برون بردم ز غلام بود و در پیش  
 دیدم از سطح زمین تا آسمان  
 قدسیان اندر نزول و در و در  
 جهنم که گویند مابعد شور و شین  
 السلام ای شاه دن سبط رسول  
 گفت را لب چون بدیدم پیکان  
 صبح شد از دیر خود رستم برون  
 پس بر رسیدم در این چندین  
 گفت نام او بگو با شور و شین  
 گفت نام مادرش کو بر ملا  
 گفت نام باب او بر کو جلی  
 در ده زرداد و آنسر اگر رفت  
 شست شو کرد از کتاب و غیرش  
 گفت ای سر حق ذات ذوالن  
 سرور دین فتنه لب بر کشود  
 گفت ما بشم سبط فخر عالمین  
 کشته کشتم من ز جور اشقیاء  
 داده ام من این سرو این پیکان  
 را لب از آنسر و این اعجاز دید  
 گفت ای جانم فدای این سرت  
 ده شهادت ایشه والا مقام  
 من سلمان میشوم در حضرت

ما بدیم حسیست این بانک و سرور  
 نور از صندوق یثا بد عیان  
 فوج فوج از آسمان آید فرود  
 السلام ای شاه مظلومان  
 نوکل کلزار حسری بتول  
 رفت هو شتم از سر و جسم جان  
 باغم و افغان و قلی بر خون  
 گفت خلی کسری از غار پنهان  
 گفت نام صاحب انیسر حسین  
 گفت زهر آه دخت ختم اینا  
 گفت نام باب او باشد علی  
 بر دو آه و تاله را از سر گرفت  
 فصل نبود و نشست آنکه بر سرش  
 کو سخن ما من تو بروجه حسن  
 یک نظر از مهر بر آهش  
 ما درم زهر آه و نام من حسین  
 این سرم باشد بنوک نزه ما  
 در رضا حیات بر راه یثیمان  
 ز لب بر پس الاله از دل بر کشید  
 ای بقرمان سرو این مکرر  
 در حضور برادر و خیر الانام  
 ماکه در آن شمشیر خدمت

پس سرخوین بآن اعداء بداد خود با فغان روی در صحرانهاد

دشت دوید از فغان بر سر گرفت

آتش بر جان شسته در گرفت

در بیان حال خستنی و خوار شدن بابرادر خود در راه

پس از تو ای شه جوان چه ظلمها که دیدم	بگو دشت و پابان بر و خار دویدم
سوار ناقه عورم تن بر ربه و زارم	و چار خوی ملعون و خوار شمر یلیدم
چگونیم ازستم ستم و این سعد بد فتر	چکو - شرح دهم ای راکه متو کشیدم
دی ز راه بخت نهر بخوابه خود کن	بپن اسیر حفا و ذلیل قوم غنیدم
فراق تو نه چنین سهل بود در بهانه	قضای حق شد و تعید براد را اینک دیدم
کتم فغان ز غم قل تو آيا شه عطلان	و یا بیکر چاک برادران رسیدم
کجا رود ز خیالم زمان یکسی تو	خسوس اندم آخر که ناله نوشیدم
در بنج و درد پس از جند و بام و براد	کلی ز کاشن روی تو من بمر کشیدم
اگر بگو نه بر ندیم و کر شام غم انجام	دلم خوش است که هستی تو غم کار دیدم
غمی که هستم آنکه بدستل تو جانان	کنون بر ند ز عدوان یان بزم نریدم

بنال شوخ از این غم که نذر کار مخالف

نمود در بدر و یکس و غریبه چیدم

همیشه بدست

آن علی چه روی نمود روی شام	کردید روز عالمیان همچو شام شام
یکسو آه و ناله زمان بری کسان	یکسو سیرن کر و غم کو دکان تمام
آن یکس گرفته دامن زینب که گوید	آن یک بنال گفت که ماوای کلام
زینب همی سروی و گیتی که ای صبا	سوی حسین سبز غریبان تو این بام
کای شاه لشکر کاه کز سوی پیکان	تا بنگری تمام اسیر کنف لشام



غارت نمود شمر لعین اهل بیت تو  
بازوی آهوان حرم در طنابین  
ای کاش که نظر نمودی بخوابت  
کریم بر این سرت که بود بر سرستان

آتش زد این مدحیور جگر خیا  
بشکر کمر بران حرم سمر بر باد  
پنی حجاب نیست باز در غلغله  
یا از خجای کوفی و از جور ابل شان

کون ناله شوقی از غم دخت فاطمه  
تا آنکه دست کمر تو کرد و دست بستم

در رسیدن اهل طه به شام اختصار و رود و توانست چهره

ام کلثوم از شمر و قبول

چند شد نزدیک شهر شام و بران  
بهر بود ام کلثوم مکر  
بلی حاجت بتوافاده مارا  
اگر این حاجت مارا بر آری  
بود این شهر شام و خلق بسیار  
بیاید مردمان از هر کسار  
نه آخر ما را اولاد رسویم  
بیا و اردن ما را از راهی  
دیگر سر با بکن از اسیران  
که تا مردم نظر بر سر نمایند  
چه بشنید این سخن شمر بدختر  
بکشتا تا که آن سر بای پر خون  
میان آن اسیران جده آرند

بر آن بی باوران و غم فیدیان  
که ای پیشتر بجا جوی شمر  
پا منظور منبأ حدیثی  
بما از هر حقه منبت کز این  
دل با خون همه عریان بهم زار  
کنند از هر طرف بر ما نظر  
سری چادر و زار و طویم  
که از مردم شود شمر نکامی  
خرسم کن لعین بر این پیا  
نظر بر پیکان کمتر نمایند  
بزد بر قلب آن مظلوم را غم  
بکشتی خواهش آن را از خون  
ز تو داعی دل را بکشتی

دیکر آن پیکان در حلقه ریات	شود و دارد بهتر از با ساعات
آنها از از دحام خلق بسیار	شد آن پیکان بر خط آزار

نغان از کینه شمر سیمکار  
که آتش زد بجان شوی زار

# در مصائب مرئی و روادایل خیر الانام و نام

محمّد بن محمد

شام غم بهر من امروز چه بر سر دارد	کاینچین چهره ام از اشک بصر تر دارد
شام امروز بخود بسته چرا این این	کار از بهر حین فتنه دیگر دارد
شام این بزم که بر پای نموده است	انتظار رفت دم زینب محضه دارد
شام امروز زیند از ره کین در دل خود	شادی از قتل شه بکس و یاد دارد
شام امروز زیند اهل و عیال تیرین	سر بازار و بهر کوچه و محضر دارد
شام امروز زیند است سرگشته و غم	بر سر پای ز کین آل پیمبر دارد
شام امروز زیند آن شده غافل از خدا	بر لب بسط پنی چوب کمر دارد
شام امروز زیند است بعلش بر خود	نزد و شطرنج و می و مطرب ساغر دارد
شام امروز زیند از ره عدوان جفا	در بر طشت طهارتش مطهر دارد
شام امروز زیند منزل اطفال زیند	در خرابه همه را قلب کدر دارد

شو قیاد از شام غم و از ظلم بریند  
که دل فاطمه بر خون ویرا در دارد

محمّد بن محمد

نملک عیال پیمبر اسیر و خوار چرا	بدست کوفی و شایمی نابکار چرا
بد خیران سبب اینقدر جفا و ستم	بقلب زینب لیلانوی شرار چرا
نگذری از ره کین جلد را با تم و غم	دیگر کجوه و بهر شهر و هر دیار چرا

در مصائب مرئی و روادایل خیر الانام و نام  
محمّد بن محمد  
کاینچین چهره ام از اشک بصر تر دارد  
کار از بهر حین فتنه دیگر دارد  
انتظار رفت دم زینب محضه دارد  
شادی از قتل شه بکس و یاد دارد  
سر بازار و بهر کوچه و محضر دارد  
بر سر پای ز کین آل پیمبر دارد  
بر لب بسط پنی چوب کمر دارد  
نزد و شطرنج و می و مطرب ساغر دارد  
در بر طشت طهارتش مطهر دارد  
در خرابه همه را قلب کدر دارد  
شو قیاد از شام غم و از ظلم بریند  
که دل فاطمه بر خون ویرا در دارد  
بدست کوفی و شایمی نابکار چرا  
بقلب زینب لیلانوی شرار چرا  
دیگر کجوه و بهر شهر و هر دیار چرا



ز کر بلا تیکه را بشام غم بردی  
 بودی از سرشان چو زبا خمال  
 بگو که دخت پسر کی و بشام خراب  
 نهادی از چه چنین غل بگردن سجاد  
 کجا عیال رسول و کجا حضور یزید  
 چرا حیا نمودی زردی پشیم

سرو پای برهنه بروی خوار چرا  
 کرد لیل و عین و دل نکار چرا  
 دین ستم بوی ای چرخ کجدار چرا  
 ات غلیل و چنین ظلم بشمار چرا  
 بری تمام برزم شراب خوار چرا  
 نکرده توحاشه زکر دکار چرا

فغان که داغ نهادی تو بر دل شو

نمود شریح حکم خون بر دگر کار چرا

## ورود اهل بیت رسول انام در شام محاکم

آه از اندم که نمودند از کین خوارشان  
 آن کی گفتا مگر اینجا مسلمان نیستند  
 آن کی گفتا این سرخونی که بر نوک کن  
 دیگری گفتا که باشد این زلف سرده  
 آن کی گفتا عجب شیرین باشد و صبح  
 دیگری گفتا کجا پمار و زنجیر کران  
 آن کی گفتا که اینها زاده پیغمبرند  
 دیگری گفتا اگر باشند اولاد رسول  
 آن کی گفتا سیران چهار ذاین زمان  
 چونکه زینب این شلید از مردن گفت امان  
 ما سیران را که پسند عترت پیغمبرم

سر برهنه از جفا بروند در بازارشان  
 دیگری گفتا نمیدانم چه بود کارشان  
 این چنین ماند که باشد رفته سالشان  
 در میان این زمان بر جلیک غم خوارشان  
 گفتا بیسان از ستم نمودند کارشان  
 کی زده باشد که تا اینه کنند از ارشان  
 کار جفا کرد و زید از دیدگان خوارشان  
 از چهره و اینگونه نمودند خوار و زارشان  
 رفقه اندازدین برون کار و شست و قارشان  
 این سیران را شناسد خالق و دادارشان  
 چنان کرد و زید از راه گریه خوارشان

شوقیای کاش میباشم ز غم عالم شد

آن زمان که از جفا بروند در بازارشان

## در زباجال خضر زینب خاتون در روز و شام

ای شاه خوابان سبط سپهر کار جور عدوان در شام ویران از هر کناره اندر نظاره افتاده برخاک جسم تو صید کن چون ماده تابان راس تو بر نی برد و من بین اطلال غمگیر پن عابدین را آن دل غمین را یکسو سنان و یکسو تنه خیز از پشت بام ز نهای شام بر این غریبان و این غم نصیب بر کوچه سازم با این اسیران شوی قی محزون کردید دلجو	یکدم نظر کن بر حال خواهر باشم اسیر این قوم کافر مرد و زن شام قوم شکر از نیره و تیر و آریغ و خنجر باشد در خشان چون مهر خاور ز نهای کرمان خوار و مکدر در کند و زنجیر با جال مضطر در پیش رویم شمر بد اختر یک سنگ تار دیک یزداد ز یکتن نباشد غمخوار و باور رحمی کمال از بحر داور از بهر زینب دخت سپهر
--	--

باشد ایدش کار حرم و هیان  
کرد و شغیف شد در روز محشر

## روایت سهل ساعدی از ورود اسیر شام غم باجا

گفت سهل ساعدی در شهر شام دیدم اوضاع آن شهر خراب چنانکه بودند در عیش و سرور بسته اند آیین همه بازار را	صبح دارد ششم و کردم تمام باشد از هر گونه اندر انقلاب کوینا عیدیه در آنجا شد ظهور کرده اند از دل بدون آزار را
--	---



تغیبت کو یان بیکد بکر همه  
آن کی بخواخت جنگ نمود و درو  
زان بیان از کینفر کردم سوال

کف خضاب و خوشدل بیکر همه  
و آن ذکر نزد داشتی هر دم سرود  
لو چه واقع گشته ای زیکو خضال



تصویر  
و بود اسرا در شهر شام  
و اندام مردم در محل  
سایه

گفت بر کو کیست ای نیک نام  
گفتش من سحرل باشم ای جوان  
گفت سحرل خاک غم مارا بسر

که تو را بنود خبر در این مقام  
و از صحابه خاتمه چنین بران  
کاش عالم میشد بر اویر و زبر

از جنای پور بوغیان یزد  
 اینکه بخی خلق اندر شور و شین  
 بودی در این سخن با آن جوان  
 در میان سرای چید بر نشان  
 از قفا جازا می بشار  
 جمله بے رو پوش و پمچر بدند  
 سید سجاد غل در گردش  
 ز آن میان یک ذخیری چون ماه  
 گفت مردم با بغیان و شور و شین  
 پین چنان عریان و زاریم پید  
 ز فتم و بروی نمودم من سلام  
 عرس کردم سحر زاجاب شما  
 حاجتی که باشدت در این زمان  
 گفت که بتو ای ای شیخ از وفا  
 تا که مردم نظر بر سر کنند  
 پس روان رفتم بر خیمه لعلین  
 آفراین ز نهسا که اینسان طرند  
 نی بر آنها چسار و نه بجز است  
 میرای ظالم تو این سرابرون  
 تا نظر مردم بر این سرما کنند  
 بیلغی دادم نشد حاجت روا  
 شویستی هر که قصه از شام کرد

سبط پنجم حسین کشته میشد  
 آوزمدا ایندم سر پاک حسین  
 شد لبند آواز کوس شایمان  
 در سبلور انس امام انرو جان  
 کو دکان و هم زمان بود سوار  
 خوار و زار و سگیس و مضطربند  
 بود خون جارس ز کردن برش  
 در فغان و مال و با سوز و آه  
 کای پدربن کر کجالم ماجین  
 در میان شام خواریم ای پدر  
 گفت بر کو کیستی ای سکنام  
 و از صوابه جسد و هم باب شما  
 یغمایم اقبال از جستم و جان  
 کوی کاین سراب بر ندا در قفا  
 و این چنین بر ما نظر کمتر کنند  
 گفتش کای ظالم بر کشته دین  
 اهل بیت حضرت پیمبرند  
 در دل هر یک هزاران افکند  
 از میان این زمان دل چندان  
 کم نظر بر عسرت طه کنند  
 بلکه بدتر کرد آن شوم و غا  
 روز خود از غصه چون شام کرد



# خطاب حضرت زینب خاتون با اهل شام و شناساندن

گفت زینب با اهل شام چنین	کای لعیان ز ما مسلمایم
از چه تنگ جفا ز منید با	اعمال رسول دورانیم
ما که بنید اسیر ظلم شدیم	ما که بنید خوار عدوانیم
حسد ما مصطفی رسول خدا	دختران سینه علی عمرانیم
اگر موال الضیف گفت معین	بر شما داردم و همایم
داد از جور پور بوسفیان	کار جفایش آه واقفانیم
گشت از جور و کین چوین علی	ما ز غمش اینچنین پریشانیم
گشت مردان ما اسیران ما	بر شهیدان خویش گریانیم
رحم آرید اهل شام با	کای چنین در غم فراوانیم
آفرای ظالمان برور خرا	بهر این امت از شفیعیانیم

شوقیا مال کن ز ظلم یزید  
کار جفایش اسیر و عریانیم

## در زبانه حال حضرت سیدالتاجین علیه در روز ورود

پدر در قید ذلت من و چارم	پسین در شام یزید خوارم
اسیری چون غلام ز کبارم	پدر بسنگر یزید حال فقارم
که رفت از یحیی و صبر قرارم	
پسین یایم با شتر بسته باشد	سرم از سنگ کین بشکسته باشد
تم از کعب نزد خسته باشد	پدر بسنگر یزید حال فقارم
که رفت از یحیی و صبر قرارم	

یکی کوید شما از دین بروید	یکی کوید چرا دل غرق خویش
یکی کوید بدینسان خوار شوید	پدر بسکر باین حال فکارم

که رفت از هر توصیف و قرارم

ببین از گردنم خون گشته جاری	تن بیمار و این رخسیر کاری
رضایم بر قضای حق باری	پدر بسکر باین حال فکارم

که رفت از هر توصیف و قرارم

سرت بر نمره با کوسن تواره	بشادی شایمان اندر نظاره
زندم شک گین از هر کناره	پدر بسکر باین حال فکارم

که رفت از هر توصیف و قرارم

کجائی یا علی حبت کبارم	که تا سینه سیر هر دیم
نباشد کینه هنوار و یارم	پدر بسکر باین حال فکارم

که رفت از هر توصیف و قرارم

مهر از روز ازل دایمی شستم	که که در کوفه کایه ای در دم
نباشد جز فغان و ناله شستم	پدر بسکر باین حال فکارم

که رفت از هر توصیف و قرارم

از این غم شوقی مخزون فکار	شده ز در خیدش چون سب
بیکه گفت آن علیل زار و یار	پدر بسکر باین حال فکارم

بزدن اسیر را پدر بسکر باین حال فکارم

بزدل و این خبر آمد این خبر نظرم	که ریزد اشک از این قصه مردم انصر
که چون ز جور و جنای برید ناخوارم	شدند آن سیرا سیر و اردو شام
نمود امر برید آن لیلن شوم و غما	که در بسک بید اعظم بر دستان رخا



برای آنکه نماید بخلق پند و سر  
 ستاره الی یحیی و عیسی  
 بودن ز سجد اعظم شد از زمان پستی  
 بدید جمع زبانی بروی ناقه لول  
 نمود روی سجاده و گفت حد خدا  
 چو این شنید روی آن علیل خسته زار  
 خطاب کرد بان پیر خسته و پالان  
 بگفت حافظ قرآنم ای جوان کاک  
 بگفت آیه تلویذ خوانده ای پیر  
 بگفت خوانده از بل آن ذی القرب  
 بگفت کیست ز آیات مقصد او  
 بگفت ما همه اولاد مصطفی باشیم  
 بین زمان که پستی بشود زمین بلند  
 چو این شنید ز سجاده پر خوش بنیان  
 ز غصه خون دل از دیده اش بارید  
 که ای تو سعدن علم خدا و علم رسول  
 کشید سر در دین دست مرتضی  
 بگفت اجر تو با جسد ما پیمبر باد  
 اسیر و خوار و برهنه عیان خمیر  
 پیش جسد بغل بسته عابد محزون  
 لبش ز بکر خدا و حجت خمیری  
 ذلیل یکسر و یاور کشتن شول  
 که کشت باب شما و رساند بان بر پای  
 کشود غسل لب و ده چسبید کار  
 بگویند که قرأت نموده قرآن  
 از این سوال چو قصود تو تهنیت اظهار  
 بگفت خوانده ام ای زار خسته دیگر  
 بگفت خوانده ام و خود غرض بیان فرما  
 بگفت هست رسول و عیال آنسور  
 که ایچنین ز جفا خوار و مبتلا بام  
 تمام آل علی زاده حسین استقام  
 نزد بصورت و سر بر کشید آه و فغان  
 گرفت دامن سیاد باد و صد زاری  
 بگو که تو به من نزد او رست قبول  
 نمود پاک ای شک از دو چشم ترش  
 گذشت حق ز تو در هر گاه محراب

رفت پیر و پیش کسی دیگر درام  
 نمود لعن چو شوقی بر آنکرده لثام

احضار زید شنید اسم را و سر خطه را از آن پند در

چون ايسران عيال شد دين  
مجلسه سام بيار تهيه  
گفت اسر ز جهان گام بست  
که مراد دل من حاصل شد  
پس از آن ظالم غافل ز خدا  
تا کند خون دل غم پرور  
جعلي در بر خود خوار کند  
سرسلطان چندان طلبيد  
گشت دار ديگر چي ن بستان  
چون سر سر دزين ديود  
داد آنکه زره ظلم و جفا  
گفت مطرب کيش انلله اسر  
زيت طشت طلا گشت سر

دارد تمام شدند از ره  
مطرب و سياتي و مي و تهيه  
سکه دولت دين نام بست  
شد حسين کشته غم زابل شد  
کرد احضار بر خود سر آه  
شوکت خود بنمايد برشان  
خوار اندر بر حضار کند  
باسر جمله جوانان طلبيد  
خواست از جلایي نام نشان  
جست از جاي خود او را بخت  
جاي آن سر بر طشت طلا  
بنوازيد بر تم مزمر و عود  
دو جهان گشت ز غم خاک بر

دل شويته ر غمش آه گرفت  
رويه خورشيد و دل آه گرفت

قصه

يزيد خواست بر خود چال طه را  
چه کرد و دار و مجلس عيال پيغمبر  
فغان که شمر نيوي نشان ريکين  
نگاه داشته سراپاي اهل بيت  
ز بس نشاط بدل داشت افروخته  
چه گشت مست شراب چه شد غرق و غم  
نکند لرزه نه افلاک و عرش اعلی را  
شکست شيت علی قلب زار زهر آرا  
بکين طناب همه کو دکان و زنه را  
بر دي کري زرجاي داد ترسار  
قمار کرد و بنوشيد حساب ميار  
نزد خویش طلب کرد جمله سر مار



بگفت با سپر نور شاه تشنه لبان  
چه شد که با سر خود آدمی بخضر ما  
بشکر اینکه با در دست چنین بخضر  
زخم بلعل لبست چو بختیران ایندم  
که ای حسین بگر زین مجلس مارا  
چه کردی آن بدن پاک و تر آن مارا  
کنم تنای خداوند سیه و انار  
که خون کنم دل زهر آو شاه بطحار

فصل ۱۱



تصویر  
مجلس دیدار  
حضرت سید محمد  
شیرازی در شهر  
طهران

چه کردی ابرو عباس قاسم و جیم  
کشای چشم و بیند بهر خواهر تو  
بس است شوی از این قصر کن عین نا  
چه کردی ابرو عباس قاسم و جیم  
دلیان و هزار حسن که بکمان زیبار  
نزدیک کرد و سیه نه در دهان زیبار

# سایاتی نامه مرید پیلید در مجلس و خطای و حیا و با سیر

بیاساتی اسروری دچنان	که بد هم سرهوش از تن رود
شده بزم من رشک باغ خیار	که آمد بزم منم شده انوشه جان
بزن منظر با این زمان چنگ و نو	سختی بگو هر دم یک سرود
که در عمر ز این ساعت به نود	شدم کامیاب شدم کامران
عجب روز بر من همین روز شد	چه خوش بختم امروز فیروز شد
که بر من به از روزی روز شد	ز قتل شهاب شاه کون بکان
سلامم بتو ای شه محسن	چه خوش آمدی با حسین نزد کن
کنم احترام بوجه حسن	بین مجلسه زیب بخش جهان
بدی سالها از روی یزد	که ایست بخت بهوی یزد
چرا نامدی تا که کشته شهید	ز روی دانه بر قلب اسلامان
ز جانی خرم و احرامت کنم	سرافراز در بزم عامت کنم
ز هر اقبازی کامت کنم	که خوشنود کردی شری باران
کجا بنده ایشان بدر چنین	که آیند و سپند با شور وین
چنان کشته جانم بهر خم	که نه جسم زار و نه او تن جان
آنانا حسین کوچه لشکرت	چه شد جوان و نیا نیت و است
چه شد قاسم و اکبر و عنقرت	بین مجلس در بزم جوانان
کنم شکر این روز که عمارت نمود	مرا راحت از کار زات نمود
زد دعوی نگو روز کار نمود	بنازم بخت که آمد قرآن
کنون آورم نزد تو خواهرت	که پذیر بخت طری این سرت
اگر خشک باشد لب طهرت	بر بزم ز باغ غر تو را در و



[illegible]

فراشته قرآن کینی پیش من  
مذیدی کمر حدت پیش من  
زخم چوب من بر لب طهرت  
کشم انتقام خود از این برت  
بین ضربت مرا ای حسین  
مزد شصت مرا ای حسین

که تارنج ساز ی دل تیر من  
که کردم سرت را بنوک سنان  
که کم خون دل مادر و خواهرت  
که ماند من یاد کار حیان  
بزانو نشستم مرا یا حسین  
بسم زد و دل شوقی ناتوان

[illegible]

دلچسپ از غم شاهین کباب نباشد  
تراز بعد شسته شسته کام زار بدوران  
غریز فاعل در ریخ خاک باشد و مار  
بس است در دل تباد داغ مرکب غریز  
خزابه نزل اولاد مطاف باشد از کز  
یزید گشت حسین و اسیر کرد عیال  
چه جای داد بهر شاهین بلطاف  
شهادت حسین سرش حضور من آمد  
کز قحط حسیا و بزد بران سیر او  
بگفت ز نیک عید دیده اش بطله و بران  
خدای خانه ظلم تو را خست

و چشم من ز چه روز اشک غم پر آید  
دیگر با قام و دیگر حاجت شراب آید  
چرا ز ماتم او حسن پیمان باشد  
دیگر بازوی او حاجت طنائ باشد  
چرا جهان ز غم یکسان خراب باشد  
چرا بجلوس او چنگ هم رباب باشد  
بگفت بر چه در بزم من شراب آید  
بروی زنی و کثوم او تقاضا آید  
بگفت کس چنین امروز کار آید  
تو را حیا ز رسول زبوتر آید  
که خوف در دل تو ظالم از حساب آید

چهارم از بزرگواران از این غم سرگشته می بخورند

عراذل و زوجه حسن کما سنا شد

خطاب در بیان حال محضرین علمای این عصر

بازدای جفا می یوم بخت	بازدای جفا می یوم بخت
کین شرم ز بند المرسلین	کین شرم ز بند المرسلین
مزن جو کیم بر لب شادین	مزن جو کیم بر لب شادین
بین سر سحر از ظلمت کشید	بده عزت از تنم از تن برید
ز دیر سناش نشان دهند	خسته نما بر من دل عین
مزن جو کیم بر لب شادین	مزن جو کیم بر لب شادین
ببین اشک ز درخشم ترش	ز داغ سیست اکبر و صغیرش
ز آخر منم ای عین جفا	خسته نما بر من دل عین
مزن جو کیم بر لب شادین	مزن جو کیم بر لب شادین
بدر این سر سحر رسول	که پرورده او را بنای بر لب
ز قنارش نمودی تو مارا ملول	خسته نما بر من دل عین
مزن جو کیم بر لب شادین	مزن جو کیم بر لب شادین
ببین از غمش زار طفلان او	نظاره کنندش تیان او
مرحبان تو طفلان و طلال او	خسته نما بر من دل عین
مزن جو کیم بر لب شادین	مزن جو کیم بر لب شادین
کجا آل طام و بزم شراب	بوی زنب و بزم چنگ و رباب
زدی بردلم ای عین التخاب	خسته نما بر من دل عین
مزن جو کیم بر لب شادین	مزن جو کیم بر لب شادین
چلوئی بجواب خدا در جزا	که این ظلم نمودی از کین با
بس استای لعین بر خرم جان	خسته نما بر من دل عین
مزن جو کیم بر لب شادین	مزن جو کیم بر لب شادین
بسته بر بحر طلم و غناد	تن زار پیمار زین لعلار
کند شوی قی از ظلم و جور تو داد	خسته نما بر من دل عین



نیز خطایب حسید را بپزند ابتر بطبرزد و دیگر

یزید بحسب شریع زداو  
سزن چوب حصار دیگر این سر  
که این سر از وی دوری

غیر از مسطافه و حسب درستی

ببین سر کشت زنی چوب استیکر  
منودش بر درش نه برای اظهر  
بوسیدنی کلوی او بپیر  
سین کا ز ظلم تو در سجده است

دلش بر حال اطفا لیس کیا است

لبش از تشنگی تنهاله بسته  
رسم کن برای افکار خسته  
ز سنک کین سرش نگر شکسته  
که او را طاق و تاق و تاق است

مر او را تاب و بخت خزان است

ز کین کشتی تمام باورانش  
اسیر و خوار کردی خواهرش  
منودی از ستم در خون چکار  
اگر حاضر شود اینچا پسر

چه کوسه در حواشای شکر

رسم کن بچشم اشکبار  
ز سرک شش برادر زنگار  
بین رفته ز دل صبر و قرار  
نه آخر ما را اولاد رسوایم

که انسان بسته و زار و ملولیم

ز عدل است اعلیون کافر  
بیال هم کنند آن تو کیر  
که بنشاندی بپشت من  
دلی و اولاد سمیرمه خوار

سر عریان بران تنه و زار

تو بر کنیدی لعین بنیاد مارا  
خدا بستاند از تو داد مارا  
رساندی بر فلک فرا زار  
دیگر از جان ما خلاصه جوار

ادب احوال ما بر ما کواست

الای شوقی محزون شیدا  
زیدی آتش غم بر عرش اعلی

بیا بس کن ز گفت و خست زهر آ  
یعنی زهر آء در آنجا هستی

عشر خون نشانت نامطریقی

نیز و خلیفای شریف حمید را باین نزد آیت الله عزوجل

مزان یزید از دنیا تو بودی کین بر کمر  
کجا دیگر فاقه شد بود که چرخش نه  
بزدستانش برین ز کمر لایا بشام  
بر این سر بر زبون کفن تم پیش ازین  
بسین بر پیش لزدن ز راه بلدان او  
کشای پیش ازین ز بدی او کن نظر  
نمود و مستش جدا ز ظلم و کین یار او  
نه آئی نعین برین من خیز خجایم  
چه کول اندر دزدان جواش نه زول

که شد جدا از قفا همین سر از کبرش  
ز تشنگی من کبود شده لب دخترش  
نهاد و خولی دود بر دی خاکش  
ترحمی ای لعین بخواب منظرش  
بکن حیا این زمان ز خواهر و دخترش  
که ریزد اشک هر زمانم اکبرش  
سرش جدا کرد شمر بدامن مادرش  
که برده پی حجاب بکوه و محشرش  
دهد سزای تو را بواپسین دادرش

از من سلطان این سده است یونانی حزن  
حمران سال دین که خاک غم بر سرش

بیزد خط ناموس و اورمانی و دیوانی

ای نرید این سر غمخیز را در دست  
چو بکین بردار زین برای لعین  
گشته او را با تمام یاد و این  
یکس و یاد شده از ظلم تو  
اینکه مینی اشک ریزد و مبدم  
که نگاه او بود بر عسا بدین

نور چشم منصفه طغی و حیدر است  
کار غمش ز هر آه دل پر آذر است  
کار فراق جمله خاکم بر سر است  
و از خجای تو جدا از یکسر است  
از هم عباس و داغ اکبر است  
گاه برا اطفال و که بر حواهر است

از



تو یح فرزند سلیمان را گفت  
لا اله الا انت و انت اعلم

این ز عدل تو هست کمال بدیت تو	جمله را بر تن لباس و زینت
نیکب آل سید طایفه در بزم عام	بی بر آنها پا در و نه بخت
هر چه بر ما علم میخواست بکن	حاکم ما و تو حق در شتر

خوف خفا مشورت از در شتر  
شایع تو حضرت عیسی است

خدا را بس سگینه خوانی با نرید ملعون در محله

بزیدا مادر دیگر مادر نداریم	ذی سلیم و پدر بزرگ نداریم
بر کعبه ان پیش از این عالم تو را	که دیگر روح در دیگر نداریم
مزن جویت جبار این بر آخر	که تاسییدنش دیگر نداریم
در این مجلس پا در و تو ما را	بپن هم پا در و بخت نداریم
تس ما ز جو رو ظلمت ما غریبان	بخر افعان و چشم تر نداریم
بسیار همی ما کن بهر داور	که ما غمخوار و هم پا در نداریم
بسیار از مادی ز بخت بردار	که دیگر فوت است از برداریم
بکن بر ما هر آن ظلمی که خواهی	که ما بجز خالق اکبر نداریم

بریز اشک غرا شوی در چشمان  
که بهتر ز اشک چشم تر نداریم

مکالمه نرید ملعون با حضرت سگینه خوانان در محله

نرید گفت که با شی تو ای عزیز کار	سگینه گفت منم دختر شاهی یار
نرید گفت که تو نام خود بخار شدم	جواب گفت سگینه که خوار و زار شدم
نرید گفت چرا گریه ات گرفته کلو	سگینه گفت که بس ترسم از جفا اندو
نرید گفت چرا صورتت شده نیلی	سگینه گفت ز بار و زهر و زشتی
نرید گفت ز تو من طناب بردار	سگینه گفت نرید بدی نه کذا و

یزید گفت چرا ای عزیز زاری  
 یزید گفت بگو کیست اخوان علی  
 یزید گفت مگر کر با نکشت میشد  
 یزید گفت بگو کیست این زن اندر  
 یزید گفت بگو کیست این زن غلام  
 غرض ز گفت و شنید یکنه دخت المام  
 بگفت تا که خرابه دهند نریشان

سیکته گفت که بردار اول را این تبار  
 سیکته گفت بود عابدین خوار دلیل  
 سیکته گفت که بود اکبر آن جوان رشید  
 سیکته گفت مرا عتبه زنیست بهر  
 سیکته گفت که او استاده ام ظلم  
 بر بخت اشک ز چشم آن یزید اورجا  
 که تا کند زرد ظلم و کینه خونخوار

چه کشت نزل او در خرابه بی پدر  
 ز غصه شوی به عزون بر خاک خستر

**مکالمه و خطاب امام زمین با عابدین و یزید عابدین در کربلا**

پس آگاه بخت و با حال مضطر  
 کشتی سبوط پیغمبر و فخر داری  
 نه اینها عیال رسول خدا یزد  
 مکن پیش از این ظلم بر ما غریبان  
 بگشای یزید شش بگو نام خود را  
 که کشتی ز کین باب و هم یاورانم  
 بگفت ای علی عسکری از دنیا ام  
 یسعی گفت لعن خدا بر کسان  
 چو بشنید این آن لعین گفت جلاد  
 چه دید آن علیل از یزید این خاوار  
 بهمراه این پکسان کینفر کن  
 که جز من بر این پکسان محرم نیست

بگفت ای یزید تمسکار بیا فسر  
 چه گوئی که تو فردا جواب بپسیر  
 که آوردی اینده آن دریا بنرم و محضر  
 بسیار شرم بنما تو از روی دادر  
 بگفتش منم عابدین مکر  
 نمودی مرا پی پدر پی برادر  
 که کشت او حسین و بدادش کینفر  
 که کشتند از کینفر فرزند حیدر  
 بسیار بد کن سرش را ز پیکر  
 بگشای کشته چون سرا ای سکر  
 برد این غریبان پی یار و یاور  
 ردایست که زنده اینگونه مضطر



بدست خود آن غل که بودش در	چه گفت این یزدش ز جاج و شر
بویرانه کا و هستی شغف بی در	بکشا که بدید حارے امیران

بیا شو قیا این سخن مختصر کن  
اگر آتش نکند بے لولم سیر

در مصائب مرانی و رود اهل طهر

مهر

کرد فلک لرزه با ایشان	شد چه خرابه ز رسم جایشان
نال و افغان غم آفرایشان	زلزله در عرش آینه نکند
شد ملک بالا و آفرایشان	کرد بویرانه چه زینب ز دل
وار عطفش ان لعل گریز ایشان	آه که تقفید شد از آفتاب
هم شده بکروح سر ایشان	دست بر لبه لبند جفا
کشته دلم خون زخای ایشان	گفت سیکند نفعان قمر جان
بر دهر زم فرح آسایشان	داد از اندم که یزد دعنا
شد دلم آسوده ز غم ایشان	زد لبیان شد دین چو گفت

خون دل شوقی شد از اندم که گشت

کوشه دران ز تنم جایشان

مختص در میان حال چشم ز طهر

جهان پر آه و افغان کرد	چه جادو کج ویران کرد زینب
روان اشک از چشمان کرد	زجران برادر در شب و روز
تیزی میت این کرد زینب	کهی در ناله که از مهر بابی
کهی زاری بیاورد از زینب	پرستاری کهی از عابدین دشت

کمی از سبستی خوشنالدید کمی گفت ای ساردری حسینه غنمت آتش زده با الله کجایم کجا ز غیب کجا شام و خرابه نه سردار من نه سایان هم چون دی می بگذر خسته با بیتی	کمی یاد از شهیدان کرد غیب فلک دیدی که دیوان کرد غیب فراق بین پریشان کرد غیب غم تو خوار دوران کرد غیب ببین سردر پیایان کرد غیب که عالم ز اشک طغیان کرد غیب
--	--

بسر خاک محبت کرد شوی به حسا در کج ویران کرد غیب
--

نیمه صید در میان حال خضر ز غیب آتق در حرام

چه گشت کوشه ویران ز کجای ایران ز کوه و دشت و پیاں شدند فراع چه کرد ز غیب چاره با کج خرابه بین آبل پیمبر چنان حال کردند دل ز باجر برادر چو شست خورشید باب ز یک طرف شرف سرا و جسم زار و برنج در این خرابه بی تعلق و دریا بشوستر زبان شام بر رسم تصد و رحمت کجا بر آل پیمبر و اتصدق مردم	بمذ گشت کیون ز غم صدای ایران خلیده هماره خیلان تمام پای ایران بگفت ما غم و زار که ای خدای ایران تو بی طیب پند و پیدوی ایران کنم چنان بیلیمان و ناله های ایران ز یک طرف دل پرداغ و بتلای ایران بین که خشت و دجای شکای ایران دهندگان و لباس غم دار برای ایران که غیر غصه نباشد دگر غدای ایران
---	---

بریز اشک بصیرت و قیا بر آل پیمبر بزن بیلنه و کن کردی غرای ایران
--



نیز در وفات رفته خواجه ابی بکر

حسن بود و صفی ز جسم	بنزد اهل محرم سید و خلیل امام
روشن از نور تن	سالاد از کشته شد حاتم
جزسان نزل او گوشه آن ویران بود	
یکسان راز سخن بدو خوشه الحان بود	
کوچک از بود و بزرگ بختی بود	دختر از بود وی نور دل زهر بود
رتبه و منزلتش نزد خدا اکمل بود	کمر ن خادمه اش آرد و خوا بود
مریم و ماجر و ساره همه در جبهه مقام	
حده اشرا فاطمه رش علی و دختر امام	
دانا چشم خود از خو بگر چون داشت	اسرار غم و له خود محزون داشت
از غم خویش دل زین پدل خون داشت	ایم سجاد ز بدای خود افرودن داشت
در شب و روز بد از هجر پدر و ناله	
رخت بر چهره چون بر کف خود ناله	
گاه گفتی ز چای غم بامان	به اولاد علی جای بجز ویران
سفر باب مرا غم مکر بامان	غم جان هر چه این در و ترا دران
لر که ناید پدرم غم در این شب برم	
بستمن دان که سر من ز فراق پدرم	
زینب غم زده محشر نزل و جان سکرد	ساکت کش گاه از آن ناله و افغان سکرد
گاه دلجوئی آنکو دک نالان سکرد	بخوشد ای از وصل پدر و از خوار سکرد
که مخور غصه ترا بجز بسیاران آید	
سر تو را وصل مادر زود و نالان آید	
بشی آنکو دک دلخیزه ز بهر شد بسیار	کرد فریاد و فغان ز بهر شد بسیار
آفتاب بر او در و در جلوه نمود بسیار	بخت و دامن ز بهر شد بسیار

میگرد

گفت کای جان پدر حالت زار من  
آمدی خوش مهر مر خطبه فکار من

ای پدر من برخ زرد و بچشم تر من  
رفته از فرقت تو مانده توان از بر من  
خبرت هست که از شمع به آید سوزن  
مین باوای من و غم عم بر دهر من

ایام در روز و شبانه روز فراوانی است

خوایم که به وسیله زدو که شمرزکین  
که سرخار دو اند مرا قوم لعین

پیش از این جان پدر طاقت سخن نبرد  
طاقت ماندن این که شیوه ویران نبرد

که دور خواب بسی باشد وین گفتند  
جست از خواب و سوی از غمزه و دو

از تفتان بر جگر عالمیان انحرز و  
بود در خواب نرزد و بدش آوززد

جست از خواب بیدار شده غافل از غدا  
خادش گفت که خطی بدو صد شوق و آوا

پدر خویش بھی جید و آفتان دارد  
زین است که آفتان میران سو گوان دارد

گفت آن عالم پر حیل و مردود و جهول  
تا بر زان سر نو با و ده ز مری بتول  
بهر تجدید غم و ماتم اولاد رسول  
در خرابه بر آن کودکان افکار طول

آه از آن دم که بوی برانده سرشاه رسید  
یکسان از افلاک غلغله و آه رسید

عابدین بوسه اش از آن لب مر جان گرفت

[illegible]



سینر زرد و دایه پستام در حشره شام غم انجام

چه شد اندر خرابه جای زینب	فلک بکر سیت بر ما ذای زینب
همی گفت ای برادر ای حسین جان	بیا این چشم خونالای زینب
برادر از غم هجران رویت	بین جان رفته از اعضا زینب
شد آخر منزل کج خرابه	گرفته غصه سر پایی زینب
فلک آخر چه غمها قسمتم کرد	فغان از بخت غم افزای زینب
برادر بر تو کریم یا بطفلان	الای ای مونس سجای زینب
چه سازم من باین خیل اسیران	علاجی کن تو از غمهای زینب
برادر حسان گذر کن در خرابه	که تا منی بر نمان جای زینب

مخور غم شوق از جرم و حسیان  
که بحث خالق بکتاب زینب

در زبانه حال علیا خرابه سینه خواتون و خرابه پادشاه

آه از آن دم که سینه بدو شد شور و فزا	گر گذار تو پاقد بسوی کربلا
کف کای مادها	اکه شاه شهدا
ای پدر کج خرابه بن کز نزل من	سوی شام آی و بین جلال کار مرا
غم شده حاصل من	غافل از اسرار
ناز پرورد تو بودم که شدم خوار و ذلیل	رغم زرد و حشره شام غم سیاهی
هم شدم زار و غل	بین تو از راه وفا
بعد تو بخت فلک خاک سیه بر سر من	بمهرم بر ز سر حبابه ز بر شرد غا
رخت یال دیرین	از ره جور و جفا
تن من خسته و بازوی مرا سست	بسکه شکسته مرا از بطفلان بدو پا
پای پر آبله من	من خای بار جفا

آخر عمر من آمد کذری کن بسم

تا یکی گرسنه داشته ولی بر که و لوا

مین چنان دیدم

هر که خواهم ز خدا

بنود ساه که تا روز می آسایم

درست تا رود ناله من سوی شما

سوخه اعضایم

بهر خواب مرا

سر برهنه بکی وارد بازار شدیم

پسر منند حکر خوار نه سمود و حیا

حکله خوار شدیم

از رسول و سرا

شوقی غم زده را دیدن کوشتن

لطیف ذاکر خود را به ی که بیدار

مرغ اندر فست

از ره مهر و وفا

### بهر روز در حال آن محبت از ره از وقت

ای پدر شد ز غمت خون بدن زار گشته  
رفته از فرقت رویت زدم صبر توانا  
بسکه کریم شب و روز ز بهر آن تر با با  
خدا آسوده جایم ز بختا گشته ویران  
نه لباسی که به پیشم بخویش ز کیرا  
کی برد خواب مرا ای پدر از فرقت  
شده پر آبله پایم بسر خار مغیضان  
ای پدر جان کذری کن ز وفا یو خوار

بنده بزرگ برده غمت آد شرابا بیکینه  
روز و شب گریه شد و جانم بیکینه  
چو چمن شسته این دید ز خونبار بیکینه  
نیست جز آنکه کسی یاد ز غمت خوار بیکینه  
سوخه جان پرده بین زار بیکینه  
کشته کاشیده ز جان تن افکار بیکینه  
نیادون کشته ز میله همه رخسار بیکینه  
شوز یانی زرد و مرد و دایار بیکینه

شوقیا از غم بایش بهشت نموده

خون دل ز کشت چشمان دور با بیکینه

### در زمان حال هر طایفه خواران و خوار

از خستید پر ز مهر با بیکینه

بر من بکنی از زما بیکینه



باب منکر کمال زارم  
 آسکے بخت را بہ نزل من  
 سن گودک و آفتاب مع زان  
 جز ذکر تو ام دیگر نباشد  
 گویند کہ باب تو سرفروخت  
 ای خوش کہ تو ام ز در در آ  
 نہ ہوش و نہ ایمن و یارم  
 در این دم آخرم نظر کن  
 روز من پی پر شدہ شام

کمانہ درد فراق تو کفارم  
 باشد غم و کرب حاصل من  
 بنکر بدیم کہ کشتہ عریان  
 جز روی تو ام نظر نباشد  
 عمر من لی یواہر رفت  
 نزد من زار منظر آسکے  
 عمر سے بغراق تو سیارم  
 جان از تن زار من بدر کن  
 از ظلم نزدیکم دم شام

شو قی رسم رقیہ زار

روز تو شد کہ چہ چہ رن شب

## در زاری و زبان حال آن محذره در خرابہ رنہا قریہ

غمان کہ از چہ روی با ہم  
 ز بس حسرتیم کج ویران  
 چرا از محسوس پد ز نالم  
 بین بحیم کفارم عمتہ  
 بین کہ پایم شد ایستہ مجروح  
 و خیل عمتہ کین تو ایے  
 بجز حال پدر متنا  
 بگو کہ تا کے یتیم و خوارم  
 اگر بدیم حال ما یکشر  
 بیانو شو قی بکشہ ہر دوی

برون ز تن شد روان قیام  
 فتادہ در دل صد التھام  
 چنان پایہ بحشیم خواہیم  
 کہ سوخت کیر ز آہام  
 گرفتہ آتش دل حسرتیم  
 بہر تو باشب بنزد با ہم  
 دیگر نباشد زمان و آہم  
 بگو کہ تا چند در اندر آہم  
 دیگر بدہ از غم نہیام  
 زمانہ من کہ دان آہام

در جواب پند آن محذره پدر و زنا خال و آل

ناید ز حسرت که قمار آید از سوز آفتاب ای سوز دم بدن ناید که تنم برهنه دل من که سینه باد آفتاب زین میهنه خود کن تفقدی جان برام رسید و ندیدم جمال تو که دیده غمگین بستر من خشت مستکا از پس که ستم نمود خواب چشم من رویم کبود گشته ز سیلی شمر دون زینم خیال خویش و یاعنه کفار ناید اگر پیشش حال من چنین	آید غم زهر درد دیوانه ای بنما تر حقیقتی تن زارم ای پند در نیک شایان جفا خود ای پند تا بگری چاکونه گرفتارم ای پند بس آرزو که در دل خود زارم ای پند دیو از سایبان تن زارم ای پند عریان و زار و پیکر لیلا زارم ای پند باله که من زنده که سزارم ای پند ما آنکه برادر عیال زارم ای پند جان را من از فراق سوارم ای پند
--	---

گرید ز خفته شوقی و ریزد مشربک غم  
از سوز دل و کالت آنکه زارم ای پند

در جواب پند آن منقلب و زنا خال و آل و با عجمه

بگو ای عمه چون شد با زارم بسی اندر دلم بود آرزویش بوی کفتم غم و درد دل خویش کفتم درد دل با بوی تایی نکردم من جبارت در برادر بمن فرمود با ب تاج دارم بود دهم بدامان تو عمه	که بود از رخ ریافت در کنارم که تا ایندم بمن بمود در کنار بفرماید و فغان و بادل پس چرا رفت از برم با کسب استی که تا آرزو ده کرد و خاطر او که در فرود او باشی در کنارم شود حسابم بفرمان تو عمه
---	--



دلم خون شد ز بجزایم تو دریا	مرا بر از وفا اندر بر باب
اگر برین کنی ایمنان ثوابی	دیگر از تو نخواهم نان و آبی
بدان زین زندگانی غم میرم	یقین از فرقت با یم میرم

بزد آتش غم بر جان شوی

روان کرد اشک از چشمان شوی

خوار

شیدن برید مال و زاری اهل ملک و فرستادن سر

چه برآل سپر آمدی شب	رسیدی بر فلک افغان رتب
یک از بھر برادر کرد زاری	یک از مرکان سپرد پھر آری
یکی میگفت کای نورد و غنیم	شهادت شد بر کافر حسین
سپاهگر با جوال غریبان	تفقد کن ز حال غم نصیبان
پس آن کودک قغان دله سرگرد	ز مال عالیه زیر و زبر گرد
بزیاد آن بجای شرم کافر	بدی خوابیده اندر و بستر
که صوت آن جهرین آمد بگو سر	برون کردید از سر عقل و بستر
بکشایا سر شاه شهیدان	برند آمدم ز بهر غم نصیبان
چه شد و در دسر سلطان موم	بزد پیکان زار و مهنوم
قغان و مال را از سر گرفتند	تا مش ایچو جان در بر گرفتند
پس آن کودک بهر افغان و زار	گرفت آن سر رقت اندر کنار
بگفت باید در حال دل حش	آه و مال و بافت ریش

چه شوی ز در قسم حال رفیه

یک چنان شد بر احوال رقیه

بیشتر در این دنیا ایچو جان و سر و دست و پا و زار و زار

زینب بناله گفت که ای سرخو  
بر کوه چه شد که یاد غریبان نموده  
نبود خبر تو را از چه از حال پیکان  
بگر کمال زار من و دختران خود  
بگر که نیست بر تن اهل و عیال تو  
بنا تفقدی تو ز محباده و حال او  
دارم خجالت از تو این منزل حرا  
کای بدی بکنج تنور و کعبه بید  
میزد پزید بر لب لعل تو خیز را

بر دیدن عیال همپوش آمدی  
ای جسم و جان زینب خوش آمدی  
از هر سرشش دل خواهر خوش آمدی  
در کج این خرابه لی در خوش آمدی  
از ظلم و کینه عاود و بجز خوش آمدی  
نکستسته بکشتن باور خوش آمدی  
زیرا که نیست مالش و نیست خوش آمدی  
که بر سنان شمر شکر خوش آمدی  
در پیش رویم آن ملک خوش آمدی

شوقی هزار مرتبه گوید ز سوز دل

کای سر سبز زلفش سر آمدی

## دیدن آن مظلومه سر سبز در روز احوال او

مرا بس غم فراوان است  
مرا کردیده بخت ای غمناک  
چه شد کاینکه مرا بایم بدین  
بیای ای غم جان بنا حلالم  
بسر محمدیم گرسنه روزگار  
برو غم که یار و مونس تن  
بگویم در دودل را با سر باب  
یا در نزد غم نمان و آپی  
تو که کشته غم بابت در غم  
چرا کشته جدا سراز تن او

یقین همرم پایان تهست  
که نزد شاه خوابان تهست  
کاینم شام هجران تهست  
که قلم بر سر پشان تهست  
دلما ای غم نمان تهست  
سر شاه شهیدان تهست  
که وقت وصل یاران تهست  
که بر من باب جهان تهست  
چرا پی جسم و جان تهست  
چرا ای مکنون نالان تهست



بزن شوی به سر هر رقیه  
که عمر او پایان هست انشب

## در زیاده کمال زرقه خواندن با سطر در و وفات او

تا کی اندر خیرای من دوارم ای پدر	پن باین سوز دل و قلب کجایم ای پدر
خوار و زارم ای پدر	خوار و زارم ای پدر
گویم بود در این کوچه گریه میتم	رو ز کار من شود مور شام بامی پدر
خوار این غم میتم	خوار و زارم ای پدر
ال سیر کجاست گوشه ویران کجا	سوخته از آفتاب این جسم زارم ای پدر
لغوه عدوان کجا	خوار و زارم ای پدر
گر برون آیم ز ندم سنگ کینه گویان	رقه ارتن طاق و از دل قهرایم ای پدر
نوگان شایان	خوار و زارم ای پدر
عمر زینت لبقتی باب تورقه سحر	شکر حق کاد پایان انتظارم ای پدر
خاک غم بادم بر	خوار و زارم ای پدر
ای عجب کاد ترا در باد حال حضرت	آمدی بر سرش حال انتظارم ای پدر
دختر غم پرست	خوار و زارم ای پدر
گو که بنمود این سراپا تو از سیر حد	گو که کرد از قتل تو اینگونه خوارم ای پدر
از ده جور و حال	خوار و زارم ای پدر
تج بیدایی گرسنه روز و شب میتم	دار غم اجرت همیشه اشک بزم ای پدر
میخیزم و خنجر	خوار و زارم ای پدر
کن خلاصم ای پدر جان از غم جهان	ورنه ایندم من از این غم جان سپارم ای پدر
و از کف عدل مرا	خوار و زارم ای پدر
لفت سویی از زبان دختر زار حسین	تا کی اندر خیرای من دوارم ای پدر
طفل افکارین	خوار و زارم ای پدر

## زبان حال حضرت خواتون جهانگیر

ای کورک زارم ای رقیه	مظلوم و فکارم ای رقیه
کشتی تو خلاص از غم باب	رفته ز کارم ای رقیه
از کشتی که خلاص هستی	ای پریس و یارم ای رقیه
رفتم ز برم آه و زاری	بردی تو قرارم ای رقیه
در روز و شبان بخت و غم	کردی تو دچارم ای رقیه
رفتم تو بنزد دوده و باب	هم جد کسارم ای رقیه
کشته ز غم تو روزگارم	پس چون شربت زارم ای رقیه
منما تو سنگا سیاهی ز غم	بر مادر زارم ای رقیه
از ماتم تو فستاده از غم	بر سینه شزارم ای رقیه

شوق ز غمت در آه و افغان  
آن ذاکر زارم ای رقیه

## زبان حال حضرت سید عالم علیه السلام با برادر و خهر

این سبک کوزن عمر زده ماشا پنهان	که ز هجران تو خوشد جگر خواهر نالان
یکمی از چه کدرایشه دین سوی خراب	تا پلنی بچیان یکدرد حال سیران
رفته از جسم من زار هر تاب و تامل	بسکه ای جان برادر شنوداله طفلان
آن یکی از من بچاره پدر خواهد کوید	آن یکی از غم فرزند کند زاله و افغان
تا یکی طبعه زندهم ز جفا سردم شامی	تا یکی از غم و در غصه بود زلف نالان
آن یکی طبعه زندگار اسراء اهل حجازند	آن یکی کویدم از کین که نباشند سلمان
روز من کشته ز هجران تو همچون شتابی	بنا خواهر خود را تو خلاص از کف عدان
هر دم از درد غم یکس و فرقت پیر	عمر من سر شد و یاید ببارن و هجران
شوقی عمر زده تا کی بنم و کریم زار	آه از درد و غم زاله و احوال غریبان



# در آمدن بنده زوجه یزید و خرابه برای استیفا حال

در خرابه در حضور ملک  
آمد و در حدت زیبشت  
نور از او بالا رود تا آسمان  
گاز گاهی گفت از این  
گفت باشد سگم خبر  
گفت سگم دوست چه از این  
گفت ما هم مترستان  
گفت بکش چشم زین  
ز و بصورت جگر بر

تست دار دهنده با جمع زمان  
دید که جمع زمان لی سر پرست  
آفتابی دید در آه و فغان  
پس برسدش به بعد غم و غار  
گفت بر کو سگت کشتم ملول  
گفت باشی با پیر آشنا  
گفت ما از است چمنیم  
گفت شناسی تو زین را عزیز  
چون زینب این سخن بنده



تصویر  
آمدن بنده زوجه یزید  
و خرابه با کثیران خود  
و مکالمه با حضرت  
زینب

کاز غم مرک برادر  
شده و ان نزد برادر

چون نظر نمود دید از زینب  
ماله کرد و در بخت بر اشک





بر دج اسیران بظلم خانه خود  
نمود تازه غم شوقی از خانه خود

پروان آمدن ایل ملت از خزان و قهر  
و مظلای که خسته است از این عالم

ایرانیان را پایور دارند خمر  
و لیانی پیکان کسیر بر  
پادشاه بر دروازه و در  
فلک زان ظلم از غم اشک  
غم اندر و غم نمود حاصل  
کجا شام و کجا محنت نصیبان  
چون پر شور و پر غوغا نمودند  
یکی در گریه بهر جوان بود  
یکی گفتار و دین غیبیم  
که خون از دیده جاری شود  
الا ای زینب انصر خط  
که تا ارم کجاست امیر شارا  
دار این غم زندیکی بر غم  
هر آن سیری که از ما بردند  
که بهر ما زنده آید کارند  
بسی برای این حال که هست  
که برشته بهر این عالم

بزیادگاه با صد مجروح و لایه  
بر داند سر دم و کوار  
بکشتا اسیر شاه فلک  
چند بر لب عمارت اسیر  
چند زینب که حرم کرد داخل  
کجا زینب که باز نهایی حذران  
زبان چون در حرم ماوانمود  
یکی بر سر دین در فغان بود  
یکی گفتار و دین غیبیم  
چنان افغان و دین غیبیم  
بکشتا پس بزیادشوم کافر  
بگو که حاجتی داری تو ما را  
بگفت اسباب غم ما تمام است  
بگو آرند بهر اسیران  
که چندین ثوبه و لباس دارند  
یکی شامه پاک حسین است  
دیگر ز آنها بود و کینه و غم

بیاوردند آن طبعوس انور	بامران جهاوی شکر
برز و بر سر درید از غصه حامی	چو زینست بر آن خونین عامه

نخبر سپهرین از دل برزد داد	کسیر و جان شوقی آتش افشار
----------------------------	---------------------------

ذکر مصیبت های حضرت زین العابدین علیه السلام

ز آنکه شد از عالم نذر خون طیان و اهل م کی شود باین غم این مکیان ای اهل شام چون علی اکبر رعنای جوان ای اهل شام با دیدن این تنای راعیان ای اهل شام از جنای کوفیان و شامیان ای اهل شام شست سر و قامتش از آن ای اهل شام ماند تنه از میان دو تنای ای اهل شام راشتم زین و راع و قاتل ای اهل شام شد سر پاکش ز کین نوک سنان ای اهل شام ناز زمین شد و داد و آسای ای اهل شام جاد و جبر جسم این زمان ای اهل شام زدید از کینه چو خنجر ای اهل شام در خون و خام پهنان ای اهل شام	میکشم هر حسین و قاتل ای اهل شام تا قیامت که کنم افتاد زار از غمش پاره پاره شد شمشیر خنجر طیش او خاکش بود بر پای زبان در گریه ای اهل شام و تنه عیان عالم دار شدش جدا از غم ناگامی تمام برادر زاده اش شد تمام یاد ز آن کشت از اهل مسموم یاد و چشم خود دیدیم شمر بر سرش نشسته لب کشتن او را در لب شطرا شمر ذی الجوشن بر دامنش از درخت خاکش بود بر پای زبان پلید از کین براست غایب پاک نور چشم مصطفی میکند ذکر مصیبتش خود در روز شمر
--	--

لعل و نزار و یلبه های زلف شوقی	را که رفت از پیش زهر آلوده ای اهل م
--------------------------------	-------------------------------------

بیاوردند آن طبعوس انور



چه حبس بگیرد بر بالای منبر  
پس از حد خدایی این درخت  
آلای مردمان گاه هر گاه  
فقیه است از حق را با شمشیر  
یکی عیلم و دیگر عیلم و شهادت  
دلش بر ما آگشته بر فرمود  
فرما بعد از شهادت بر ما  
بفرمود پس از ما در است  
اگر نام و نسب از ما بخوانید  
منم سجد رسولیست داور  
منم فرزندی که هم منم را  
منم فرزندان سلطان کونین  
منم فرزندان کو مرخدایش  
منم فرزندان کو جبریش  
منم فرزندان شایسته که داد  
منم فرزندان حشمان مسیخه را  
منم فرزندان کاتب چوبل است  
بزرگ کردن آن قوم کمره  
منم فرزندان شایسته که دودیت  
منم فرزندان گاو و دجیریل  
منم فرزندان کو خود بود  
منم فرزندان سبزی سلطنت

کرستی زینت از نو عرش داد  
مردم بادل پر خون چنین گفت  
بنی داری از هر سو شمشیر  
شش در نزد دیگر خنجر  
محبت پس شجاعت بر آید  
زایان بیکی را زنده شد نمود  
زما حیدر زما عرای اطهر  
زما با شند هم شمشیر  
کویم نام خود را شناسید  
منم عرش خدا را از یب زبون  
منم فرزندان زرم هم صفار  
که دادش سر حق تا قایتین  
بداو یی در مقام قربش  
پایه آمد از رتبه لیث  
نمودش وی و فرمود بیامر  
منم فرزندان یی رتبه را  
نشان گفت از عالم بر انداخت  
همی شمشیر تا گفتند انداخت  
خود را در رسولان دجیریل  
سوی از حد ایش با سر ایش  
زبا با بر دیش با سر ایش  
سرا با شد خدای بنده اطهر

منم سرزند ایشای که از کین  
نفس صد چاک از تیغ جفا شد  
بود کریان همه عالم برایش  
عیال او نمودند از ستم خوار  
من آیی مردم علی ابن الحسینم  
چو بشنیدند اهل شام ایسان  
بسوی آسمان شد بانگ زاری  
یریزد آن ظالم شوم بد خست  
بگفت اما مؤذن گفت بگیر  
مؤذن گفت چون الله اکبر  
بگفتا چیزی اکبر از خداست  
چه از تهلیل زاتش بانگ بر داشت  
بگفتا جمله عسایریم الهی  
شهادت بر رسالت چون که است  
بگفت آیی یزید شوم محمد  
اگر کوئی بود جد تو آن شاه  
اگر کوئی بود جد من زار  
چرا کشته حسین و یاورش  
چرا دمت از سر ما برنداری  
چه مور این سخن سجاد پاد پاد

شد مقتول قوم عسایرین  
سر پاکش بنوک نیز داشت  
فلک بکر سیت خون اندر آیش  
بگرداندند در هر شهر و بازار  
که از قتل پدر در شور و شیلیم  
خروشیدند و نمودند افغان  
شدی دست بسته هر کنیاری  
چه دید آن نطق از بیمار مضطر  
که تا ساکت کند بر نادیم  
بزد بر سیکر بیمار آذر  
که غافل به وقت از حال است  
شد دین چون علم قدی بر آفت  
درد بر وحدت ناست کولیه  
شد دین چون پند از جای بر آفت  
بگو حبه که باشد این محتر  
بود کذب شوی از بخت گمراه  
چرا کردی اسیرم ای تمکات  
اسیر و خوار گردی خواهر نش  
بیا و کن حیا از روی باز  
بزد آتش قلب جمله حسنا ر

دل تنویر رختاب کردید  
ز چشمانش دان بیلاب دید



مردم

شوشی

خوفی که بر این مردم بود و روانه کردن اهل شهر استوی

یزید دید چه از اهل شام آن کردار  
 بدید خلق سر سر در آه و زاری غم  
 ز خوف آنکه شود غفلت و سستی  
 نمود روی بجهاد و گفت با آن شاه  
 خدا سیاه کند رویی این سر جانیه  
 اگر ز بهر شما حاجتی هست در دنیا  
 دیگر ز رفتن شهر مدینه ماندن شام  
 بگفت تبه بگفتا دور و دراز  
 سه حاجت است زیاد بر تو ای پادشاه  
 یکی آنست که گوی از شما جان بدید  
 برای آنکه بود چند و شب و آفتاب  
 دیگر دایم بمن پناه سر با هم  
 دیگر بگو که رسانند در وطن مارا  
 یزید گفت دو حاجت من است  
 نمود روی پس آنکه یزید سوی بشیر  
 گفت قهر را داد و بنید محمل نذر

شبنم و چنگ که از اشراف خود بسی گفتار  
 ز بهر جمله اسیران عسرت اظهار  
 نمود غم زده کان را بنزد خود و اسیران  
 نه ای بقیه با و را و احمد بخت  
 که با حسین علی کرد المعین با آن کار  
 بهر چه هست نه شیدا نه پیران  
 از راه و نیل و بیدار میباشم  
 که ای یزید حفاکت برستم کردار  
 بر آرد حاجت ما بهر خالق و مختار  
 هر آن اباسن که بر زانوی تو  
 بهر شست و دوش من تا ابد است  
 که نیست در دینم از تو بجز آن و قرار  
 نه است نشان و نام بدین شهر ابرار  
 بهر حسین نرسد بر شما و دیگر زوار  
 که چون توانی از جان من هم که بفرست  
 بهر سر سودای من بفرست که بماند

و رسید نو سواران که تازی میخاستند  
 که در راه و بهر آنکه تازی میخاستند

در روزی که از اهل شام آن کردار  
 حضرت سید الشهدا علیه السلام را

چون اجازت کار و عارضه شد اگر کار  
نیست و پاره مردم از کار افتادند  
خبر از خیال برادر عازم کویت  
ای برادر که شریک است با این  
سید مجاهد پیران و از سید  
نادر و چشمه و دیگران  
خبر است که در کویت  
و در آنجا که در آنجا  
و در آنجا که در آنجا  
و در آنجا که در آنجا

بسته شد محمل ز تو بهر دیار کرد  
بسکه بودی از دواش بهان کرد  
ای سلیمان جوان ای احمد کرد  
بسیار است اوید اندر در کار کرد  
نشد این ایران منم و اندر کرد  
تا هم و با او که در کار کرد  
باز بهر و شوق تو ناکار کرد  
بسیار است و در آنجا کرد  
و در آنجا که در آنجا کرد  
و در آنجا که در آنجا کرد

و در آنجا که در آنجا کرد

و در آنجا که در آنجا کرد

میر و پادشاه و در آنجا کرد  
و در آنجا که در آنجا کرد  
و در آنجا که در آنجا کرد  
و در آنجا که در آنجا کرد  
و در آنجا که در آنجا کرد  
و در آنجا که در آنجا کرد  
و در آنجا که در آنجا کرد  
و در آنجا که در آنجا کرد

و در آنجا که در آنجا کرد  
و در آنجا که در آنجا کرد  
و در آنجا که در آنجا کرد  
و در آنجا که در آنجا کرد  
و در آنجا که در آنجا کرد  
و در آنجا که در آنجا کرد  
و در آنجا که در آنجا کرد  
و در آنجا که در آنجا کرد

که



رسیدن اهل طریقه سرزواره و اختر نیزه شیراکه مارا

از راه بهمت که طالع در دوا

<p>بهر خدا بدشت بلا کن گذر بشیر          آبریز از پاک حسین و جوان او          من بر سر ادرم نمودم فغان دل          خواهم کای شکست حین از اشک چشم          این کو دکان یکسوی یار از وفا          در کربلا جور مخالف کوزده اند          یار بود بخت دیدار اکبرش          دارد عروس زار از حیران و شمش          دارد سگینه باید زخویش در دهن          خواهد کند شکار شمش و سنان و تیغ          بنام راهیست که کربلا کوفت از</p>	<p>مار از کربلا بدین سینه بر بشیر          یکدفعه دیگر بنمایم گذر بشیر          دیزم بقبر پاک وی اشک بر بشیر          سازم من شمس مجرور تر بشیر          میر تقی میر حق سر قبر بر بشیر          نانی و آب جگر بر خون بگر بشیر          خواهد کند زماره بقبر بر بشیر          وایم فغان و مال چه زخم بر بشیر          کار در دو چشم بود بدل و اشک بر بشیر          بر جسم یار و یار دلی بر بشیر          او داند و خدا و دین بر بشیر</p>
--	---

توبه و گریه مع عالم با شکست  
 آتش گرفته چرخ شمس و قمر بشیر

رسیدن اهل طریقه و کیمی زمین کربلا ز با جمال اختر

<p>زمین کربلا با چشم کرمان          زمین کربلا رفیقیم از تو          زمین کربلا آیم اکنون          برون رفیقیم از تو در امیری          زمین کربلا شد کشته در تو</p>	<p>بویست برسم از شام ویران          باه و ناله و فریاد و اشدان          دل پر خون و خوار و زاریه ملان          کنون آیم با ظلم و امان          بسی سرد و زاریه امان</p>
---	---

زمین کر بلا در کوفه و شام یکی از بام سنگ و دیگر آتش زمین کر بلا خوش باد بر تو برفتم در میان مجلس عام یرید از کینه خوب خیزان زد بر آن لعل سلطان بخشاز	بندانی چه شد بر ما ز عددان ز دی جسم و جان ما اسیران که بگرفت بی جسم جوانان سیرلی چادر و زار و نشان بر آن لعل سلطان بخشاز
زمین کر بلا بر تو شویستم به دشتاق و محزون و بر نشان	

### زبان حال خسته و ناتوان با قهر مستر را در

رسیدم بگویت برادر حسین جان بنو دم اگر بدی در بر تو ز باد صبا در شام رسیدی نذا و ند مصلحت که آبی بزم زهر مجلس و محفل ایوان خواهر شود خاک غم بر سرم کر نایم ز شام غم انجام آیم بخواری درینا که داریم اندر دل خوا	بقربان رویت برادر حسین جان دلم بود رویت برادر حسین جان بهر لحظه بویت برادر حسین جان من اندر کلویت برادر حسین جان کنم جستجویت برادر حسین جان بجز تفکویت برادر حسین جان در ایندم بویت برادر حسین جان همه آرزویت برادر حسین جان
بود این غم و حزن آسان تر و بی که آمد بگویت برادر حسین جان	

### زبان حال خسته و ناتوان با غم خود در نزدیکی زمین

شبه مشک بام عمه زنبیب یقین شد که بر بزرگ کار باز ز شوق دیدن کوی عزیزان	رسد از کوی بام عمه زنبیب من اندر اضطرابم عمه زنبیب ز تن شد صبر و بام عمه زنبیب
--	--



بجاء الله که بجزان رشت و امروز  
شده وقتی که تا احدی خبر  
ببیند ام لیسلا قبر اکبر  
عروس قاسم ناکام از خون  
ز بجز روی عبا سس موم  
بیر عتبه مرزا این زمین زود  
که ترسم شمر کافر باز آید  
از آن ترسم که بجزم آورد

ز بایم که سیاهم که ز غیب  
ز لیستان ز بایم که ز غیب  
که از دامنش که بایم که ز غیب  
که ز کشت و کشت بایم که ز غیب  
ببیند در پیچ و تاب که ز غیب  
که بجز ن بجز بایم که ز غیب  
بجز و شمر کافر باز آید  
ببیند ز بجز بایم که ز غیب

ببیند شوی زده بر قلب

از آن بجز بایم که ز غیب

در روز و در شب

باز گشتم با غم و خسته ترین  
کاروان دلم و ریج و با  
سید عباد آید ز سفر  
آه و دا و پنا که با بجز بایم که ز غیب  
از بجز بایم که ز غیب  
کویدای عباد ز بجز بایم که ز غیب  
بجز بایم که ز غیب  
ام لیسلا با نقان و با بجز  
ام کلوم حنین ناکام  
نوعروس از بایم که ز غیب  
دختر زارش سینه با بجز

باز گشتم با غم و خسته ترین  
کاروان دلم و ریج و با  
سید عباد آید ز سفر  
آه و دا و پنا که با بجز بایم که ز غیب  
از بجز بایم که ز غیب  
کویدای عباد ز بجز بایم که ز غیب  
بجز بایم که ز غیب  
ام لیسلا با نقان و با بجز  
ام کلوم حنین ناکام  
نوعروس از بایم که ز غیب  
دختر زارش سینه با بجز

پن جهان از شام ویران آمد | بکس و زار و مرشان آمد

شوقیادم در کس از این مایه

کشته خون جاری ز جگر مایه

سلام نو باری جان سپردالتاج درین ساله السلام بالای

<p>السلام ای کشته تیغ و سوزن السلام ای زاده خیر النساء از وفا بست کر زین العابدین بادل پر حسرت و چشم پر آب از جنای پور بوفیان یزد خوار گشته چون اسیر زینار کردم غل پای اندر سلسله روز و شب بودم در اندر تاب واز دو جانب خلی و شمر و سنان آه و افغان کسیران یمن سنگ خردم هر دم از قوم شام هم بگردانند در بازار ما آه از شای و داد از کوفیان بجای دست بسته آر عیند چو تب یزد بر سر بایست کین میزد آتش سر زدن و کین</p>	<p>السلام ای شاه ظلم و ستم السلام ای ز چشم مصطفی ای پدر ای کشته شمشیر کین ای پدر آیم من از شام و جرم ای پدر دانی که در میان ای پدر کشته کین و شمشیر پای من شد بسته ز بر سلسله ندیده ز آرام بودم به شب پیش روی من مرتبه زین قاله افغان و یزدان کین در میان کرد و در شام مینودندم بسی آزار ما خارجی خوانند از شام و ما بردم بزم عام خود را یزد در حضورم ای کشته نیاید کر گشته محبت ای یزد</p>
--	---

شوقیست پایان نثار دین سخن

از حسرت و بد بختی نو سخن



آئی ناز و جوان خاک ز مرکت بسرن

رغنا پسرن

بردار سر از قبر و پند چشم تر من

رغنا پسرن

آئی سر و گلستان من آئی نور و دود

بر تو چه رسیده

کشتی ز جبهه نخلان تو ز مد نظر من

رغنا پسرن

ای شبه پیرمه شد آن قدر ساکت

خانم لغات

رفتی وز روی آتش غم بر من

رغنا پسرن

خاکم بسرا آن کیسه پیر من تو خوانند

آغشته خاک شد

بنمود کان سرک تو طایفه من

رغنا پسرن

کردی ز جبهه اینگونه غروب اینده بمان

آئی مهر چرخان

کار رفتن تو نور رزق است از من

رغنا پسرن

من مادر زار تو ام از راه رسیدم

بس غم گشایم

صد شکر که افتاد بقبرت کدر من

رغنا پسرن

بردار سر از قبر دمی ای به زنا

سکر تو بایا

میده تو نیلے بدل پر شر من

رغنا پسرن

بر کو که حیا مان پیتو دوم در راه

با تو برایش

ایوای که شد خاک دو عالم پسرن

رغنا پسرن

گرید ز غم قتل تو مشوقی بشود روز

ای هر دل افروز

هر لحظه کشد ناله چه مرغ بهر من

رغنا پسرن

در زبان حال فم رقابت بخت خوا تو ن با جوانا کا هم و پچام

مادر ز جهرت بر کو چه سازم هر دم بخاطر عشق تو بازم

رحمتی بهر من زو که از من

دست به زانو کرد اندام ازین در تیره و مانوان

آورد اکنون نرف تو نمازم		
ای نمازه داماد	ای شاه دلشاد	از جسم مادر
		بر حسنین و بنکر مجنون نیازم
ریحی بجالم	بشکسته بالیم	رویت بخواند
		از محسر کرم آخر نوازم
نبودیم کوه تو	در دل هانا	برادر رفت
		آمال و این استید درازم
از کربلا من	رقم سوی شام	در شام رزم
		از شام امیندم سوی مجازم
اداره کستم	بچاره کستم	در خاک کستم
		کردند عمارت لبیر و چهارم
بر کوه سازم	از این صلیبت	برده چه عجین
		در کوه و نامون عشق عیارم
رقم ز کویت	با آه و افغان	در جستجوییت
		جست قبل تو نبود نمازم
کردیده تویی	مرغ خوش الحان	کو کس رود
		که از سید و که از فرارم

در روان شدن این پیرانه از کربلا بجای نرفته رسول انام

آه که از کربلا قافله غم رسید	ز نیش بی خانمان با غم دلم رسید
هر قدسی که جویند خون رودن	دودش بر رخ نیرا غم رسید
مال لیا گرفت منجی دشت بلا	بلکه غم و مال اش بر هر کس رسید



میکشد هر دم سرود از غم غنا چون  
 مادر قاسم روان اشک غمشان  
 سروده بعضی دهمید کار سفر کربلا  
 بسیل باغ عزاد خورشاد شهید  
 سید ابد زار پدل و صبر و قرار  
 خیزد با کفن سزا بهر شه نینوا

در د زبان مدد و د با کفر خم رسید  
 ز اشک و چشمان او در زمین خم رسید  
 فایده او عروین نشون از غم رسید  
 خندان و محزون و زار سینه پراز خم رسید  
 پی پدر و عکسار یکس بودم رسید  
 بر تو انصاف غم جمله فراهم رسید

عصمت مجوز شوکت کلمات خود  
 از کفایت این عالم رسد

ز با کمال خیر و نیکی تو در و اعم با کفر و بدی تو در

میروم از گوی تو با بهر زمین  
 بتو ای جان برادر چون کیم  
 خاک غم بر سر مرا از ناتنت  
 آتش از دانت من اندر دل است  
 میروم سوی مدینه با فقان  
 جسم و جانم ای شاه خاک شد  
 در لب آب فرات از گویان  
 روز زینب پتو کردیده سیاه  
 میرم سونات من اندر وطن  
 دیگر این اطفال زار پیرار  
 جور ما دیدم من از این سفر  
 میروم کار تو میبستم کیم  
 شوین از غمهای زلف شکیر

ای برادر ای جان ای جان ای جان  
 دیده کفن از خون و ز چشمانم  
 روز زینب شمع برادر و دست  
 زلف کاین پتو برکت شکست  
 یکدمم کار با من بهر جهان  
 تشنه لب سرورین خاک شد  
 تشنه جان داد ز جور نظامان  
 تیره شد از دود آهیم بحر راه  
 ای برادر جان ز تو این برین  
 پی پدری با و روی عکسار  
 از یزدید و جور زینب میر  
 شکوه من و تو زینب میر کیم  
 او نه بخاک یکد از این شهر

## زبان حال خست سبب التماس

<p>ز قلم زبانی بود دل خویش در خست          لب تشنه شد تن تو چون تو غوطه در          رختن غنچه تر زندان گشت جلوه کر          بن یار ستم اسرار و بر زبان ولی پدر          یکت بخوان ای ایست کی از غم پسر          کار آهشان گزشت زار من سرش          بد هم چنان جواب بپندای زنده جگر          روز و شب آن خرد بچیان آورم پسر          و این زند و کینه تو را من ز غمهای دور</p>	<p>زین البوار گفت بافتان که ای پدر          خاکم بسر ز ماتم تو ای سقید کین          جسم تو چاک چاک نهان شد بکار طلا          آخر چنان روم بدینه من کنار          بر کوکم چه چاره بد لهای دانه دار          اطفال زار که من پیوا بپن          در داکه میروم بدینه ز کمر طلا          پی رویی پدر چاکند عا دین زانو          باشد جسم مرا بر لب من آب زانو</p>
---	--

شوی زبان بنده ز انوار عابدیت

کاتش فاده شده در لبت کیم

## زبان حال خیال سگینه خواندن

<p>ماندم در آرزوست گزشت از دلتان          آخرت حتمی گزین بره ان از طحان          بیکر که در دشت اندید و پیکر ماران          بیتو دیکه نباشد بر جسم زار جان          مانده است بر دل منم از غم فراق این          از غم قوم کافر و از جور قوم عودات          ز آن رو که بر سرم از بار و نعل اران          اگر از کوفه یا اگر از شام ویران</p>	<p>بیاره من ز کویت اشیا تسکین مان          بر کوکم چه چاره در ماتم تو جان          ایوای کار ز غم تو شد دل کنار          پتو پدر نباشد بر جسم من تو مان          رفتم کرا ز بر تو دل باشد من نیست          دنداکه ماند جسمی پیرو کفر و کاف          بر کو چنان روم من بایا سگینه          بابا من از کرا این غمهای زانو</p>
---	---



گویم من از سر تو یاد و دست از دست  
از دهم شمر گویم یا از بس در تو می ماند  
ز قلم من از سر تو یاد و دست از دست

با جسم چو کوه است که در یاد و دست  
یا از سر تو یاد و دست از دست  
در دهر اندازد که کرد کار جهان

از ماتم شیدین زین کو در کان عین

شیدین چو کوه است که در یاد و دست

رسیدان این بیت است زوایا چو کوه است که در یاد و دست

مدینه جدنا لا قبلینا

الا ای شمس بقا میسر

که ز قلم از سر تو یاد و دست

برون ز قلم از سر تو یاد و دست

برون ز قلم از سر تو یاد و دست

برون ز قلم از سر تو یاد و دست

بدی بر ما اناسی چون حسین

دگر بر ما اناسی چون حسین

دگر بر ما اناسی چون حسین

دگر بر ما اناسی چون حسین

دگر بر ما اناسی چون حسین

دگر بر ما اناسی چون حسین

ایا بعدا یا یا عین بیان

بسویت بادل افکار آیم

اگر غمهای خود سازم کما

و ما بخوارت و لا سحر خشت

کهن ما را قبول از سر و دست

کهن ما را قبول از سر و دست

کهن ما را قبول از سر و دست

کهن ما را قبول از سر و دست

کهن ما را قبول از سر و دست

کهن ما را قبول از سر و دست

که یا جدا خبر از ما تو داری

بخوان افشته شد جسم حسیست

بخوان افشته شد جسم حسیست

بخوان افشته شد جسم حسیست

دل پر دانه و قلب زان عریان

تا می رسد راسخان شهر و بازار

بین بر حالت ما غم نصیبان

کهن ما را قبول از سر و دست

یقین یان نذر ما و دست

بود ایستد شویستی

که در شهر حرمه را

احسان الاله باین بشیر را و فرستادش به پیشگاه پادشاه

ای دوست اهل بهر توای بشیر  
کردی در این شهر که محبت با اهل است  
اندر از آن محبت خود ابر پشمار  
در مدینه و غیر از جمال ما باوی  
بر کو که چاک گشت تن به محبت  
بر کو که او تاد تن او در آفتاب  
بر کو که در تن عیا سر شد جدا  
بر کو که گشت تادی تمام کین عزا  
بر کو که تلوی اسیر از دل زید شد  
بر کو که میر سزا سیران شهر شام  
بر کو که توانا بجای شهیدان کر بلا

یکدم پیا بر من خضای توای بشیر  
دید یاز به ریخ مکر توای بشیر  
دار سیس به زو خالی کبر توای بشیر  
توری نایب تازه چشمت توای بشیر  
از تیر و تیغ و نیزه و شمشیر  
بر کو که ترسیدت پیکر توای بشیر  
بر کو که گشت شایسته کبر توای بشیر  
آیه عروس زار و مکر توای بشیر  
از تیر ظلم فرقه کافس توای بشیر  
امروز جمله یکس و یا توای بشیر  
یکت یکت بر آناه طر خضای توای بشیر

از بهر پیکان و عربی اهل طیبست

شویستی زنده بینه و کبر توای بشیر

فرستاد بشیر را به پادشاه و پادشاه به پادشاه و پادشاه به پادشاه

یا اهلانیه ربکم و تمام لهم  
بشیر از امر شاه ملک فر  
بزد چاک کوش ناده و ش  
پاد بر سر قبر و پمپر

قل الحسین ادعنی مدینه  
بزد بر سر در یک جامه کمر  
روان شد تا بینه بادل ریش  
بزد فرای و با چشم خون تر



له ای ابله مینه که من را بر  
تن سماندین ز غواطیان  
شدی کشته تمام یا وراستر  
دو دست از جسم عیاشی جدا شد  
زدند آتش بخراگاه مطهر  
ببردند آن عیال شاه پی یار  
کنون از شام غم با آه افغان  
شده دین سید سجاده پیمار  
چه مردم این خبر کیه شنیدند  
از این غم محشری اینجا میان  
ز محشر و خانه رفته میروند

پیش از این شکست مردم یار  
سرایش ز لرزه آستان شد  
بخون غلغله شده فرجانش  
ز کین قاسم عرویش غرا شد  
زال مصطفی بردند معجر  
سر مرغان میان شهر و بازار  
رسند اهل و عیال شاه طشان  
شود و ارد کنون یا قلب افکار  
ز غصه جامه ما بر تن دیدند  
که افغان از زمین تا آسمان  
باستتال اهل البیت مخزون

سر قبر بی ما و نمودند

جهان پر شور و غوغا نمودند

خطایک با کمال حضرت زینب علیها السلام در روز کربلا

جدا بین جانست با کربلا  
ایندم رسم ز کوفه وار کرد شام  
دیدم بکشم خویش که کردید چاک چاک  
کردند یار و یار ز کین کوفیان دین  
بس ظاهر ما که بر من مخزون نمود شتر  
شمرست کمر و سپر سحر بی حیا  
بروند چادر از سر کشتوم حواجر  
در شام و کرد فرخ فراوان کشیدام

یکدم نظر بدیدم خونبار و زلیبت  
داری خبر ز غمت بسیار زلیبت  
از کین تن برادر می یار زلیبت  
آتش ز دلم خیزد ز تار زلیبت  
بردی ز کین کجود و بازار زلیبت  
کردند از ستم همه آزار زلیبت  
یکتن نمود ما و ما و ما زلیبت

اندر خرابه منزل با بود روز و شب	کردی بزم مجلس خود خوار و منت
بیز و بزند چوب خنجر لب حسین	تا بشکند ز کینه دل زار و منت
خدا کند چه چاره از این درد و دوا	از قتل شش برادر کار و منت

بزن

شوقی لبین و سر از غم حسین	
کرد و شفیع در مرداد از رخت	
خط خواندن و ذکر مصیبت نمودن تا سحر و سحر	

اینها الناس کتم حمد خداوند جهان	که با از کرم خویش نمودی احسان
داد بر ایکی صبر و شکیانی و اجر	اندر این واپس و این غم و اندوه کران
اینها الناس بدانید که شد کشته ز کین	پسر فاطمه و سبط رسول دو جهان
کشت مرغان بدن و چشم بغیر صفاک	سراکش زره کین شده بر نوک نشان
اینها الناس تن چاک حسین مانند رود	در سر خاک سیه از ستم و جور خسان
نه کسی ادبوی عیال و نه کردی کفن	آفتاب از همه سو بود کبیش با بان
اینها الناس شدی کشته جوانان حسین	از طلی اکبر و هم قاسم و عباس و بان
بر یاران وی اندر صفت اعتدال کشت	لی پرو دست و تن پاره و در خون غلطان
اینها الناس زندان نش کین جمله خدام	هم بر دند ز سر حاد و دگر ز زنان
ذختران علی و آل نبی را یکسر	بر دین سعد لعین جانبشام ویران
اینها الناس بکشیم بهر تضر و دیار	یکه بچو اسیران ز کشت سودان
گاه ببردند کوفه بر این زیاد	گاه در بزم یزید و بر آل سفیان
اینها الناس اگر تا بقیامت کیم	از غم خویش بدانید ندارد پامان
کشت کرمان نغزای شدین و شربین	کشت تالان نغزای پدرم کون کمان

ز این مصیبت تبریزل بهدارگان مین
شوقی از ماتم و مال کند روز و شبان



## ذکر مصیبت نمودن حضرت زینب برای زنان اهل مدینه

ایا اهل مدینه گوش دارید فلک از قتل و داغ شش برادر شه لب تشنه کان نور دو علیقم ز تیغ جور عدوان کشته گردید ستاده گردم و بودم نظاره سرش شمرستم کشته حد ابرو تمام یاوران و نو جوانان ز دما آتش ز کینه خیمه مارا بهر شهری ذلیل و خوار شیم چه وارد از جهاکشیم در شام بشام اندر خرابه بود جایم رسم من این زمان ارشام ویران یکه این کاکل پر خون اکبر جسان رو در مدینه آورم کن	بجای اشک خون از دیدن بارید مرا خاک سیه نمود بر سر امام عالمین یغنی حلیقم تنش در خاک و خون آغشته کرد له نمودند جسمش پاره پاره سنانش از جفا بر نرزه ما کرد شدی در خاک و خون خوش غلطاز ایسر و خوار نمودند ما را میان کوچه و بازار کشیم یرزیدم برد اندر مجلس عام غذایم بود اشک جسمم میام دو سو قاتل آورم با چشم گریان یکی پراهن چاک برادر که خوار و زار و هم لی ماورم کن
--	---

اگر شوقی بگوید حال زینب

بسوزد عالم از احوال زینب

سؤال چو افاطمه صغری را سبب خواران احوال است

بگفت فاطمه بر کوه سینه کو پدرم بگفت فاطمه بر کوه تنش که چو پا قناد بگفت فاطمه عیم چه آمده بسرش	یکس گفت که شد تشنه خاک عم بسر یکس گفت که حشر بجا که در خون قناد یکس گفت حد از سینه او زرش
--	---

بگفت فاطمه بر کوز حالت ابر	سیکینه گفت که شد جان زده و خنجر
بگفت فاطمه بر کوز که قاسم جویند	سیکینه گفت که جشمش غرق تو در خون شد
بگفت فاطمه بر کوز را صغری شیر	سیکینه گفت کلوش در رسته اند از سر
بگفت فاطمه از چیست صوغ ز رنگ است	سیکینه گفت که این جای قهر تیغ است
بگفت فاطمه دیدی یتیم و خوار شدیم	سیکینه گفت ندیدی اسیر و زار شدیم
بگفت فاطمه خواهر بگو رجز و رلام	سیکینه گفت حکویم قحطان زرد شام

ز کینه های یزید و ز ظلم این زیاد  
زمانه گفت که شوقی ز دل کشد از یاد

فیه التیبه بن است

بگفت حشر زین که مخو خوی تو باشم	منم غلام در حشر خنجر ز تو باشم
منم که عاشق خنجر و رنج گری تو باشم	در آن خنجر که مهرم در آرزو تو باشم

در آن آب و هم جان که خاک کو می تو باشم

ببین کجالت من ای غریب یکس و یارم	سری ز فکند و پستی و ثواب و صبر و یارم
ده اماره که تادریه تو جان بسارم	بوقت صبح و قامت که نه خاک بر آرم

بگفت کوی تو خیزم بکسته می تو باشم

اگر نظر نیایی ز مرمت تو بسویم	غبار غلبد و جگر با جگر ز تو بسویم
و کبر بغیر ره تو رانی خوشتریم	حدیث ز تو که کمال بهشت شویم

بهار چو رگم کم و درون کوی تو باشم

کنم شای خداوندگار خود بدو عالم	که کرد با تشنه و تیرا با تیر بدو عالم
بجز خیال تو بود مرا بسرد و عالم	بمیسر که در آنده شما جز بدو عالم

نظر بسوی تو دارم غلام ز تو باشم



خوش آن زمان که بیدان این قال نسیم	شم شود ز سیم اسب مال نسیم
بشوق عشق حال تو بی خیال نسیم	بخواگاه عدم کز هزار سال نسیم
بخواه عافیت ملک که خاک کوی تو نام	
رسیده وقت که تا جیم جان کنم تو قربان	که برده شوق شهادت جیم طاعت
روز خیر حاجت مرا بکوری و علان	می بهشت نشستم ز دست ساقی رضوان
مرا باده حاجت که دست روی تو نام	
بجنگ خشم چه چهل تیر باد جو دو قرن	بهشت بدین چه چهل است از جو دو قرن
هزار بادیه سحر است از جو دو قرن	روان شوقی سحر است از جو دو قرن
اگر خلاف کنم معذای سوی تو نام	
تشنه تر از زما خال اهام علیه السلام	
شدین گفت مرا عجبی که از آواست	اینکه پی سیرم شوق شهادت هم از آواست
زینیا این غم دایره است و این غم از آواست	بجوان خرم از آنم که جهان خرم از آواست
عاشتم بر همه عالم که همه عالم از آواست	
سالها در علم بودم عیسی صبح	بشامم در دین این غم عیسی صبح
این شب آخر عمر است عیسی صبح	بغایت شمشیر ای دوست عیسی صبح
آدل مرده کز زنده دکانم از آواست	
خواهر اینک غم و فتنه بمن شد شامل	همه از آتش عشق است که دارم در دل
عشق بار از سر خود کی بگذارد عاقل	نه فلک است تسلیم نه ملک را حاصل
آنچه در سر رسد که نمی آدم از آواست	
زینیا جان ز غم زرقه دار شیان است	بیدم شمع ز در شمع جان باقی است
نهر ادر در بحر خست دکان ترابی است	بکلاه سبز ز نهر کوه به میان است

با ارادت کشیده در درگاه دربان هم نشین	
بسم بکنم اگر به نشود به باشد	داغ دیر منم اگر به نشود به باشد
رخم خوینم اگر به نشود به باشد	دل عکس اگر به نشود به باشد
انگشت آن چشم که بر خطه مرا هم آرد	
دو بهمان در بر عارف تفاوت دارد	غم دشادی بر عارف چه تفاوت دارد
در دو صحت بر عارف تفاوت دارد	نیکو هم بد بر عارف چه تفاوت دارد
ساقا اوده ده شاد می دینم از او	
دو دن جان فدائی بر یکسان است	عالم قرب جدائی بر یکسان است
همه قضا و قدر بر یکسان است	با دشا هم کردائی بر یکسان است
که درین درجه را عبادت است هم آرد	
شیراز از دم شیر جانا نه عمر	گرچه تمیر شد از قوم دنا خانه عمر
شیرازی که کشته بیاغیت قوی خانه عمر	سوزها که کند صفا قضا خانه عمر
دل قوی دار که قضا و قدر هم آرد	
نخستین را از زبان حال چشمه عینیت	
بیا عمر به یار با که تنگ نبایست	پس از تو نیست دران مراجع و بیا
بیا عمر به یار تو خود و آیت حیات	سل المصانع رکنا تهم ذال قیام
تو قدر آب چه دانی که در کنار چشمه	
منزله بکنم هرمن انش نور زینت	بجسم من تو چه جانی ز روح دل کیمین
بگو نه دل بگذارم روی بآفتاب	شیم بروی تو زور دست و ید هام تو در
و آن عزت سواد عقیقه و غذائی	
زبده داور و بای برادران رشیدم	بزیر سایه لطف تو خوشین کشیدم



که تاباغ حیواتم شوی تو نخل امید / من آدمی بجایب ندیدم و نسیدم

الکر کلی بحقیقت چنین است

زدشت کر ملا جز الم تر نکر فتم / بغیر کرید و غم اشک چشم تر نکر فتم  
من از وطن شده دورم ازاد جز نکر / اگر چه دور ماندم امید بر نکر فتم

مضی الزمان و قلی بقول انک تبت

دلم از درازل خوشن جوی تو باشد / هر طرف که کنی رو بختجوی تو باشد  
تم امیر و قواد کند موی تو باشد / شبان تیره امیدم وصل رو تو باشد

لقد افش عن الحیوة فی الظلمات

ببین نموده پریشان رخ نکوی تو مار / کشد هر طرفی شوق تو بکوی تو مار  
تو چون کلتی در بودست کاش تو بوی تو / که بخیزد زه حیوة بهشت تو تو مار

و جدت راکت الوردان بخت رفاتی

مرو ز بهر خدا دند موی فرقه بد خو / ز بهر کستن تو بین ستاده بهر صبح  
مخواه جان برادر مرا اسیر هر سو / آخاف منک و ارحو و تشیت و ادنو

که هم کند بلای و هم کلید خجانی

مرا به شب بزم استی وجود تو کلخن / چگونه پیتو کنم صبر پیتو با تم ایمن  
چگونه پیتو با تم که خاک عم بسر من / رحیم دوست نشنیم کاره دل و دهن

أحبتی حجرونی کاشاء عدا

بیز نصیحت این زما بحال فاطمه

چه کشت فاطمه بیمار و ناتوان فراق / بدی بهر شب و هر روز تو امان فراق  
ناله گفت پیر داد از زمان فراق / زبان خاشه ندارد در میان فراق

و لکن سرع دهم با بود استان فراق

سرازد و ز ازل کشته مهر و خصلیب	همیشه در تب و اندر دایر خون غریب
کنم چه چاره باین درد دید و اطمینان	رفیق خیل خیالیم و هم یک شکیب

قرین بخت و اندوه و هم فراق

پدر ز مهر تو بگر فتم چینه همچون ال	تنم ضعیف و غم زرد و قلب زلال
نشدمی که محال بودن رکود خیال	دینغ و درد کدشت علم در بهر اوصال

بسر رسید و نرآمد سر زمان فراق

خوش آن زمان که در اغوش محنت بودم	ز محسوس و الطاف خضر مت بودم
از اندمی که برفتی دیگر نایب بودم	سری که بر سر کردون فخر بودم

بر آستان که دادم بر آستان فراق

چنان کر قه دلم از غم تو زنک لال	که کشته از غم هجران ز خون مالا مال
بین چه طایر شکسته ام من از بر و ال	جاکه نه باز کنم بال در بوی وصال

که رخت مرغ دلم بر در آستان فراق

شد آن زمان که تنم ز اشک چشم غرق شود	دلم چه خون شود از خون خویش غرق شود
نه تن بماند و نه دل که هر دو غرق شود	بیه نماز که کشته عمر غرق شود

ز موج شوق تو در بحر مکران فراق

شدم به عالم درین یکی ز لشکر عشق	ز دم دو دست بگویند بیل لشکر عشق
نضعیف کن افتاده شد تبس عشق	فلک چه دید مرا اسیب بر عشق

ببست کردن صبرم بر زمان فراق

ز غصه بوی محزون ناتوان یارب	سر شک غم زد و چشمش بود در وای یارب
کند بدخت شیشه کمان نغان یارب	فراق و بحر که آورد در جهان یارب

که روی مهر سه باد و خانمان فراق



# تجربہ از زبان حال خضر زینب خواتون

لغت زینب لثنت لبان بادل ریش	رحم بنامین غمزدہ زار و پریش
رفیق و بر دل من داغ فراق ز غمیش	ہر کسی را بر موی آید سر و کاری دریش
من بچارہ کر قرار موی دل خوش	
کفایت در غم و ہر غصہ تو بامن بایش	ہر کجا میروم آنجای تو بامن بایش
گر چہ رفتی ز برم لیک تو بامن بایش	ہر گز اندیشہ نکردم کہ تو بامن بایش
چون بدست آمد ای لقا از جہدیش	
شد جد از اسوار جگر بران اریس	بستہ شد با سلسلہ عابدان اریس
پن امیران ز جلوت شکر عدوان اریس	این تویی بامن و غوغای قلعہ اریس
و این ہم با تو گرفتہ رہم ادریش	
اشک ہم گشتہ روان از بصرم میوزد	سر تو نوک نشان در نظرم میوزد
اوقادہ تن بایکت ہر دم میوزد	بمخان داغ فراقست حکم میوزد
کمر دست و سر ہم بختی بر دل ریش	
بغدای تو نوم ای کہ تو جانان بینی	ہم تسدای دل و قلبتشان بینی
آمدی از جہ خرابہ تو کہ سلطان بینی	ماوراز کنت ندارم کہ تو بجان بینی
خبر سلطنت از کجا فضا ی بردیش	
پیکر چاک و سرت را نخد کس مرہم	و این جہدات ملت ترا نخد کس مرہم
دل نامور منت را نخد کس مرہم	از خم شیر عننت را نخد کس مرہم
طشت ز زخم و چون کس مرہم ریش	
کرمان نیزہ زند باک ندارم لیکن	شمار اگر تیغ زند باک ندارم لیکن
باسیری بردم باک ندارم لیکن	من خود از قریب و اگر باک ندارم لیکن
عقربان خستہ طبیعت من زند کیش	

است شوی شب و روز بر میان حسین	یکند ناله ز غم بهر جانان حسین
شک بار د ز غم خواهد روان حسین	کوید این جان و غم باد بقران حسین

من حسیتم اگر خوار گردان گشت

### این قصه در بیان کربلا و حال زینب مصطفی برادر

گفت زینب بحسین ای شه اقلیم داد	دید ی آخر فلکم و انم تو بد دل بخداد
پتوای جان برادر دلم از دست	مینم هر نفس از دست فراق فر یاد

آه اگر ناله زارم رساند به تو ماد

پکند زینب پاره باین جمع زمان	بیه بی چادر و محرم زار و نالان
بجز تو برده برادر دلم تا تو توان	چکم کر نکم ناله و فریاد و فغان

کاز فراق تو خاتم که بداند بشناسد

غیر تر و غم و هم غم ز کردون بگزم	آب جزاشک تر از دیده چون بگزم
من دیگر قوت همه عمر بجز خوار بگزم	هر شش غم و خون بگزم و خون بگزم

ای چون زود بدار تو دورم که بمانم نشاد

جست از شیر خاخانه ز نور شد	رفته جان از بد غم زانکه تو بخورید
ی نیرسی تو ز زینب چه بگورید	تا تو از تشنه بن سوخته دل دورید

ای بسا چشم خونین که دل از تو نشاد

خار بر آن تو بر این دلم از پیش مکید	بارش حزن و غمت بر بدن من مکید
آن چنان ناو اک غم بر دلم چون مکید	ازین هر مژه صد قطره خون من مکید

ای چون برادر دلم از دور مرا بگریزد

شوی غم زده را دیدن کوتیک من است	عمر او کشته بیا مان و هم آخر نفس است
اندر این دار فنا طایر اند فکس است	چون مسافر که شیشه کوشش جگر است

بر آنش ز غم و غصه و بنا آزاد



فصل بیستم از زیاده های این عالم است که اگر از حق خود

چون نامم با هم اکبر دل لیا ایا بگرفت	ماله او ز نری تا بشر یا بگرفت
کفتی اکبر غم تو در دل من بگرفت	ادلم از دست عمت عات بگرفت
نمست از سر خیم که دلت را بگرفت	

بجز روی تو ام از روزگار از دست	در رخ تو بر دم از روزگار از دست
روی زیبای تو بر خلق جهان منور شد	خدا را که بین تو از نده هر دو از دست
اما از درد دل روی تو بگرفت	

عکس روی تو علی آه چه بگرفت وجود	عالم غمت را نام ز او بگرفت وجود
اتش اندر دلا از بهر تو بگرفت وجود	روشن چون شعله ترقی تو بگرفت وجود
اساس اندر دلا تو بگرفت	

خود بر تنی دشت در دل من باز نشست	سوج خون از غم تو در دل من باز نشست
ایست جای زرد خیم دایم باز نشست	سیر آیه سحر کلام من باز نشست
همه را غنی که زینت از دست بگرفت	

ویدی آخر که دایم بر این دل	داد ویرانه کانه بجز تو ام بر این دل
که گویم غم خود را که چه شد بر این دل	الغبار شاد از دل بجز تو ای بگرفت
عالم شد تو در باب که غنی بگرفت	

ای تو من نام که سر کوی تو ام نزارید	بهر دم بر ای نور دل گفت شمع و
بجز از کوی تو ام ایته خیابان برود	برود آند و بهر دم بر ای نور دل
اما زینت از غم تو جانم و زیاده بگرفت	

شیونی از نامم اکبر شده در آه و فغان	نیز بر سر سر میخنده و از دل از ن
زیر دشت اشک غم از نده بیکی دامان	کوید ای نور دل چشم تر نشد زبان
اما زینت از غم تو جانم و زیاده بگرفت	

# تصنیف در بیان از زنا بحال و خسرانی که بر ما جسد را در

بر سبب جسم شایدین زین دل پر ازالم  
گفت برادر از غمت گریه شده حاصل  
زاشک دو دیده کان بین باطل شد

میرود و میرود ناله زیر محمل

چون بروم ز نزد تو تو کل و بن چلبلی  
کی بروی ز خاطر من زانکه همیشه درلی  
دل ز خیال یار خود هیچ نمکند عاقلی  
بار نیکنند شتر چون برسد منزلی

بار دلمت بچنان در نه هزار منزل

بهر خدا تو ساربان صبر کن سبک برو  
رحم نما بلو دکان صبر کن سبک برو  
جان نمند کشته کان صبر کن سبک برو  
بار کشا در انچه مان صبر کن سبک برو

لا ز طری تو میکشد و از طری سلاسل

ای شده خوار اشقیاء خیز و نظر بمن نا  
کشته ام از ستم اسیر خوار شد من از حنا  
هر طرغم ستاده من خوی و شمر بچیا  
بار کشیده و خاییده دریده وفا

راه پیش و دل ز پس و آتش کجا

دیدن رود خود بنا بهر نواب کی شود  
منزل پیکان ز کین شام خراب کی شود  
پتو بجهنم خواهد طاق و تار کی شود  
معرفت قدیم را بعد محاسب کی شود

گرچه شمع غایب در نظری آتھا بلم

ای تو بجهنم میان من بنظری کمال کن  
طاقت دهم توان من که شسته مال کن  
رفته روان من فکر طاقت و مال کن  
ذکر تو در زبان من فکر تو در خیال کن

چون برود که رفته در رک و در غاصل

ای بغدادی بگیرت خا بهر پقرار تو  
کو حکیم یابن سرو جسم ز کینه خوار تو  
میر تو بحال بکسان کشته بهر عمار تو  
شوقی غم ز سده را بر کیم شاد بشار تو

نوحه سر از زانست بر کز می محفل



تختیاری از راجع الخ خیر کے لئے خواندہ

سیکته گفت پدر مردم از خیای فراق

لنم چه چاره من از درد دید و فراق

نغان ز غم ترب و ایدای ز ابتلای فراق

منا و کسر حین خسته عشاقی و راق

که عمر من بمیرد از شداید فراق

بین که جانی است پنهان شده و بران

قیم و در بر و خوار و زار و در و زار

اسیر و غنیمت و پسر و تن عربیان

عزیز و عاشق بہ دل نشر و سر کران

رسیده بهیمان تافراق را بکسیر

ز درد و غم خسته هم جان فراق را گشته

بیسرم از غم و ابرام فراق را گشته

الکرمین و الفواقر

ز آنکه در دهر باز خفته ای فراق

خوشتر از زمان که شود دشت گرنه گور

در آفتاب زین کل و حسن مدیریت و

در کجای روم و من تو را کجا می بینم

الحار و حرمه کنه حال را که در کتب

که داد من استا ند و مد خدای فراق

زنجیر و قلاب که در کف سارازم

فقط - قهقهه میزدند و میخندیدند

من: از فایده این امر خشنود

فانك في الغلابة قد عرفت انهم

حاجت من حاجات

الحمد لله الذي جعل في كل شيء حكمة

عبدالله بن محمد

و من بعد از آنکه در این کتاب

درین سرایه بی حاکمیت و رهائی  
نمی‌تواند بود

روز و دو روز

حدایر ابراهیم و

در هر ادوار

الحق لم يسهل له جاسم رجبى

م بود یحیی اسیریم ز انجا

من از کجا و در راه

تو آسمان چه ستمها که در جهان کردی	چه خون که در دل من از ناتوان کردی
چه غصه با که ز کین قلب شعبان کردی	ز چشم شوقی بسی اشک غم روان کردی

از دی بقلدی از کینه داغهای فراق

## ضمیمه از زما خال عموم مصابین

ای شنه لبان نزد تو شاه آمده ایم	بادل پر محن و سینه پر آه آمده ایم
حشمت و جاه ترا کرده نگاه آمده ایم	مادران در نهی چشمه و جبهه آمده ایم

از بد حادثه ایجا بیستاه آمده ایم

بالبحر ای وصال تو نایم قدم	بر خط غیر تو کی باره کشیدیم دلم
از لطف بر خرا بات گرفتیم رقم	ز هر دمنزل عشقیم ز سر حد عدم

اما قلیم وجودان همه راه آمده ایم

هر چه بزرگ عشق تو آید بجان ناسد شد	هر کجا ذکر تو خوبست بجهت بد شد
روحه خلد برین آدم از عشق تو شد	سبزه خط تو ددم درستان به شد

سلک کاری آن مکر سیاه آمده ایم

بوشه دشت بلا و تویی سرور دین	عالم کون و مکان هست ترا زیر نلین
مالدایان سر کوی تو باشیم یقین	با چنین کنج که شد خازن در دوح المین

مکدانی بد چنان شاه آمده ایم

حاجره که بجز از راه تو جوئیم خطا است	عفو تو عفو خدا عشق تو هم عشق خدا است
کز بخشش تو با غمزه کایت رسد	لنکر حلیم تو ای کشتی تو فیت کجاست

که در این بحر کرم غرق گناه آمده ایم

دو جهان پر رخ زیبای تو آید بیک کار	کریم بر غیر تو باللّه که نیاید کار
کریم از بهر غریبی تو چون ابر بهار	آبر و میرود ای ابر خطا پوش بار

که بدو این عمل نامه سیاه آمده ایم



تو دریا پاره از بهر عجز اسرار که ما  
دری از کریم روی ما بنا باز که ما

نزد شوق لب نشسته تو دریا که  
دانه این خرقه پشمینه بنداز که

از بی قافه مال آه آید ایم

ذکر کریم امام سجاد علیه السلام در بیان شهادت پسرش زین العابدین

گفت راوی آنکه محضر عالیان  
پانچهل سال از غم تن پدر  
هر دم از قتل شهیدان یاد کرد  
و منفدی گردیدی سر عید  
کریه کرد و گفت یا صد درویش  
هر کجا رسیدید آب خورشکوار  
از لب خشک حسین افغان نمود  
کر امیری ما غیر می دید او  
یادش آمد از غریبی پدر  
الغرض پیود در روز شان  
گفت راوی گفتش کجا جان  
در جوانی گفت آن فخر عرب  
یوسفی یعقوب پس کم کرد و  
رفت نور از چشم او و از تن او  
مان منم یعقوب و شمت کربلا  
چون نالم ز آنکه با هم کشته شد  
بمحو عباس و علی اکبر

رسید سجاد زین العابدین  
بید و نالان ریختی اشک صبر  
ناله و آه و فغان بنیاد کرد  
یاد کردی از کشته کان کرد  
سر جدا شد باب مظلوم حسین  
اشک پیارید چون ابر بهار  
عالمی را از فغان کرمان بود  
اشک حسرت بر حسین بارید او  
و از امیری عیال درید  
با غم و زاری و افغان آمد  
تا یکی داری تو فریاد و فغان  
چون نالم همچو کی در روز و  
پانچهل سال از غمش افغان نمود  
تا که دید او یوسف خود در جهنم  
صد چه یوسف دیدی اندر بنا  
از تنم جیمش خون آغشته شد  
یا چه قاسم یا چه یوسفی

پاره پاره شد تپای در برم	چون ناله خاک عم شد برم
تاقیامت کر کشم آه و فغان	کی شود پایان چه جاندر جهان

شو قیاس بر کن که آه آن جناب  
زد بقدر خالق عالم التحاب

## روایت دیگر

<p>قصه دیگر مرا آمد بسیار دانش آن سید و الایثار روزی آن مادی بهر جن و بشر دید قسای جوان ارشیعیان دست و پای کوفتند از قفا لعل لب بکشد و نمودش خطاب عرض کرد ای ره نمای عالمین آب بنهادم من اول در برش کی رود در ملت خیر انانام آه و وایا چه کن تر این شنید سیلی از چشمش روان شد بر ملا شیعیان ریزید اشک ز هر دوین روز عاشورا ز جور کوفایان آفتاب کرم سوزان یکطرف آتش اندر دلش افتاده بود هر چه گفت آتش لب تشنه آب ایران آتش عایله مقام</p>	<p>از امام چارمین زین العباد بود بعد از قتل بابش اشکبار کرد از بازار قستانان گذر بد لبش بر ذکر خلاق جهان بسته تا سازد سرش از تن جدا گفت آیا داده او را تو آب من مسلمانم تو را از تابعین تا خورد و آنکه جدا سازم سرش ذبح کرد و کوفتند تشنه کام از دل پر سوز افغان بر کشید گفت داد از ظالمان کر بلا کشته شد لب تشنه باب حسین بسکه آمد بر عشق تیر و سنان داغ آن رعنا جوانان یکطرف کاز دلش بر آسمان میرفت و دود جز سنان و تیر نشیدی جواب تشنه لب کشند تشنه و السلام</p>
--	---



جان شوی که کاش از تن شد بردن  
ان زمان کاشاه کشتی غرقه خون

### مهرش

عاشق کسی بود که در جهان برای تو  
انداز خیال او بود جز خیال یار  
باشد همیشه در لب او ذکر یار خود  
گر یار از او طلب نماید سر و بدن  
خواهی اگر نشان دهمت عاشق وصال  
عشقش بود جز همه عشق جمال حق  
بهر ریاض حق بگذشت آن عیال مال  
داری علی البر و عباس و قاسم  
از زینب بکنند و کلثوم و عابدین  
لب تشنه جان بداد و بخور دایه ترا  
جسمش خاک کز بلا و سرشش بیانی  
در دیر و در نوز و دیگر مجلس بزم

و اندر سرش بود همه شوق لقای دوست  
و اندر ریضا او بود جز رضای دوست  
حاضر بود مدام دلش به جای دوست  
بد بد تمام را بره اقتضای دوست  
باشد حسین که کرد سر و جان فدای دوست  
مقصود او خدایت به منتهای دوست  
از هر چه داشت ز کفایت تمام پای دوست  
تا آورد بجا همه عهد و وفای دوست  
و از کوه و کان گذشت زهر و ضاد دوست  
تا آنکه نوشد آب ز آب بجای دوست  
خود گشته غرق بحر وصال و وفای دوست  
بودی لبش می شد ز کوه و وفای دوست

شویی بود ز عجله محبان شادین  
کوید سر ز تن همه جانم فدای دوست

ملین و زینب و خورشید و ترک علایق و ترک حبس و ترک عیال

آیدل از قید مجانی باز شو  
خویش را ز آلائش تن پاک کن  
عمر رفت و قوه رفت و جان رفت

ز این قفس کیدم تو در پرده نشو  
جامه کبر و منیت چاک کن  
هم تو را آن تو از دشمنان برفت

<p>دارمان خود را از این در مانده کی در خور و در خواب لذت زمان بیشی تا کی و بیست و هشتاد و این بدن از اشک نباشد شوی چشم کرایان مستطیع فنی حدیث گریه کن بر شاه مظلومان حسین آنکه شد مقتول از تیغ و سنان ماند اندر خاک و در خون پیکرش آن عزیز دور مانده از وطن از حسنا و ظلم قوم اشقیاء آنکه شد از زنده کاشی نایب گریه کن بر قاسم کلکون قبا گریه کن بر خلق خورده نیر او گریه کن بر آن عیال در بدر</p>	<p>مستور بالاین خود این زنده کی مهر تو مصروف شد در این جهان بدر و خوابی و می پیدار شو چشم را از گریه میکنم بچو جوئی گریه بر هر درد پیدار مان دوست رتکار می خواهی از در نشایتن گریه کن بر حسرت و لب تشنه کان شد جدا از جسم پاک او سرش گریه کن بر شاه پیغمبر و کفن شد سر پاکش بویک نیر و ما گریه کن بر هر عباس رسیده گریه کن بر اکبر رنجبار لقا گریه کن بر اصغر بی شیر او گریه کن بر زینب خونین جلر</p>
--	---

شوقی با کن گریه بر شاه شهید  
تا شوی در روز محشر رنجید

### مصیبت

<p>چاک چاک از دم شیر و سنان کشته نش و از عطش و در و در سو فیک از دهنش شده چو خجانه ز نور بتن بر غمش که نداد دست کسی غسل و نکرد کفنش نمود جای درستی تمام بدنش</p>	<p>کشت این کشته که خون کشته و آن کشته لیست این کشته که کردید جدا سر کشته لیست این کشته که غمش بود از کشته لیست این کشته که افشاده بر خاک کشته لیست این کشته که از زمین ترا کشته</p>
--	---



بسیار گشته که باشد به ایمان رسیده  
این جبر است و بود سبط رسول دورا  
این چنین است که جسمش به پاهال جفا  
سراپش بر نی بلبلش ذکر خدایه  
گاه باشد نظرش جانب خواهر ز قفا

خاتم و دست بریده همت تن ابرش  
که بداده سرو پیکر بره ذوالمندش  
بر سر خاک پامان باشد و طمش  
هر دو چشمش بوی که اکثر سرش  
که کند کرد با طحال کشیده محمش

شوقا بر کن از این غصه رقصه که شد  
خاک تیره بر عالم و این آغوش

### در الغزوات

ای شهید لبان کوی تو مارا برون  
کرد بد روز جزا دوست با خلد برین  
پی تو مارا نفس نیست در این دار قفا  
کوش ما جلد بودی سو تو ای جان چهار  
عاشق روی تو را شد شکر نیست لذت  
هر که را دوست نیست خلد بعداب  
ز سر افیل و زمیکال دیگر روح پاک

دارد و عالم همه مارا سر کوی تو است  
پیر خست خلد برین در بر ما چون نفس  
هر کجا کوی تو شد کوی هزار آتش  
چون مسافر که در اکوش با کف برین  
سر کوی شکر و عاشق رویه مکش  
یاد رت یا خدا نا کس اگر ما که کس است  
همه در کوی تو دور و دور و چون

شوقا مال و افغان بنا به حسین  
که یقین روز جزا بر تو فرادرس است

### عشر شهید کجایه

هزار و عید و عالم لاله زارا  
دمیده کل زهر بود در گلستان

زمان عیش قمری و هزار آتش  
بشور و چو بلبل بر کنار آتش

بهر جانیک مردم بهر ا  
 ولی بر ما حرام این غنیمت  
 که ماه ماتم سلطانین است  
 دلا بنما کدر در کربلا بین  
 ز پی آبی خزان کلزار زهرا  
 مرا خاک سیه بر سر که از کین  
 کل جسم حسین کردید چیدک  
 سیکنه ایچو بسیل بر سر او  
 بنالم ایچو بسیل بهر عتبات  
 کتم زاری ز ما کایه کبر  
 بریزم اتک ماتم بهر قاسم  
 قحان از غنچه ایچو صفر  
 دلبسل ایچو رفق

پر از سیمین عذاران مرعرا  
 ولی بر ما سیه این زور کار است  
 دل عالم از این ماتم فکار است  
 کل و بسیل در آنجا پشمار است  
 یکی در خون یکی کلگون عذار است  
 کل زهر آنجا رخس و جبار است  
 تن عریان بر روی خاک غار است  
 ز جور ستم کارا فراتشکار است  
 که جسم چون گلش افتاده حواری است  
 که بسیل از فراقش تهراری است  
 که نودا داد و کف از خون کار است  
 که بر مرده ز تیر هوسراری است  
 یکی زینب کی شکوتم راری است

نورا شوئی کجا باغ و کجا راغ  
 ترا کلزار زهرا لاله زار است

مرغ غنچه

نه ییل باغ و نه کلزار دارم  
 نه در سر سبب شوق کست نام  
 هزاران شکوه از جور زمانه  
 سر کلزار باغ کربلا بس  
 از آن که دای ز کازیک زهرا  
 من از حسین و جیم پاکش

که اندر دل غم بسیار دارم  
 نه در پا طاقست قمار دارم  
 و زین جرخ جفا کردار دارم  
 که آنجا لاله کلمت دارم  
 بچشمان اشک سیل آزار دارم  
 غم افزون دل انگار دارم



ز قاتل قاتل من زوان عمارت  
ز سرود قد و از کیسوی اکبر  
ز جعد سبیل مرچون قاسم  
از آن لعل لب و حلقه و لب اسفر  
در آنجا بلبل است همچون سیکه  
ز بهر زینب و سجاد محزون

بدن بس ز دای زار دارم  
هزاران آه آتش بار دارم  
پراز خون جبهه و رخسار دارم  
ندامت و پشیمانی بیمار دارم  
بمشور و ناله گفتار دارم  
رخسار زرد و دینی تار دارم

انهم شوتی که بهر شاه منور  
همیشه زنده خوشبار دارم

### غزل

عشق روی تو پادشاه دل ما با بگر  
من نه آنم که انهم مهر تو از دل پروان  
من نه آنم بخدا بجز تو از جور قریب  
خالد شکین تو ز دواغ بقلب عالم  
سوی از جلوه تو بود که اندر شب روز  
آفتاب ز غم بجز تو نالم من زار  
جلوه کرد چه رخ تو بصف کرمها  
آنزمانی که رسید بملت نیزه و تر  
آه کار غصه تو روزین آمد شب تار

دل و دین و سرخا زاز کف ما گرفت  
در دلم روز از دل محروم تو ما واک گرفت  
ز آنکه عشق تو دل جدا کرد گرفت  
سیرت و عفت تو به عالم ما گرفت  
ای روز گفت و ای سینه سینا گرفت  
غم هجرت بخدا جلا جانها گرفت  
کویه دما تم و غم در هر جا گرفت  
تیرگی و بله جهان چو شب گرفت  
ایشه تشنه لبان شور تو سر گرفت

شوقیا شور حسین است که اندر سر است  
ورنه این غم و غم نشو تو کی گرفت

### غزل

یار من طره زلف تو عجب برین آ

خال بندوی ات که چو زلف آ

دل من جای تو شد از چه تسلی شد  
عاشق شد تو را خواب حرامم گشت  
لطیف بنام من غم زده زار حسرت من  
طالب بود تو شد طالب دیدار من  
هر که دوی تو دارد و چشمش از چشمش  
تو که دارای چرخ چرخ پی دست و سر  
ای درجا که همین غم و غم می کشد

کار غم هجر تو در روز و شبان علیست  
اگر خواب من در چشم من می بین است  
که ترا محروم و فاسد و مسلم است  
هر عاشق تو باشد نظر حق بین است  
هر که را مهر تو اثر نیست در دین است  
و از چه رستم تو صد جان بخت  
که لب خشک و سرت نوک سنان است

شویم من که شب و روز زهر شدین  
چشم را شکستم زرد و دلم خونین است

### غزل از زمان حال خست زینب خاتون

نیالت ای شه جوان سر پرده نوا  
اگر داغ دل خلق جهان اندر عیان  
ز داغ اکبر نایده کام نوجوان تو  
پس انکم بریزد از دستانم ز جرات  
ز ضرب سیلی ز صبر لعین و شمر بد اختر  
ز سر هر که هم جبران توام هر جا کنم رو  
بنالم از غم قفل من روز و شبان جان  
اگر بیرون رود از دل مرا عقل و سرنگ  
بچار و آورم کار بر لعل و ستاده عیدم

غم هجر تو تا محشر کم و افزون نخواهد  
چه داغ قلب زار زینب محزون نخواهد  
یقین دادم چه لیلای دیکری مجنون نخواهد  
چه این جهان خون نشان بر چرخ نخواهد  
یکلی چون چهره این کو دکان کلکون نخواهد  
بمن فرقی میان محض و ناموس نخواهد  
که در عالم دلی چون این دلم بخون نخواهد  
روا باشد ولی عشق توام بیرون نخواهد  
که ظالم تر ز شمر و نعلی ملعون نخواهد

شهادت نام تو را باشد هزاران نوحه کر آما  
یکی از آن میان چون شو محزون نخواهد

غزل از زمان حال خست زینب خاتون  
دل بود کمون بهر کس  
مادر از دلش نم خاتم  
نوجوانان بوی اعلا  
بیاره در دلم ناله  
بستم از دست بی  
با که کوه در دلم  
حاصل علم بهر کس  
بسکه سر زار است از غم  
خود از غم خست زینب  
بستد بهر کس  
بستد بهر کس  
بستد بهر کس



## غزل دیگر

دلی چاشت بر آخون آری تو دار  
تو شاه کشور غلی کنده بوی غریبان  
سر تو نوک نشان محو قفاست بر از غم  
چه کوه و دشت و سیاهان چو نام کوه و در  
بطاق بر دیر نور تو که مستی من شد  
ز بزم این زیاده و بزیده خانه خویله  
همان نه آری تو هر طرف بناله روغم  
چشمیت چاره ز جور رفته و طلحه و دشمن

پو سیل آشک و چشمان بجز تو دار  
سین چنان زدن جان بکان بکی تو دارم  
نظر ریش بر آخون مشکبوی تو دارم  
هر کدر که کنم رو نظر بسوی تو دارم  
که در تمامی حالات گفتگوی تو دارم  
بدیر راهب ویرانه حبیبتی تو دارم  
تبی اسیر و دلی در کند بسوی تو دارم  
و لم خوشتر است که عشق بجای تو دارم

دوم از هر جسم تو جاله و زاری  
در این زمانه حقیقی رشای کوی تو دارم

## غزل دیگر

از سر کوی تو من این ته خوان بروم  
آدم با تو دل شاد و در ایندشت بلا  
آدم با تو برادر بد و صده غزلت باز  
آدم با تو و عیال من و جوانان رشید  
بایری ز سر نفس تو ای جان غیر تر  
نه جان داغ ترا و در دل پر خون دارم  
نه همان داغ جوانان و تو بر دل باشد  
خیز از جا و نظر کن که خواهر خوش

نه بجز و میر و دم با دم فسرادان بروم  
با دل بر عین و دیده گریبان بروم  
ببینم از نزد تو من با تن عریان بروم  
با نشان و همروست که در میان بروم  
بسوی شام و سوگو کوه و دیران بروم  
دل پی داغ من از قتل جوانان بروم  
با غم و مال و فریاد متوسلان بروم  
که چنان از بر تو بادل جوانان بروم

بنیاد حسنی است بید شوی

که از این دار فنا هم بختی

الغرض

یارب از حسیت که این دردم را در میان  
چکنم که ز غم بر سر و بر سینه زخم  
اینکه سوز دلم از قتل شه تشنه است  
چونکه عشق شه دین میکشد هر سوی را  
چکند ز غیب لخته که بعد از شه دین  
هر طرف کوشش هم می شنوم با یک سرو  
در کف شمر و غا خوار و اسیرم ز جفا  
واع عباس و علی اکبر و قاسم بدلم  
ای خدا آگهی از حال دل ز غیب زار  
آه از این غم که سرور دین شد سر نه

از چه هجران من غم زده را با بیان  
که بسر کینفرم ز آن همه یاران نیست  
از اسیری و غریبی تن عریان نیست  
و یکرم غصه وار و شدن بران نیست  
بهر او صبر و قراری و سربلایان نیست  
و از ذکر سوی بجز آه و غم طغیان نیست  
یکم یار مرا از این همه عدوان نیست  
کمر از بنده و شیشه و دم یکمان نیست  
که بدوران و کرم کار خیر افغان نیست  
بد رخساری او مهر و مه تابان نیست

شوق غصه مخور زانکه ترانه ز خدا  
جز حسرت و در شرفا غمی از غصه نیست

غزل از زبان حال بر طالع خایم لیلیا خواتون

بسکه عشق تو زده بر رو بر جان و تنم  
ای تو نو باوه زهر آذ کل باغ رسول  
در پامان عنمت و اله و سرگردانم  
آن چنان هجر تو ام بجز از خویش منور  
ویدی آخر فلک از قیبه پدا ویزید  
و او از این غم که ز کرکان صدف کیمیا  
کاش که بذا شقیم شمر در ایند شست غلا  
گرچه از سوز عطش مرغ دلکش کباب  
حسرت تادی تو ماند بقیه لیلیا  
شوقیا خاک بر کن ز غم بشه رسول

کشته ام بجز از خویش و ندانم که منم  
از چه کردی ز غم خویش فرین محنم  
بچو بمنون که نباشد خبر از خویشتم  
که نباشد بجز از ذکر حجابت سخنم  
بر سر خاک نکند این قد سرو و همی منم  
کشته صید چاک تن یوسف کیمیا منم  
تا شود در سر کوی تو علی جان و کلیم  
لیک آتش زده از فرقت خج و در بدیم  
شده خزان عمر تو ای تازه کل یاسمنم  
آرد روز جزا اجر تو را ز دوا منم



## غزل از زبان حال تناسل می کند خواندن در حسرت

بر رخ زردم از دفا از چه نظر می کنی	از چه ز حال زار ما یاد دیگر نمی کنی
ای بقدای کوی تو چشم هر سویی تو	سوی عیال مصطفی از چه گذر نمی کنی
روز مرا چه شام من شام مرا شام من	از چه ز مهر ما دما شام و نهم نمی کنی
کشته مرا به نثر لم خون شد از غمت دلم	مهرم ما بسوی ما از چه سبب نمی کنی
عابد زار حسنه را از غیل دل شکسته را	از چه تو نارغ از غیا جان می کنی
بهر خلاص یکسان خویش تمام غم زبان	گو سزید از دفا از چه حسرت نمی کنی
حال که آمدی بسر سو عیال درید	کو دکن غم رسیده را از چه خبر نمی کنی
از غم تو قدم کمان خون زد چشم مرا	بر دل شمر عیا از چه اثر نمی کنی

شوی زار می شود از غمت نوا

سوی وی از رویه دفا از چه خبر نمی کنی

## مثنوی در بیان اثر عشق و حال عاشق و معشوق با هم لطیفه ملک علاء

هر که را عشق لغای دلبر است	ای بدل خوش تیغ و خنجر است
هر که را باشد سر سودای دوست	جان و دل یکسر نماید جوی دوست
هر که را و دل بود ما وای یار	غیر بارش کی بدل باشد گذار
ساکان را بر خطم آید بلیش	آرساند خوشتر ابرو از خویش
عاشقان را کی بن راحت بود	غیر ذکر دوست کی عادت بود
عشق مالک را بود بهتر و لیل	عشق عاشق را کن خوار و دلی
عشق دوی بر تمام انبیا است	عشق ظاهر مزار او صاف است
عشق مالک را کشاند هر گذر	عشق عاشق را کند بیست و سر
عشق منظور از التماس بود	عشق جام مستی مطلق بود
گرچه تن از عشق باید مرده کی	لیک باید عاقبت در شیشه
عاشقان و صابر روی دوزخ بود	بگذرند از جان و ترزد و مال

<p>             سالك و مسلك ناي راه عشق              بردار شرب بسوي كره              كردار هر سوي سد چاره              چشمش اندازد بيدگاه دوست              تير كين آيد بحلق مهرش              فاشش بندد ز خون سهر حنا              غرق خون سازد ز رخ شر كين              داد يكسر دروناي عهد يار              ناكندش همچو خور نوگ سنان              گاه در طشت طلا بنمود سير              زيب پدل كجا و هر ديار              في حجاب اندر بر كفار برد              تا كه شد مشغول ز خاص و عام              تا كه باشد مابسر شاه شهيد           </p>	<p>             همچو سلطان بچيد شاه عشق              عشق او را با غم و رخ و بنا              عشق بنمود از وطن آواره              ناكند صد باره بش در راه دوست              ناكند صد چاك جسم اكبرش              در عابش كند از تن جدا              ياوران و نوجوانانش ز كين              خواهران و دختران كل غدار              وادسراز عشق حق بر كوفيا              كه ز عشق اندر تنور و گاه دير              كز نورش عشق وصل كركار              عشق او را كچه و بازار برد              عشق او را برد اندر شهر شام              عشق او را برد در بزم زيب           </p>
--	--

عشق ثوقی بهر شاه تشنه لب  
 میندیرد بجانیش صفت

در خطای و سرشته سقا بهر ساقی چشمه سست الشاع

<p>             ای بکیر و نوش کن ای کر حسین              از تشنه که سوی فلک رفت تانه              ای و امصتا که لب تشنه شد سقید              خاکم بسرازا ندم آخر که یکید              آه ازومی که هر طراز جای آب زد              ای نوش شبعه که با فغان و آه           </p>	<p>             کن یاد از دو لعل لب الحسین              بکرسیت خون فلک بدو چشم ز حسین              عباس آن برادر نام آور حسین              خاتم ز قحط آب علی اکبر حسین              تیر سه شعله بر کلهی صغر حسین              لعنت بشمر قاتل بد اختر حسین           </p>
---	--

عشق میمیرد از ناز که جان بده  
 از نور تشنه که با یاد حسین



## محبت

<p>یکدل بد هر خوش ز تو ای زور کار است یکسر نهاد تا که نشاند ز جور تو انداختی مرا مسل و از اولیاء حق از آل مصطفی و ز اولاد مرصحنی و اینی که بر حسین عزیز تو چون رسید آه از می که که برین شذر خیمه کاد آمد میان عمر که گفت کای گروه آخر نه من سیل رسولم که از جفا باید بچشم گاه من از سوز ششک یاره به مید تا بروم یا دهم آب دانم که غمت سه شمار ابدل دیگر</p>	<p>باله که بردار تو هیچ اعتبار نیست یکپایی نیست آنکه در او از تو حار نیست یکتن نه آنکه با ستم تو دجار نیست چشمی مانده آنکه ز تو اشکبار نیست دل نیست آنکه از غم تو اندر نیست هر سویی دید که غم تو بسیار نیست از چلیب تو شما خبر از کردگار نیست دیگر مرا نه غم خور و دیگر دیار نیست بنود کسی که در بسکرا و شرار نیست دیگر مرا متقا و منت کارزار نیست دانم که خوف بر یکی از شمار نیست</p>
---	--

شوقی تو هم نبال زبید او روزگار  
عشرت که زانکه پیش در نیست

در مناجات آن برگزیده و دود با حشر شد و در خود

<p>آن من فیض و عین جاد است بر خاکم چنین خویش نهاد گفت ای که بجز تو نیست معبود ای یاور پیکسان مظلوم ای از تو دوی در دزدان توفیق ز تو سعادت از تو این ناله ام از غم جوان نیست که اگر من هزار بودی</p>	<p>لردی بخدای خود مناجات پس خون دل از دود بکشد فیاضی تو بختی مستحود ای غمخوار عاشقان مغموم سوی تو دعای مستمندان فیض من از این شهادت از تو یا از غم قتل یا از غم نیست صدای صغیر شیر بودی</p>
---	---

بسیر به هست ستار کردم  
صد بار اگر تنم شود خاک  
گر سوز بر بند بر منم  
گر قلب من از عشق کجا بست  
گر خون رودم ز تن چه چون  
چون عشق تو ام بچشم جان  
ای بر همه حال من تو دانا  
این حاجتم از کرم روا کن

فریادی کوی یار کردم  
ذرات تنم اگر شود خاک  
منو اگر تو بر زبان برانم  
کردیده ز سوز دل بر آب  
شوتم تو خطه خطه افزون  
کی باک ز تیغ و هم نشان  
دجل تو مرا بود همسای  
و آن عهد که بستم وفا کن

بگذر ز کلاه همی نام  
و از شویته زار ما تو نام

و نیز از زبان نال این سرور یار و همسایه

ای ماره جوان من جیف از غنایت  
بودی بستم چون جان ای طبل خوش الحان  
رفتی ز کفم پروان کردی پدرت دلخون  
بمخون شوی مادر زینب بزند بر سر  
ای یوسف کنعانم قربان شنت جانم  
تخا چه بسته این لعل لبان تو  
برخیزدی از خاک سویم نظری بنما  
رفتی و شد راحت از رنج و غم دنیا  
از بعد تو خاک غم ما شد بر عالم

بر کوه خاک افکند این تار غنایت  
خواستش هر ایشی بر کوه شد اوایت  
از چای شد پرتون زلفان سیم سایت  
پسند اگر بر خاک این سکر غنایت  
صد چاک ز گردان شد جانای غنایت  
و ز سوز عطش آتش بر فیه سر پایت  
افشاده چرا از پاسرو چمن آریایت  
مانده بدست تخا اندر کف اعدایت  
پسند که میان خالی دیگر جسم حایت

شویی نه همی کرید در ماتم تو جانای  
خلق به عالم شد آشفته و شیدا بیت



از زبان حال امام تشنگام در مناجات با ملک علایم حسا

حسرت من که گفت روز عاتق	رسیده وقت که ببار خوش
بیت چاره زید اولشگر کوی	تصرعی بر حی چاره ساز کنم
بیت نیست مبر که تا وضو سازم	ز خون خویش وضو سازم بخار کنم
طلب کنم ز خدا تا کند بعد و فا	کف نیاز بدرگاه او دراز کنم
رسیده وقت که بد هم زاکبر و صفر	در خزانة خود پیش یار باز کنم
بود خویش که بستم وفا کنم امروز	تمام هستی خود نزد او نیاز کنم
پیش چشم عدو ز غیب یکانه باز	سوار ناله عریان پی جهان کنم
رسیده وقت که تا سر دهم بشمر و فا	بخاک و خون بدن خویش طراز کنم
ببار رسید زمانی که در ره داور	دو دست خویش بر ساربان دار کنم
رسیده وقت که شوقی فغان کند غم	که تا شفاعت او نزد من نیاز کنم

مثنوی در حقیقت حسرت ابی الفضل العباس

ایها الاخوان من اهل العقول	ای شیخ من قابل دادایعقول
تا بگویم بر شما من سر لبر	این سیند ستم از باب سیر
آنکه بعد از رحلت نه شروان	خبر و دانایان خدایو عدل ران
در خزانة آن شه با اقتدار	در خسر دیدند لوحی زرین کار
بود بر آن لوح نه تنه و نه غلی	این مطلب در سطر بختی
اول آنکس کاوند و ملک و مال	نیست او از مردم قدر و حال
دوم آنرا کش نیابد پیر	نیست او از جهان نور بصیر
بود این مضمون سلطرتو من	تا و بود بهتر ز صد در زمین
هر که را نبود برادر و جوان	نیست او را قوتی در جهان
ای عزیزان خاک غم بر کشید	یاد از سلطان بخت و بخت کشید

آه ز آندم گمانشاه حید  
 رفت از دل صبر و ارجمند توان  
 هر طرف رو کرد با قلب فکار  
 صفت بصف زان قوم کافر برادر  
 دید صد خاک او فاده بکرت  
 هر دو دستش از بدن کشته جدا  
 بر سر صد پاره جسم او نشست  
 باده تو دیگر نباشد چاره ام  
 ای برادر ای بهر غم یار من  
 که جدا کرده دو دست از یکرت  
 رفتی و داغست چه تری بر دل  
 دانم از بعد تو این قوم شرور  
 شوقی از قتل عباس چون

ناله عباس از میدان شنید  
 شد روان سوی برادر با فغان  
 بادل پر خون و چشم همکبار  
 تا که روی جسم آن سرور رسید  
 غرق در خون جسم و چشم اطهرش  
 تیر کین بر چشم او نموده جای  
 گفت جانان از غمت چشم گشت  
 خوار و زار شکر خونخواره ام  
 خیز و بگر دید خونبار من  
 گو که بشکست از غم و کین سرت  
 زنده کافی بعد تو بس شکل است  
 میماند ابل بیت من اسیر  
 ناله کن و از ماتش بنما فغان

### غزل

بر اهل بیت شور محترم  
 قد سلطان مظلومان کمان خد  
 بزور سر زخم نیلا و کفتا  
 فلک بکریست بر حال شهین  
 کاظم انکه از خست پریشان  
 ز دغش خاک بر سر کرد زهر آه  
 ز بانک ناله و افغان زینب  
 کل شوقی عجب شد با غم او

چو سوی جبهه نقش اکبر آمد  
 دل پر خون بچشمان تیر آمد  
 که از قتل پسر عمر مراد  
 چه در خر که بحال مضطرب آمد  
 بدشت تاریه سمن پر آمد  
 حسن باناله کربان حیدر آمد  
 تزلزلها بمرشش داور آمد  
 که بر شادین ماتم کر آمد



### از زبان خدیجه در باب برادر

ای چون غره که جان در بر مصای توست  
از چه افتاده برادر تن چاک سر خاک  
که چنین چاک نهواست ز شمشیر زنت  
خواهم این پیکر حدک تو بوسم من زار  
چون تویی نوزد دل فاطمه و سبط رسول  
آن کهن جلوه که بنمود بدون از دست  
چکم که ز کیم ناله و فریاد و نغان  
ساربان کرد جد دست و سرت شمر  
من غمزه شدای حال نوشدم

من مایم زده را بفر سرود ای توست  
خیز از جانی زمانی که زیر جای گشت  
یا که خوف حق در دل اعدای توست  
چشمه جایی یکی بود در اعضای توست  
بر سر خاک سیه نزل و ما و ای توست  
از چه یکبار و دیگر در تن زیبای توست  
که یکی جایی درستی بسراپای توست  
خونهای تو بجز قاتل یکسای توست  
نیست یکتا که ز جان او شیدا تو

شوی غمزه تنه ببالد غمت  
کوسری آنکه در او غمزه غمزه ای توست

### نیز از زبان خدیجه در باب برادر

ای روشنی دلم برادر  
از گردن بی ثبات کردن  
کردید زلف رفت جمالت  
ما عازم کوبه ایم و بر سیر  
کرد و ر شوم در جسم پاکت  
اما حکیم که هست چون ماه  
از نوک منان کشای چشمی  
که خوار کنند پیش ارا نیم

کی من ز تو عالم برادر  
شد هجر تو عالم برادر  
ظلمت که ه منم برادر  
بنشان تو بحکم برادر  
بار اسس تو خوشدلم برادر  
بر سینه مقابلم برادر  
بشکر بسلا سلم برادر  
مهر تو نه بکتلم برادر

سیده تو شفا چشم شوی  
ای جل ز تو شکر برادر

## نیر از زما بحال آن خصم حیدر

برادر سینه از دماغ تو نتوان بهیلم	دل از آتش عشق تو بریان است میکریم
چو مخنون بی سرو سامان بکوه و درخت گزیده	بهر سو بگرم متو پیا بان است میکریم
مراتنا جان تن باشد ز هجران تو میالم	پا بنگار که جسمی تو چنان است میکریم
چرا ز غیبت تنالند زانکه جسم چاک چاک تو	بخون غلیظه و برخاک و عریان است میکریم
سراکت بنوک نیزه اندر پیش روی من	بمی در جلوه همچون ماه تابان است میکریم
الا ای قافله سالار هنگام خیس آمد	برای پیکان ایام حویران است میکریم
ز جابر خیز و بشانم بجل ای برادر جان	بهر خواهر میان قوم عدوان است میکریم
پایای سیار بان بهر خداداد بخت بشیرا	که به کام و داع نو جوانان است میکریم
خدا را ساریان آهسته تر میران که بپارم	بروی ناله همچون پد لرزان است میکریم
شب تاریک دوره دور و بر ز جلم طیفان	بر وادی برار خوار خیالات است میکریم
کز قارم بچک دشمنان از هر طرف تپ	ز به جانب کوش افغان طغیان است میکریم

بنال ای تنوخی ایران غم از دست یاور  
زمان در قلم از گوی یاران است میکریم

## در آمدن مرکب از سوی خیام و بیان حال عترت رسول امام

آمد بسوی خیام چون مرکب تاجین	با پیکر بر زخون مجروح و گشته زین
از صیحه و شتاب یکباره بر سر گرفت	ز دبر دل پیکان تر غم آئین
پرو شد از حرم بانال و صواب و آه	گفتند و اغریاه یا عظمه الخاقین
ما پیکان چن کنیم در چنگ این ناکان	در پیش قوم دغا کشیده خوار و خیزین
آن یک بسته زان آن دیگری موکلان	فریاد آن پیکان شد بر سما از زمین
ای مرکب با وفا کو غمخوار و یار ما	کوشاه و سردار ما کو خسرو ملی معین
لعل لبش تشنه بود سیر شد از فرست	یا آنکه لب تشنه داد جان بجان آفرین



بر بند لب شوق از این غصه جان کداز  
کانه ز لرز لرز قیام و عشرت خدای حسین

## فی وقایع یوم العاشر متضمن الکلمات رب العفو

اینها الباکون والاهل الفراء الحاضرون  
صبح عاشورا چه سرزود بر حسین و یاوران  
خود بودند از خیم یا لیستی کنت معه  
و از مفاد حسنا الله مرتبانه الوکیل  
پس ای از کبوا یا خیل از پنهان عرش  
ان قیلتم فی سبیلی لا تخافوا و ابشروا  
کفت پس اخوان نامی را که حیو اللقیال  
جانباری خود از جان و دل خود میدهند  
آن کی کفتی هلموا انتم اجر العالمین  
آن کی بر دیگری بقت کفتی در صفا  
دیگری گفتا که انا قد مخاف ربنا  
چون شهید از کین شدی کین از اخوان الصفا  
نوبت آمد چون بار الله سبیل المصطفی  
یکس و تخاروان شد سوی آن قوم منزل  
به رحمت کفت با آن قوم سوفا یقین  
همن آل الله فی الضیاط یا قوم ارحموا  
از چه کشید این جوانان مرا از ظلم و کین  
دید چون فکرا غلیظ القلب مرا انقوم  
چونکه دانه لا یضیع الله اجر المحسنین

گویم از بهر شما سر این مصیبت فاسمعون  
کفت سبحان الذی تمسحون بوجوه  
دید فی طغیانهم اعداء دین یعلمون  
دید انصار کرامی را عباد مکرمون  
ز و بکوش هولاء الراکعون الساجدون  
یا عبادی ان جند الله هم المفلحون  
انتم الاحیاء طرا عندی زرقون  
شده دادی بیکدیگر و گاه و ایضا  
دیگری کفتی که منحن الشا بقولک و ان  
کفت هذا الیوم یوم القیل کتم ثوبک  
اولیاء الله لا خوف ولا هم یخرون  
شاهین کمر بست کفت انا الیه و ارجون  
شد متسا کفت سر یا لیست قومی یعلمون  
قال ربی اشهد علی ان قومی کذوبون  
ادعونی و انصرنی ما لکم لا تقون  
بر عیال مصطفی قتل تعلموا ما فعلون  
بعد از خاک دانه خون و آنم نظر  
کفت یا قوم اتقوا الله ما لکم لا تبصرون  
اقلونی اقلونی و انرا الیه و انرا

این قتلنا فی سبیل الله کما فایزین  
 پس گفتدانی انا العطشان ای قومین  
 و نمودند انکاد سوی خالق گما و گفت  
 چون قناد ازین سبک خاک خور سجد  
 نشاء حاند و شمرش سر جدار و رقا  
 برینا انگشت از کمال حشمت العذا

قال ان المیقین فی طلال و عیون  
 کسند از شر آب اذ کافوا به یستغیرون  
 ان قوم استضعفون کما و ایضا  
 گفت تبالمستعان عما یقول الظالمون  
 و سيعلم الذین ظالموا انهم یثقلون  
 در کد از شوقی و شمرش و انا مؤمنون

هر وقت

غزل از زیار جال حضرت سیلابا الین جدید علی الاکبر

ای مازه جوان نو خط تو سرم  
 رغنای سرم  
 چون نور و چشم تو بودی مادی  
 ای شمس و قمر  
 بر کو چکنم من از فراق بجایان  
 ای سرور و دل  
 بمحزون شود از فراق رو سیلابا  
 ای ماه لقا  
 در واکه ندیدم بجان شادی تو  
 و اما دی تو  
 آخر من غمید و کجا و بازار  
 بر شهر و دیار  
 مادر شده از غم تو پر خون دل کن  
 غم حاصل کن  
 شوقی ز غمت بر و شب محزون است  
 دل بر خون است

رفتی و ز فرقت تو غم شد کرم  
 رغنای سرم  
 رفت از غم هجران تو نور انصرم  
 رغنای سرم  
 از ماتم تو بسین که خوشد حکرم  
 رغنای سرم  
 هرگز ز روی برون ز مد نظرم  
 رغنای سرم  
 مانده هست غم تو در دل پر شرم  
 رغنای سرم  
 بروند زیر لب یاس و سحر شرم  
 رغنای سرم  
 بگر که چو سیل ریزد این سنگ نرم  
 رغنای سرم  
 فریاد و فغان کند چو مرغ سحر  
 رغنای سرم

ای مازه جوان نو خط تو سرم  
 رغنای سرم  
 چون نور و چشم تو بودی مادی  
 ای شمس و قمر  
 بر کو چکنم من از فراق بجایان  
 ای سرور و دل  
 بمحزون شود از فراق رو سیلابا  
 ای ماه لقا  
 در واکه ندیدم بجان شادی تو  
 و اما دی تو  
 آخر من غمید و کجا و بازار  
 بر شهر و دیار  
 مادر شده از غم تو پر خون دل کن  
 غم حاصل کن  
 شوقی ز غمت بر و شب محزون است  
 دل بر خون است



## در امر امام علیه السلام

ادویه اندر قلعه ریب براری ای حرم  
برگزیدی نمکاده ای نمخو چاره کان  
خدا مرید در قتلکه تا نگرانی شمر لعین  
خواهر بریا تا بیز آغشته ام در خاک و خون  
خواهر برو اندر حرم کن باری بر کوچه  
برگزیدی در حرم کن صبر اندر ماتم  
شد آخر عمر من وقت اسیری فتنه  
از داغ عباس جوان بگشت سرو ماتم  
شوقی تو هم بنما فغان در ماتم سلطان

سنا شد دین از جی نوح الحیام ای خواهر  
سنگر کشد آه و فغان از غم سکنه دهر  
با خیر و شکر کن این دم جدا سازد سرم  
کار بر و تیغ کوفیان صد حال کتیه سگرم  
بهر تسلای زبان خبر تو نباشد یا درم  
کایندم بنید چشم من ز برای طهر مادرم  
بنما حلالم از و نای ای اندویده خواهرم  
بنموده سیرم از حیات قلعه غنی اکبرم  
کن یاد ز آن دم که عشر افتاد و دل آیدم

## غزل در زبان حال آن محبت داور با جد را در

هرگز کان بود که پیوسته کنم  
بر کوچه کوه پیور و من شام کنم  
ای کاش جان ز سکر زنده میشت  
کی نمیشد دهنده کرده ستم شعار  
با بودن سر تو نوک منان کین  
دانم که حلقه ز قضا نیست شکب  
یک دوستیست تا که اظهار درود  
با دصبا بر بدینه پیام من  
کافاده چاک جسم حسینم بر و خاک  
بنما ز قتل سرور دین کره شوقا

یا آنکه جز تو روی بوی دیگر کنم  
جانا چسان بقوم جفا پیشه سر کنم  
آن دم که خواستم تن تو نظر کنم  
تا شست شو ز جسم تو با شکرت کنم  
بد بکر چه سان نظاره بنم و قهر کنم  
در نه جهان رهجو تو ز سر و بر کنم  
آلغار در درخشش باد بحر کنم  
شاید که جد و مادر خود را خبر کنم  
جادار و آنکه خاک جهانی سپرم  
تا خود شفاعت بر دادگر کنم

## غزل دیگر از زبان حال ضحیه

ماتم یاران من	برده ز تن جان من	ماتم یاران من	برده ز تن جان من
ای شه خوبان من	سوی غریبان کذر	ای شه خوبان من	سوی غریبان کذر
ناله واقعان من	شد ز غمت بر فلک	ناله واقعان من	شد ز غمت بر فلک
ای ره تابان من	چند کشم بھر تو	ای ره تابان من	چند کشم بھر تو
از تن من جان من	شد ز فراقش بدن	از تن من جان من	شد ز فراقش بدن
دیده گریان من	سوی تو باشد دام	دیده گریان من	سوی تو باشد دام
این تن هریان من	از سرنی کن نظر	این تن هریان من	از سرنی کن نظر
قل جوانان من	زد بدم صد شر	قل جوانان من	زد بدم صد شر

شوقی یاران من خبر تو نذار و نپاه  
خبر تو نذار و نپاه شوقی یاران من

### در آمدن ز غم خدمت شایسته یی باور و جواب السیر

ز غم بدست کز لا آمد چو با آه و فغان	در خدمت سلطانین آن سرور کون و مکان
گفت ای فدای خیم تو جان جهان به سر	افتم بدو تا بر گنم بنیاد از این کوفیان
دارای شوق سرمدی گفتش جواب از محنت	ز غم جزا کن الله پس بخت اشک از دیده کن
گیرم که گشتم سر بر این قوم از حق پی خبر	گیرم که آید از خدا بهرم حیات جاودان
ز غم کجوب بعد از علی اکبر نادیده کام	آید چه کار از بهر من این نده کانی در میان
سیرم نموده از حیات قتل جوانان رشید	پشتم شکسته ز غم از مرک عباس جوان
من عهد بستم در ازل تا جان دهم در راه	پیمان نمودم با خدا به هم برایش ما و این
باید سرم کرد جدا از تیغ شمر عیسیا	صد خاک کرد و دیگرم از تیر و شمشیر و سنا
باید که ز غم غم اهرم گردد اسیر قوم دون	باید بشام غم رود با این عیال و کوه و کان
بر کرد ز غم زان مکان کن گریه اندر ماتم	نمودم را حاجت کس جز بر خدای انس جان
شوقی زن بر سر ز غم در ماتم سلطانین	کن نوحه اندر ماتم شمشیر ز اشک از نویدگان



## غزل از زبان حال ماست

خسرو تشنه این گفت که حق یار من است  
شوق دیدار الهی سرو جانم بگرفت  
عهد کردم که دهم پستی خود در ره دوست  
من خلیل بودم که بملا قربانگاه  
اکبرم همچو ذبح و شده صید ره منش  
همچو عیسی شده ام خوار کف قدم پیوست  
بسکه از خون جوانان شده کز کتیر  
بر سینه زره رود این سیر من چون پیوست  
ساربانان بنام دست من از جسم جدا  
ای خدا بهر آسیر بره کوفه و شام  
کنج دیران ز جفا رفتن دهم دلون باز  
رفتن کوچه و بازار و دیگر نرم نریزد

ذلت نفس بر لشکر دون عار من است  
دلم من در دو جهان نمراد لدا من است  
دادن پستی خود در ره حق کار من است  
خود فدا قاسم و عباس علمدار من است  
که پریشان شده لیکل دل افکار من است  
نیزه خولی و هم شمر پندان دار من است  
زان بهب دشت بلا صحرای کز ار من است  
پاره پاره شدن از تیغ تن راز من است  
که دل و دست و سر و جسم ز دلواری من است  
غل بکردن ز جفا عابد سمار من است  
شیو کدو ک از دیده کبر یار من است  
دل پر داغ ز کین ز غیب افکار من است

شوقیا از چه کنی خود تو از خشم بکوی

که حین این علی یار و دگر در من است

## غزل از زبان حال ماست لایلا خواتون زرت

گفت لایلا که من از ماتم اکبر چکنم  
کی بمان بود که داغش بلم چرخ زند  
گر کنم عبیر و لبانم ز غم و ماتم او  
ماند آخر دامادی او بر دل من  
یک طرف ز دایم دیگر مرم کرک جوان

بعد آن مازده جانم من مضطر چکنم  
ای خدا از پستم گردش اختر چکنم  
با جفا و ستم شمر شکر چکنم  
کز نکریم من ماتم زود دیگر چکنم  
یکس اندر سر میرا بود محضر چکنم

تن شاه شه دای کفن و غسل ماند	کز نال ز غمش تا صف محشر چکنم
سراوتنوک سنان و نشا قشاده خاک	کریم از بهر حسین با غم اکبر چکنم
کر و دم کوفه و هم شام و اگر بریم نثر	دل پر خون سر عاقد و بحر چکنم
آه از این ظلم که نمود فلک بر من زار	شده ام یکس و هموش و یاد چکنم
رقه است از دل مرطبات و انجمن	ای خدا اگر بود روح ز بیکر چکنم

شوقی ماتم اکبر زده آتش بدلم  
کو بن کز نکتم ناله مکرر چکنم

### غزل ز زبان حال خسته زینب

ای شه یکس و یاد که شه کربلا	از چه سر وقت امیران بسوی شانم
آخر این جمع غریبان سرت غم نظر اند	جان تار تو کند از سوی آنها تو بیا
بموتوی بر تن از نور حیات سیرما	از ره محروم و فای که تو خود نور خدا
کن گذاری چه شام و در این کوشه ویر	کو بخواهر که چرا خوار کف قدم دعا
از غم فرقه خود در همه شام صید من	تا بکی ایشه خوبان را میران تو جدا
عمر ما سر شد و پیران تو ناید سیر آخر	چاره کن در دغریبان که بهر درد دوا
خبرت هست که بر ما پیروز از کف عدو	و از کف شمر سنان آمده بر ما چه جدا
تن بیمار کجا کوشه ویران و سر خاک	نه بوی سایه نه پوشش نه دوا و نه خدا
آه از جور و جفای سپهرمند بد ختر	که چنین ظلم با کرد و نه نمود حیا

شوقی از روز رازل کشته زیاران تو حانا  
چه شود که نظر از لطف سوی او بماند

### غزل در محبت

دل ز نام سلطان دین پر از عواید	دو چشم من ز غم او چه رود چیدن
ز بهر یکس شاه نشسته کام شهید	غمم ز هر چه تصور کنی افزون است



سر عالم از این عالم بختیاری  
درد شد ترا ره مرا اوداده اند دل  
کسی نماند غیب ز کبریا تا شام  
که ما توان بیان شرح حال ز کبریا  
چگونه از دل پر گشت و غم لبها  
ببین بچشم حقیقت بنادر قاسم  
کنم برای سیکته فغان بر در شیان

سرش بنوک سنان و تشنگان  
ز بهر زلف و کشتوم زار محزون  
ترا ز بهر برادر بگو که دل چون است  
چرا که درد و غم از کف سر دین است  
ز داغ اکبر صد باره همچو مجنون است  
که بھر قاسم ناکام خود جگر خون است  
که خوار ز جبر خاجو و شمر ملعون است

بزن بسینه و سر شو قیاب برای حسین  
که خونهای ز رایش خدای چون است

### غزل از زبانی خیال مولی کتانی

غمی بغیر غم شاه تشنه کام ندارم  
کلم سرشته شده از ازل بدستی اد  
مرا چه حاجت جور و قهر و دروغ و تشنه  
ز بسکه خسته دل از بهر شاه تشنه جسدینم  
کجا برون رود از دل غم حسین عیال  
ز بهر زلف و کشتوم و سیکته و کشتوم  
از آن زمان که عیال حسین جگرانشین شد  
فغان ز جور و جهای یزید و شمر خاجو  
صبا اگر کید کرد لا بگو بشه دین

بغیر ذکر شه دین بسکام ندارم  
بجز اطاعت و طاعتی قائم ندارم  
که غیر کوی حسینی دیگر مقام ندارم  
دیگر هوای ملاقات خائن عام ندارم  
بغیر کربیه ز بهر شه انام ندارم  
ز بهر عابد بیمار روز شام ندارم  
دیگر ز میل باب غم طعام ندارم  
خجسته تر بدو عالم ز اهل شام ندارم  
که جز پیام ز شیو دیگر پیام ندارم

مرا بخواه بگوی خود و مجاد خود کن  
که جز مقام سرکوی تو مقام ندارم

ایضا

مرا چه یاد شه پارس و تبار آید  
کنم چه یاد لب خشک چه چاک حیر  
بهار را چه کنم پیرغ علی اکبر  
لجاری و دزدلم داغ ماتم عباس  
چنان ز ماتم قاسم دلم ملول بود  
فغان که داغ شسته کام همچون تیر  
ز بهر زیند و چون و دایه عالمش  
خوش آن زمان که شوم زایر مر حسین  
بلا رسید نویدم ز لبیل سحری

چه لبیم بود فلها یس زار آید  
مرا سر شک چه یا قوت در کنار آید  
ز شکل سبزه مرا یاد خطایار آید  
هزار سال دیگر مرا جبار آید  
که گلستان بیرمن تمام خار آید  
بجست و بردار بردان شیار آید  
جهان بدیده زارم چو نام مار آید  
نهال وصل ندانم که کی ببار آید  
که صبح از شب تریاق هم کار آید

بجز غلامی سلطان دین تو را شوقی  
ز کار و بار جهان کرشمه ای نیست آید

غزل

عشق شاه شهدا و تابیر اقاد  
بتمنای وصالش دل و دین رفت  
عشقش از روزگار شد بجهانیت  
جز حین از دو جهان ماز خدا کی طلیم  
کل ما خلق شد از طلیت او و زاین  
بتولای حیلینی چه کمر بر سلیم  
ناشدم حلقه بکوش در آن لورده

آتش از شوق خوش در جگر ما اقاد  
اشک چوین ریل ز غم در بصر ما اقاد  
کایچنین جمله جهان از نظر ما اقاد  
گر بگویش ز عنایت کدر ما اقاد  
غم او در جگر بر پشیر ما اقاد  
نقشش را روی زمین از اثر ما اقاد  
خط آزاده کی از عرش بر ما اقاد

شوقیا محشر بعالم بنمایم از آنکه  
سایه لطف حیلینی بصر ما اقاد



غزل

جز حسین با بجهان هر چه تنیدم غلط  
 راحت تر شد اکوی حسین بن علی  
 مطلب غیر حسین گر که شنایتی تو خدا  
 جز تمنای وصالش نبود در سر ما  
 ای که هستی بجهان طالب کشد رخ او  
 جز بایستد غمایت تو نشسته لبان  
 گر کسی جز بتولای حسین بن علی  
 فاش گویم که بود طاعت او طاعت حق  
 که به جز از غم او یا که بجز ماتم او  
 جز برای غم داند و نه سبکبار

غیر ششش بجهان هر چه گزیدم غلط  
 جز بگویش بجهان هر چه دیدم غلط  
 ز آنکه جز او بجهان کر طلبیدم غلط  
 جز بر ج او بجهان هر چه دیدم غلط  
 غیر ششش بجهان هر چه چیدم غلط  
 بخدا آما بجهان هر چه امیدم غلط  
 گوید از غم بجهان ما بر میدم غلط  
 جز بقیش بجهان هر چه رسیدم غلط  
 پیر من کر بجهان ما بدریدم غلط  
 رخت ماتم که آن کر بریدم غلط

شوقیا حبسین نه تنای منی  
 که بجز او بجهان هر چه دیدم غلط

غزل

بر دامن شاه شهادت مازده دلیتم  
 ما یم که از روز ازل از دل و از جان  
 پیوند نمودیم دل خویش بجلالتش  
 چون طالب دیر حسینم از انیروی  
 بنمود خدا خلق و د عالم بطغلیش  
 ما سر خدا آزاده کی از حق بگریفتیم  
 اما نهادیم قدم در راه کویش

دار باره عشقش بجهان من و دوستیم  
 بس عهد که بود و سینه بخت بستیم  
 و از غیروی آن رفته میوید گسستیم  
 از قید جهانی همه یکباره بر گسستیم  
 از فیض وجودش بجهان آمده ما یم  
 و از لطف الهی جو غنیمت گسستیم  
 انداختن قهر از دست بجهان گسستیم

آن چاه مذبور دریا را بدریدیم	و آن کاشه آن پر کمر و خنار را بشکستیم
آلوده خدا بوده و تار است حسرت	ما نیم نصیر و جانم که بر سر شستم

شوقی چه شدی مرثیه خوان منم  
از خلق بریدم و بره ما تو نشستم

## غزل

ما بر حسین مرثیه گفتیم و نوشتم	پر خنجر دم گفت که باز اهل محبتیم
جز دوستیش نیست باید بدل ما	بح که عجب نخل امید است که کشتم
ما غیر شده دین بدو عالم نشنایم	کو ز ابدی نماند و یا اهل کنشتم
از طینت او خلق شده آب گل ما	مادل بتولای حسین به شستم
اما که بدیشان بود حب حسین	گویند بخود روز قیامت که چه شستم
بر دوستیش ز کن این عمر خود است	کیم تبه بینی که در این کنکره خستم
از بس زده آتش بدلم شوق و حسرت	چون کوزه که در کوره جانم بر شستم
باشد که بالطف حسین بشود یار	آن روز که از بار کمانان بکشتم

شوقی دهمت مرده که آمد خبر غنیمت  
ما سر خط آزادگی تو بنوشتم

## غزل

دل از دست کرد و پر ز جوب	غم از هر چه سیدانم فروخت
کر ماه محرم در جهان شد	که نه افلاک از غم منزکون است
شکسته تر غم در قلب عالم	غم و ماتم بهر قلبی دروخت
غبار غم گرفته چهر خورشید	فلک بهر شه دین قیرون است
گرفت آه و فغان سطح زمین را	ز غم آسمان زاری فروخت
ز هر یکسے شاه مظلوم	ب عالم اشک جاری از کف دست



که اندر کربلا از جور عدو  
فدا ده جسم بپارانش ز هر سو

ندانی حالت آتش است  
تشنه از تیر و خنجر و شمشیر

مستم شد که شوی از علم او  
روانش را شک خیز از چمن

### در صیحت خود و اهل دنیا که بد

ای غریب بحر آمال و غرور  
شور تو کی غرور است و هوی  
این ظهور از کجی کبر چیست  
کز شور خوشین یاد آوری  
ان سرور خود اگر خواهی  
آقبور زرقه کان خوش را  
قبر باشد منزل اصدی تو  
قبر خود تمیز کن ز اعمال خویش  
نور تو باشد چیراغ قبر تو  
قبر تو کبر صالحی کرد دشت  
تا بکی بیا بفکر مال جاه  
دور کن از خوشین این عجب  
تا نمانی بده کس بهر خدا  
خیر و نازل باد صبح و شام  
آه آه از برزخ و از صیتون

چند باشد این سر تو بر سر  
داز هویت این منیت در ظهور  
شرم بنما غوغی از یوم انشور  
میرود از دل بر تو این سر  
جان من بگذری کی بوقبور  
ببینی و سار برون از خود غرور  
چون برون کرد ز دار شرور  
ماتود از دی سوا فلک نور  
فعل خیر تو شود بهر تو خود  
طالح از باشی شود پیر مار و  
با پندی در غرور و در سرور  
حق ترا داده است این عقل و سرور  
در جزایا پله ز حق و در سرور  
سوی او صاعد بود از سرور  
وای از اندم که کرد غرور

پسند شوی را چه در کوش کن  
و این غرور از خوشین بنما تو دور

## در نصیحت فرزند خود گوید

ای کاینه کوهر دل بست من	ای تو نور دیده ای فرزندان
راحت قلب پریشا تم کو	پس جو جان در جسم بجایم یو
حاصل عمر من اندر این جهان	خود تو باشی بهرم ای آرام جان
خود تو میدانی چه جان پرورد	تا چنین رغبت جوانی گروست
رنجها دیدم در این دار جزا	از رقیب و از رفیق و شیخ و شاک
گاه افتادم کبھی بر خواستم	گاه نفس خویش را آرامم
که بدم اندر درون و که بد	گاه بودم در محضر که در سفر
که دیدم همچو سگ دنبال خلق	تا کف آرام لغت نان از مال خلق
تلمخ و ترش و شور و شیرین	خوشتین در رنجها افکندیم
تا تو راحت باشی ای جان پدر	تا بنای شه خوار خلق بدسیر
هر چه آمد پیش من ز این ماجرا	داشتم جانم تو کل بر خدا
از چهل عمرم گذشت در کمال	من ندیدم ز این جهان غیر از دار
این همه بود زمان غفلتم	حالیا باشد زمان راحتم
تا که در ظل تو ای نخل امید	باشم اندر راحت سیر و رسید
چونکه دنیا دار محنت آیده	بر تو ام وقت نصیحت آیده
دل بسندای جان من بخیر	بغیر بداری زمین و آسمان
باش از این مردمان اندر خد	بیکر نیز از قسقه و از شور و شر
تا توانی مردم آزاری مکن	جز عبادت بهر حق کار مکن
در تو کل جان من مردانه باش	در شد آندای سپهر جانانه باش
در امور خویش در هر کار و بار	باشدت مردم نظر بر کردار
دور کن از خود غرور و کبر و آزار	در درون خویش پنهان دار راز



مان مبر بر مردمان جانا حد  
در معاش خود قناعت مشه کن  
رزق خود تحصیل نما از حلال  
که که خواهی رزق وافر در جهان  
رتکاری زانجهان کیسر نجو  
رتکاری خواهی اردر شایتن  
چون پدر درشت آتش مکوش  
روی کن بر ساحت شاه میخند  
باز بر تو گویم ای کسان پدر  
گاه کاهی نزد خود یاد نما  
وصل احسام ای سپر لازم بود  
کوش کن جان پدر ازین توپند

تا دادم فیض حق بر تو رسد  
و از معاد خوشتر اندیشه کن  
خوف نما از سؤال ذوالجلال  
صیقله جانا تا دگر کن قرآن  
عز زرب مصطفی و آل او  
دست زن بر امن پاک حسین  
تا ترا باشد روان عقل و دین  
تا شوی در روز محشر روغید  
چون شدم از دار دنیا ره  
در شب هر جمعه تا شادم نما  
این خبر از هر طایفه جازم بود  
تا بنیسه در جهان هرگز نرند

مان نه شوی پیوند داد ای سپر

بلکه داد او بند مردم سپر

### در مذمت دنیا و مشفقان

ای شده مغرور دنیا ی دینی  
لیس للدنیا دوام و الثبوت  
سبحن مؤمن خواند دنیا را رسول  
روز و شب آید ترا از حق غلاب  
هست دنیا چون رباطی ایغریز  
تا بکی بایش بفکر مال و جباه  
تا بدایه کاپنجهان بپستار

تا بکی دیم ازین تو مازینه  
اتما للدنیا کبیت العنکبوت  
جنت کافر چرا سازی قبول  
ها لیدوا للموت و بنوا للخراب  
ز این عجز را هنر یکدم کریز  
شود می بیدار چشم خود مال  
بر کسی نکریشه در دوران قرار

<p>کرده خون اندر دل با سر بر          کیرم از تو کشت این عالم تمام          با بقی و زرد و مال تو بود          نیست ثابت کزبان این چرخ          گوید رنج تو و چون پدر          سر بری که عمر خود را در سرو          بهر راه خود تهی زاده کن</p>	<p>گاه از سر کن پدر گاه از سر          غیر غصه نیست حاصل و السلام          غیر زحمت کی محال تو بود          عبرتی از دقه کار خود گیر          جلد را خاک فنا آید بستر          عاقبت یبایدت زین مهور          خود ز قید دنیوی آزاد کن</p>
---	---

داد شوی پیوند تو بھر ثواب  
 کوش کن والله اعلم بالصواب

بِمَضْمُونِ نَغْمِ اَنَا وَجَدْنَا اَبَاءَنَا عَلٰى اُمِّهِ اَرْجُوْا رُبَّنَا اِنْ شَاءَ اللّٰهُ

## بند اول

<p>ما از چه قلب عالمیان جلد بر غم است          باز از چه آسمان و زمین دارد ابعلا          باز از چه با ملک ناله و آواز          ریزد سرشکن غم ز چه از چشم ملکات          پرسیدم از خرد که چرا خزان در غمند          این ره که تیره کشته رخ آفتاب ماه          کانداز صید بشن کجبان زار صید است          رخت سیاه بجلد بر کرده فاطمه</p>	<p>اوضاع روزگار پریشان و در غم است          و از حلیت کانیات تاسی می آید          اندر حنیض خاک الی عرش عظیم است          و اندر عزرات تاسی می ذرات عالم است          گفتا خموش باش که ماه محرم است          ماه عزای سید اولاد آدم است          و از داغ او علی بغم و ناله تو آدم است          شکش روان ز دیده خونبار چون</p>
---	--

ماه محرم است که از ماه حسین  
 افتاده بر زمین و زمان با یکدوش



## بند دوم

یکباره در جهان هر مایه غرازد  
 بهر عزا صلا بهر ماسوس زودند  
 در دشت تاریک که جوابی نماند  
 داغ دوباره بدل مصطفی زدند  
 تیغ جفا ز نو لب بر مرتضی زدند  
 آتش بقلب پر شرر محبت زدند  
 هر یک بقدر خویش بایانیا زدند  
 یعنی لوای حسن بعرض زدند

خسته و پیکان چه بدست برد  
 دارد چه بر زمین بگشت شادین  
 کردید مازنه بایک کشت بر یکم  
 چون شد بدشت گریلا منزل حسین  
 کشتا فلک که کشت بغم یار فاطمه  
 نی نی همان نه کشت بغم مبتلا علی  
 از جام پر ز ماتم لب ریز کرد  
 بر بای کشت نرم غرا در تمام دشت

تنهانه بر صید آتش جهان گریست  
 از حق و انس و وحش و ملک آسمان گریست

## بند سوم

خود کرد در و بجانب میدان کرد  
 بگریست لحظه بششیدان کرد  
 بر شد بعرض و عرض ایوان کرد  
 آخر تریحی بفرسپان کرد  
 بدید جبره آب عطشان کرد  
 افتاد جسم او بپایان کرد  
 بردا هر من ز دست سلیمان کرد  
 برخاست سبل اشک طوفان کرد

چون کشت کار تنک سلطان کرد  
 آمد بسوی مهر که با چشم اشکار  
 آه از دیه که ناله دل منوین  
 پس با فغان لب لبه گفتا که ای کزو  
 از تشنگی نماده و یکر بر تنم قرار  
 از سر سید بر بدن زخم تیغ و تر  
 آخر ز گردش فلک انکیزی رکن  
 از حشم روز کار و رخشم همانان

هر چند گفت تشنه ام آبش کی داد  
 جز تیغ و تر و نیزه جواش کی داد

ناله

### بند چهارم

بگرفت بر زمین چو تن چاکل و قرار هر سو نظر دارد کردند برای خود از هر طرف تناده بیداد سپاه خصم از زیر چشم بود نکاهش بخیمه گاه گفت ای خدا بحال دل من تو کی از بس که رفت خون جگر آتاپیکر آمد آفتگاه پس نگاه بشم دورن کشود چشم سرور من گفت الموعین	بگرفت بر زمین چو تن چاکل و قرار بگرفت بر زمین چو تن چاکل و قرار بگرفت بر زمین چو تن چاکل و قرار بگرفت بر زمین چو تن چاکل و قرار بگرفت بر زمین چو تن چاکل و قرار بگرفت بر زمین چو تن چاکل و قرار بگرفت بر زمین چو تن چاکل و قرار بگرفت بر زمین چو تن چاکل و قرار
--	--

نشست روی سینه و شکست سکه  
و آنکه حد نمود در شمشیر کین سرش

### بند پنجم

افغان و مال از هر کون و مکان کرد و غبار ارض بر افلاکیان روح الامین رخسارین افغان باشیر کرد کار ز باغ جنان با آه و زاری و کمر خون گمان شمر دغا و خولی و زهر و سنان دود از زمین بزد و دود آسمان طلسم که از جفا شد انس و جان	راش غیر او چه بنوک سنان شد مخفف ز نور چشم چو چاه افاد در تمامی کردیان حرش هر غرای سرورین جتم انیس از داغ نور چشم خود المخطه فاطمه ما که بهر غارت تاراج نیمه گاه آتش زدند خیمه و حرگاه شادان هر کردند چشم جهان جهان نیاز
--	--

کردند پس سیر سیم آل بو تراب  
بردند و بقتلکه و کوفه خراب



ششم

در قلعه چون گذر یکسان قیاد  
و آهسته را که شور و شتاب اشکار  
یک باره خویش را از شتر بر زمین زدند  
آن یک دست را در بر سر جسم برادرش  
سیکرد و بجوی سگینه ز بابت خویش  
ما کاه چشم ز غیب غلبد از میان  
کشتا تو ای حسین بن ایماک بر سر  
بنشست پس گرفت بر جسم چاک او

فریاد و شور و غلغلانده جان قیاد  
چون چشم یکسان تن آنجا قیاد  
آن یک ز کمر بر پیش آن یک ز جان قیاد  
و آن یک بباله بر سرش جوان قیاد  
هر سود وید و هر طوفی با فغان قیاد  
بر جسم چاک از دم برهنان قیاد  
بنگش خواهرت که خاک خشان قیاد  
گفت ای خدا قبول تو این زحمان قیاد

قلب پر طلال و بختمان آهلبار  
رو در مدینه کرد که ای صمد حدار

هفتم

این سر جدا ز نیره و خمر حسین تو  
این جسم غرقه خون که بر تنش حیات  
این پی لبا بس و جابه که از ظلم سار با  
این کشته که چاکه بتش کشته از جفا  
این پیکری که سر بر فحاشی بریداند  
این تشنه لب که بر طش افتاده در شر  
این پی میمن که از غم یاران و نوجوان  
این پاره پاره تن که عهد و وفادار

این ایاد شاه پیکر ما و حسین تو  
بنموده خاک بالمش و بر تنش است  
و سلسل زنده کشته ز یکسو حسین تو  
در خون خویش کشته شناور حسین تو  
بالنقش انگشت آمده خواهر حسین تو  
از کین هزار باره اخگر حسین تو  
آتش گرفته کعبه اخگر حسین تو  
جان دادی دست در ده داوود حسین تو

پس کرد آه و ناله و عالم کباب کرد  
رو کرد دیو مار و دنیا را چنگ کرد

### منتهی مشتمل

کای تیر کردگار نظر کن بحال ما	غارت بین ز ظلم و ستم جلد مال ما
از قتل شاه تشنه لبان نوردیده آ	بر باد رشت غرتی بجاه و جلال ما
کردید پاره پاره ز ظلم و خفاش	بر نوک نیزه کشته سرا و طلال ما
ماییم آل عصمت و آخر فلک بدو	در چنگ و شمنان همه بل عیال ما
خور می گرفت پرده چه رویم کشوده	اکنون پیاد بین شده عریان جلال ما
از ظلم و کین زاده مرعانه لعین	کردید کشته خسر کردون بحال ما
بابا بین که حسرت نکرد کوفیاز	بر کوه کان پی پدر خور و سال ما
بودی تو یار و غمخور ایام و کین	آخر بقصدی ز دل بر طلال ما

نشیند چون جوابی آتش لو کشف  
رو در مدینه کرد پس آنگاه از کف

### منتهی مشتمل

ای دختر رسول خدا حال ما بین	ما را آهیر و خوار ز ظلم و جفا بین
این طایفه کاشن خود را ز جور خشم	بشکستمال ریخته پرور نوابین
جسم حسین و جله جوانان و یاران	یا مال ستم سرکب قوم دغا بین
شد بر سنان کین پیراک حسین	سرهای کشته گان همه بر نیزه ما بین
این دختران یکسری یار خوشتر	در چنگ و شمنان و کف اشتیاق بین
بر دند چادر از سر و محرز یکساز	عرنان و ذرا جسم من پنهان بین
غارت نمود شمر لعین دختران تو	آتش ز ظلم و کینه در این خیمها بین
اکنون بسوی کوفه بر ندیم بعد جفا	عازم تمام را سوی شام غما بین

بنمود شرح حال چه سختی با درش  
پس کرد روی خویش بحسب برادرش



### مسند دهم

که مت ای شهید که شمس مرم	ای سرحد ایراد بلجان برابرم
جسم تو باشد این که قادیان	باند سر تو نوک ستار خیال مرم
لیاوت تو بین شد درم چه شام	بر خیز و بین بین لیاوت نه محرم
از روی جسم تو بسوی شام عارم	یکسو سنان و سمت دگر شمر کافر م
ایم نیم چاک تو یا بخت نه یون	یا بر زمان پاکس پی یار و یادرم
بر کو کتم چه چاره ز هجر تو یا انا	بد هم چنان تسلیم اطفال مضطرم
ز قلم ز نوی تو بد و صندله و فغان	بر دل بود ز داغ تو صد گونه آذر م
باشد بر تو قاسم عباس و اکبری	با من بود سکنه کشته م خواهر م

شمر لعین بغضه ام آخر چار کرد

عرمان تن و ز کینه ام شتر یار کرد

### مسند یازدهم

از قفا که بکوفه چه پست روانه شد	خون در دل زمانه و امانه مار شد
افکنند تر غصه و زاریک در انجمن	از تیر آه او همه عالم نشانه شد
آدم سکنه بادل پر خون و شیم زار	اندر قحان و مال و سر و دهنه شد
افتاده ای پدر و دم آید و غش تو	اندر طناب یار و در یکانه شد
نیلی ز جور شمر لعین و سنان و دن	اطفال زار را بدن از تارانه شد
بستند دست و بازوی سجاده و لغهار	ما و ای غل بگردن فخر زانه شد
واسته را که گوشه دیرانه از جفا	بر لبان ال سبیه آیشانه شد
فریاد و ناله گشت از آن پیکان بلند	کفایت که شور حشر عیان دیرانه شد

رفت از جفا بکوفه همه سرشان

این زیاده کرد در روانه بشاشان

## سند و از دهم

ما دای پکسان چه بیام خراب شد  
چون بود در روز یک عید یه پنجاب  
آه از دمی که دختر زهرا بر نه سر  
خود را نهان زانوار حاصل عام  
ناگاه جلوه کرد سر شاه تشنه  
سیر و یزید جور خیار لب حسین  
زینب بناله گفتید ادا دیگر مزن  
این سر را با العیر سر فرزند مصطفی

قلب تمام عالم امکان کباب شد  
اندک خرابه رفت و نقش در حجاب شد  
دارد میان مجلس حکم رباب شد  
از خوف خشم در خلش واضع اب شد  
می که مخفی ز رخس آفتاب شد  
گشت ز قتل تو دل مرگ کباب شد  
کاز جوت تو عین جگر تو تراب شد  
کاز کین تو بر او شتم خیاب شد

لقماید و کافر و نصرانی یزید  
بردار جوت ظلم و جاکن یزید

## سند سیزدهم

دانی فلک ز کردش خد چون نمود  
چشم جهان ز ماتم سلا ندین نمود  
از آنچه کرده ز جفایت بنیاد  
قلب رسول عالمیان را ز ماتم نمود  
چون شاه اولیا و وجه ریا الفهر  
از ظلمت این سلا تکت اولاد صلف  
جیحی زمان یکس اطفال زار را  
سلا ی داغ دیده سخت کشید را

از حد جفا خویش تو بیرون نمود  
از اشک نمود جسد چون نمود  
بر شاد تشنه کام تو افزون نمود  
افکار و زار و غرقه در خون نمود  
این هر دو را ز کینه تو مخزون نمود  
خواری یزید کافه ملعون نمود  
عمر این روان بکوه و باران نمود  
از داغ اکبرش توجه بکون نمود

فریاد از زمانه و از رخ دودن پر  
کاز ظلم و کینه کشتی آل نبی شکست

قصه



## سند چهارم

<p>از قتل شاه تشنه لبان آسمان گریست در ماتم شهید جفا و ستم حسین غم شد ز داغ ماتم او قد تر تفت بهر عیال در بدر شاه تشنه کام ذات خدا اگر چه نمره زهری است کردند اینها و یکی خاک غم بسر شوقی غموشن باش که اندر عید بشر شوقی غموشن باش که از بند بند تو</p>	<p>و اندر عزای سرورین انس جان گریست اینها زور کار و زین و زمان گریست ختم رسل بر وضه باغ جنان گریست زهر آه بخلد با همه حوران گریست گویم در این قضیه ای جهان گریست جبریل با تمامی کرد بیان گریست خلق جهان و جمله کون و مکان گریست عرش خدا و لوح و قلم حتم جان گریست</p>
---	---

شوقی غموشن باش تو را از غم حسین

هم چشم و دست خامه و کاک و نیان گریست

## از زبان جمال حضرت زینب علیها السلام

<p>ای آنکه دو عالم یک کام است ذکرت بلیم علی الدوام است از هجر تو روز من چو شام است بی روی تو عمر من تمام است ای تلخ حرق بعالی منم ای کشته جگر و سفینم از هجر تو روز من چو شام است بی روی تو عمر من تمام است ای مایه افت ز زینب بشکر بدل و تار زینب</p>	<p>خوخواه تو حی نایام است پلتود و جهان بمن حرام است بشکر ز غمت شور و شینم ای نور دود دیده کان حسینم</p>
--	---

پن کشته چکانه خوار غمب ای یاور دغم کار غمب

از هجر تو روز من پیه تمام است  
لی روی تو عمر من تمام است

بر خیز و عیال خویش درینا  
مین اشک براروان در سلا  
از هجر تو جگر کشته پیتاب  
ای کشته بشدد در لایب

از هجر تو روز من چو شام است  
لی روی تو عمر من تمام است

کی بود مرا چنین کما خا  
از قتل تو و خین جوانها  
ناینگونه کشم ز دلقا نوا  
ای یاد فدات جسم و جانها

از هجر تو روز من چو شام است  
لی روی تو عمر من تمام است

بعد از تو اسیر این لثام  
در مجلس عیش و برزم عام  
از کوفه بر نوسویب شام  
ای شمشیر جان مه تمام

از هجر تو روز من چو شام است  
لی روی تو عمر من تمام است

بر کو چکنم پان اسیران  
بر خیز و از این غم تو بران  
در کوفه و بهم شام و بران  
ای یاور دغم غم بسیار

از هجر تو روز من چو شام است  
لی روی تو عمر من تمام است

دیدی که پس از تو ای کاد  
اقتاد بچنگ قوم کافر  
شد خواهر تو اسیر در مضار  
ای نور دیده همه

از هجر تو روز من چو شام است  
لی روی تو عمر من تمام است



براس تو نیزه در مقابل	در پیش خستاده قاتل
بنام همه را تو در سلاطین	ای اگر حیات بتو مشکل

از هجرت تو روزی که چشمت  
بسی روی تو عمر من تمام است

جسم تو فاده بر سر خاک	از نیزه و تیغ و تیغ صابحات
از ناله شوم حمزه شمشاک	ای ماعت عشرت من و افکار

از هجرت تو روزی که چشمت  
بسی روی تو عمر من تمام است

شام بستر شوقی زار	کار دیده بر برداشته بار
کردیده تو را ز لطف خود بار	ای کشته غلغله قوم کفار

از هجرت تو روزی که چشمت  
بسی روی تو عمر من تمام است

نیز از زبانها که نغمه در دلم

ای کشته ظلم کوفیانم	بستمر که اسیر شامیانم
در گنج خرابه شد مکانم	از هجرت تو با حصار خانم

کار هسته خوش در کمانم

دارم بتو عجز و هم نبازی	کاسه بی برسم بدلتوار
گویم بتو در خوش و راز	مهرات که خون تو شاهوار

تشریف دادم در آشیانم

یا قوه مجتبه انا دیکف	در یاب مرا ز دور و نزدیک
پن کنج خرابه نزلت لیک	کر خانه مختار زینت لیک

بر دیده روشتن شایم	
چون عشق تو از ازل مراست	اگر جان بر تنم چه بکند
تو جان منی در این رکبت	آخر سرم گذر کن ای دوست
انکار که خاک آستانم	
جانا چه شود ز غم کساری	بر عمر ده کان کنی گذاری
مارا بنود بحسن تو یاری	تو خود سر و عمل مایه یار
من عادت بخت خوش داشتم	
آیست تو اگر ز مهر سویم	خاک قدمت زانند سویم
شرط آنکه بخت دهنم بخویم	اسرار تو پیش کس نه گویم
اوصاف تو پیش کس نخوانم	
ای تن جهان به غیرم	بر حسین و زهیر در سبکیم
جانا ز عمت اگر بمیرم	من ترک وصال تو بکیرم
آلا بهنراق جسم و جانم	
از هر دو جهان تو را آیدم	بر خود در محضر تو گزیدم
بهر عهد بیکدیکر نمودیم	آخر نه من و تو دوستیم
عهد تو شکست من بهانم	
از ظلم عدد و نمیکردم	اگر چون کینه دیر بیزم
آتش اگر که اشک بزم	من نهره مهر تو بزم
آلا که بریزد استخوانم	
پا تا بسرم اگر بچویند	ذرات تنم اگر که بپویند
جز ذکر تو ام دیگر نخواند	اگر نام تو بر سرم بگویند
مزیاد بر اید از روانم	



در هر کدزم بختجویت  
کای بدبختام من زبوت  
ای من بقدیر خلق و خوت  
شب نیست که از فراوت

زار یک بعلک نهر سام

تا ما توجیه سر و جانی  
بر شوته خود کدزانی  
باشم تو کلب استانی  
هر حکم که بر سرم بر آتی

سعمل است خسته برانم

سید البرمائیت

یارب در رحمت برویم کیا  
دانه لطف بسوی خوین هم نیا  
جند در که تو مرا نیا هی بود  
میسده تو نیا هم کز دای بار خدای

ای آنکه جهان ز خلقت تو است  
سر خلقه کاینات در دست تو است  
اثبات وجود تو بدستی است زاکر  
وزارت جهان نشانیست تو است

یک جملوه نمود ذات خلاق و دود  
ز آن جلوه محسوس علی شریک  
یعنی که طفیل این دوزخ جهان  
در نه بکران بود این نمود و نمود

یارب کدز تو از کنا مان همه  
از لطف کرم تا تو بر جان همه  
نزد تو شیخ چون سینه دارم  
می بخش با و تمام عصیان همه

من بنده خاندان این پنج تیم  
جو شیده بدوستی هر یک دلم  
این همه من ضعیف و آن دوزخ  
الله بکن هر که شایسته این همه دلم

شد خلعت حق و شرف از حق و شرف  
گویم که ز آفرینش کون و مکان

از نور محمد و سیّد و زهرا  
مقصود بدی بیج تن آل عبا

آینه اسماء و صفات است علی  
کریم بودش نور ز نور احد

علت بود رکعات است علی  
لیکن کند آنکه بخت است علی

جز روی علی در دو جهان روی  
ماروی علی و کوی او میطلبیم

جز روی علی در دو جهان روی  
ز آن روی که بمراد خداست

شد ذات علی مظهر ذات ازل  
یعنی که علی آینه عین است

هم مظهر جمله صفات از بیله  
بمنموده ظهور از او حیات ازل

هر کس که بود حب علی در دل او  
یعنی که بود در بر خلاق جهان

حقا که بود مراد او حاصل او  
در روز جزا حلقه بر کمر او

من در دو چون علی گویم و ب  
در روز جزا بجزرتی و د

این حرف باند را جلی گویم پس  
هر دم بر زبان نادر علی گویم پس

هر کس که بگوید او علی عین خلقت  
من غیر علی در دو جهان نشا تم

کفایت غلط ز آنکه علی جداست  
زیرا که شناسائی او عین خلقت

مادر دو جهان کوی علی میطلبیم  
آید بشام ما اگر کوی بهشت

دیدار حق از روی علی میطلبیم  
با نوی خوش از نوی علی میطلبیم



از دوستی علی سرایی شوی  
آسزش خویش از خدا خواه و زن

شد و سقیش حسن خدائی شوی  
با غیر علی لعل جدایی شوی

ای شاه نجف تو شیرزبان بودی  
از چه برسدی تو بفریاد حسین

بهر همه درد و غم تو در مان بودی  
آرزو که چک قوم عدون بودی

نور دل و دیده پیمبر حسن است  
عمق و تمام عالمیان است

هم زینت عرش حق داد حسن است  
هم شافع جملک بمحشر حسن است

مستوق من اندر دو جهان حسین  
از بهر تمام آستان روز حسرا

سر حلقه کل عاشقان است حسین  
خود قاسم روزخ و خیال است حسین

از سر حسن و حق نشد کس آگاه  
یک پیکر و این همه جزا سنان

کی برده کسے ره بسوی ستراله  
لا حول و لا قوه الا بالله

روزی که سیزده شد سر شاه بختید  
بر نوک سنان همی نبالید و بخوانید

از ظلم عبید الله وار جور یزید  
آیات خدا بر از قرآن مجید

ای آنکه تویی همیشه کرمان حسین  
تا آنکه بخشدت خدا جرم و کنا

زن دست تو لا تو بهر امان حسین  
باشو سقے غمده بطفل حسین

من کین از امت رسول الله  
امید بود مرا که در روز حسرا

وار شیعہ حضرت و بی الله  
در آتش خود و فکریه الله

بگذر ز کنا هم از کرم یا الله	کن رسم بر این چشم ترسم یا الله
چشمی که بشاد و دام بعد عجز و نیاز	بر رحمت تو عین کرم یا الله
چون روز جزا از قبر سر بردارم	از خوف خدا دو دیده تر دارم
ترسان نیم از آتش دوزخ زیرا	شافع چو علی ساقی کوثر دارم
بنود بجهان مرا بجز یاد علی	دارم بر زبان بجز غم ناد علی
بسرشته خدا کیل مرا روز ازل	باد و سیه علی و اوداد علی
زهر آچه ز قبر و بختش آرد	در آغوش دندان پسر آرد
عما رحیدر دل پر خون جمن	هم جانیه جاک شاه پسر آرد
یار بخت حسین و یاران حسین	یار بخت خواهر کریمان حسین
کاز جسم تمام شیعیان در کشت	بگذر تو حکمان نوح و انان حسین
روزی که تمام انسان با دل رتر	انگنده سر خالت از جزم پیش
شوی زهرا ط بگذر دهم چون قق	از همت مرخصی علی رهبر خویش
بنود بصرم بجز تولای علی	جایی نرود دلم بجز یاد علی
باوای خدا در دل بسته بود	شوی قی دل او همیشه وای علی
تا چسارده معصوم مرا یار آمد	صد شوق مرا در دل افکار آمد
ز آن رو که مرا بروز محشر برحق	این چارده تن مرا شفیع و غمخوار آمد



ما را از نماز انجمن علی ماری طریقت  
ای آنکه ترا بدل تو لا علی است

یا صاحب دفع العقار ما را مددی  
افاده تجمان تو در چنگ عدد

یا صاحب العصر والزمان العو  
کشتیم اسیر فرق کفر شعار

در طوس نشان عرش ربکا پن  
از شش مرشد یور موسی

ای آنکه بحال بندگان دایمی  
از ما بگذر ورنه نایم شمع

خوشر ز بهشت جاودان بحف  
گفتم بجز که کعبه به یاکه بحف

در کربلا تجلیات حق پن  
در ساحت حضرت حسین بن علی

در مشهد کاظمین انوار خدمت  
اذا حرم موسی جعفر یقین

جز چارده محسوم مرد کاری نیست  
خوش باش که در سر تو کار نیست

یا والد مفتح چار ما را مددی  
روز همه کشته تار ما را مددی

افاده بچنگ دشمنانم العو  
ای غمخور و یار دو جهانم العو

آثار جلال حق سبحانی پن  
تا عرش برن تمام نورانی پن

بر حالت ما غم زده کان پنبائی  
چون احمد و چون علی و چون کبرا

چون کعبه برای شیعیان بحف  
کفا که کعبه امیر جان بحف

بی پرده مقام قادر مطلق پن  
یکدسته خدائمان همه بر حق پن

در نیراکه در او مقام قربت می  
موسی کلید این باب بصفاست

تدریجاً بتالی مرا بران در کتب  
روزی که در روزی سر بردار

در از برای حق آری از مروت  
از بحر حساب بروم دارم آوست

یار بکرمی بر ایندل ریشم کن  
ستغرق بحر حیرم و عصیانم کن

هم مورد لطف بشان ز پیشم کن  
آسوده مرا از محنت خویشم کن

مارا بجهان ختم رسل راه نمانست  
شوقی بندا که در شب اول قبر

ایمید بفضل و کرم آری عیاست  
محتاج بالطف علم را نمانست

از پیش سرمه از بتالی بر صورت  
شوقی به کوی او گرفته مادر است

کی ترس مرا از مرکب و کی از کور است  
محتاج نه به شست نه به صورت

ای شیر خداوند جهان اذ کنی  
در وقت مات و قبر و هنگام سوال

ای پادشاه کون و مکان اذ کنی  
در برزخ و دوزخ و جنان اذ کنی

الله بجز درت نیایم نبود  
بر در که بجز تو کفنی بزرگناه

من رو بکار و دم که راییم نبود  
جز ناله و التماس و آیه نبود

ای ذات تو مقصود و مرام همه کس  
ذکر تو لذیذ تر ز لذات جهان

هم نام تو سر نامه نام همه کس  
شیر عنی عفو تو کام همه کس

گفتی که منت همیشه فریاد رسم  
شد عین اندک که در روز حسرت

جز تو نبود بدرد و غم داد رسم  
در روز جزا شوی تو فریاد رسم



ای بار خدا یا بستم کمر خیم بزم  
استد بود مرا که در روز جزا

کار فرما کناه خویش خویش حکرم  
سینه خسته بر حرم من تو از راه کرم

شوقی نماز در کفش قطع امید

کی رفته کسی ز در که او نوید

خوش باش که بخت همه حرم کناد

بر حضرت بر تفضی علی رب محمد

در منتهی و مرتبه حضرت ولی اور رسید الا عام

امام موسی کاظم علیه السلام

دارم دلی ز غصه داند و پر شر  
هرگز نگشته شاد دلی در جهان ازاد  
بس و اغنا که بر دل نکان نهاده  
خاصان حق همیشه بنم کرده عطا  
از انبیا و مرسل و از اولیاء حق  
گویم اگر ز کینه او تا بر دور شه  
از ظلمش این بس است که از او لادنی  
هر یک سیر و خوار و بیکال ظالمی  
جاد داده است که زندان ز ظلم و کین  
نوباده رسول و حبس بر بنده قائم  
موسی جعفر اگر ز کلک بدیع او  
شایبی که در تنگ است اگر او در دور  
حلمش سخن و انس و ملک سیر و دور

از کردش زمانه و از حرم کینه در  
سوراخ کرده بزرگان چه بیشتر  
یک از غم برادر و یک از غم پدر  
هر یک ز شاه بنوده است خون حکم  
بنموده خوار در کف اشخاص بد سیر  
باشد هزار مرتبه ز اینگونه بیشتر  
جاری نموده خون از دین مایه تر  
یک از غنا و کفر یک از تهیم و کفر  
شاهی که گشته منظر او صاف و آدر  
فرزند بر تفضی و ز باغ حیا مثر  
بگرفته نفقش ببله اجسام هم صبور  
عالم شود ببله یا و زیر و هم زبر  
از امر او و از امر و کفر و کفر

کر ریزد ابر رحمت او قند برین  
 کشته وجودش علت غائی بمکانات  
 از ذات پاک او شده ظاهر صفات  
 حکم جابله شده مقرون باقضا  
 عقل دوم شیت حق نور کرد کار  
 چشم خدا و دست خدا قدرت جدا  
 هر طواف ساحت و نه فلک بخرج  
 آیات حق زد دست رهاش کند طواف  
 محکم بابر و آتش و هم آب و خاک  
 ز چوب خشک شانه و برک آورد برون  
 اموات سبز قبر بشا دیرون کنند  
 عالم جز بود ز در کن مقامات و تحول  
 شافع ز بهر اتم می جوید و در شهر  
 مایوس کی رود در حق موزون  
 بر زاق جهلکی بود از امر و لجلال  
 محکم تب سخی پچین رتبه و جلال  
 از بسکه ناند کوشه زندان ظلم و کین  
 هر دم کشیده و اغترباه و کسنت  
 بنود مرا بغیر تو نهموار و یاور  
 جز شوق ریویار نباشد بر مرا  
 مردم بکنج مجلس میروان کفر کیش  
 زهر ختم بیک زارم اثر نمود

از دواعی رو کند با جبار سرسیر  
 بر مکانات جمله امام است و ابر  
 اسرار حق بسینه او کشته مستقر  
 رایش موافق آمده همواره باقد  
 چشم چراغ ختم رسل فخر بوالبشر  
 خود مظهر خدا و ز اسرار ما خبر  
 روشن ز نور طلق او شمس هم قدر  
 حق از وجود کامل او کشته جلوه کرد  
 بی اذن او نریزد اوراق آرشیر  
 و از سنگ خاره آب بیرون رود کهر  
 که یک قدم ز لطف بر آنها کند کند  
 تا صبر بود ز گفتار و رضا و فکر  
 باشد قسم حنیت فرزد و هم سفر  
 حاجت روا ز در که او جن و هم شر  
 باشد تمام عالمیان را بوی نظر  
 چون شد که شد اسیر بیرون بدیر  
 رقت از غش توان درویش شد زیر  
 که توئی ز حالتی ای حی داد کرد  
 باشم بکوی عشق لقای تو در سیر  
 الله ذکر تو زبان بهتر از شکر  
 بالین من نه یا و روزه خواهر و سیر  
 و از سوزش و فدا ده بایضا من سیر



یارب رسان لرغون ریای من از دین  
یارب کدر خرم مهره شیعیان ما

ما کیر دم بدامن جان خویش سر  
در روز حشر حق من زار خون جگر

شوئی بزن تو دست توئی بدمنش  
اما کدر د خدا خطای تو سر بر

### در صیدت ای محنت

ریزم ز غصه اشک چشم تر غریب  
در غربت از غریب شود مبتلا بدرد  
باشد غذای او همه خون جگر و لعل  
بنود کسی که ما بکند گریه بھر او  
باشد همیشه در دل او حشر و طعن  
خواهی اگر غریب ترا نشان دهم  
در بس کند و بند جفا بود و قہ سال  
از بس کشید محنت ز نجر ظلم و کین  
گفت ای پناه پیکر دی یاور خدا  
بنود مرا بغیر تقایے تو آرزو  
در دل مراست آرزو دیدن حنا  
کو فاطمه که گریه کند از غم پدر

کریم کمال زار و دل مضطر غریب  
بنود بغیر غصه و غم یاور غریب  
جز خاک نیست مالش و هم بهتر غریب  
بر دامنش ز مهر کذار دسر غریب  
یارب برس بدر و دل ما در غریب  
موتی کاظم آنکه بود در هر غریب  
نمود کس عبادت آنسر و غریب  
بیر کنت خون دل ز دوشم غریب  
رحمی کمال زارم و این پیکر غریب  
اگر توئی ز حالتم ای داد و غریب  
تا آید و دی نشیند بر غریب  
سازد فغان کجالت این صحرای غریب

شوقی چرا ناله از این غم که شد کین  
مقتول زهر موسی بن جعفر غریب

### در زبانهال آن ولی داور در محسن هر وای کافر

چه در زندان هر وای سالها  
چو چشمان خونین بر پاشان

نمودی ناله و این ذکر بر خوانم یا الهی یا الهی یا الهی

تو از حال دل موی کواست

بدی اندر جهان این آرزویم که تنها باشم و ذکر تو گویم

بهر صفتی وصل تو جویم یا الهی یا الهی یا الهی

تو از حال دل موی کواست

بمقتود نمودای داد بر رسیدم بود بر لطف عام تو ایدم

غریب دیگر دایر و وحید یا الهی یا الهی یا الهی

تو از حال دل موی کواست

کنون در کج زندان بنگاهم که دور از یاوران و اقربا

بجز تو نیست غمخواری برام یا الهی یا الهی یا الهی

تو از حال دل موی کواست

خوشا اندل که دلدارش اینس و هم مددکارش تو

بهر غم یار و غمخوارش تو یا الهی یا الهی یا الهی

تو از حال دل موی کواست

خوش آن عاشق که خوش آن ناظر که منتظرش تو

دوای قلب و بخورش تو یا الهی یا الهی یا الهی

تو از حال دل موی کواست

اگر در کند زنجیر و غل بالمف حضرت تو شالم

زنجیر لغات مایل یا الهی یا الهی یا الهی

تو از حال دل موی کواست

الهی خسته ام ز این زنده میرا بر در سیرای جاودا

که تا فارغ شوم از دار یا الهی یا الهی یا الهی

تو از حال دل موی کواست

ف



آلای شوقی افکار مضطر  
ریز اشک و بگوهر دم کمر

بنال از ماتم مرستی جعفر  
الله یا سئل یا الله

نوار حال دل بوی کواهی

در زبان حال حضرت بامیدت پدر

سبب ای سراغ غمخوار و هم  
که روز آخر و عمرم سر آمد

بیا از من دینی نه بچر برادر  
سرا وقت وصال داور آمد



تیسر  
کالم حضرت سیدی بن جعفر  
بامیدت در زندان یازده  
معاون کافر

سبب از چه فرزندم نیاید  
نباشد غیر تو در حضرت من  
سرا بر بر فراز پشت بای  
که از ظلم و جفا کشند او را  
اگر من در غل و دافضطرا بم

رضا فرزند و لبندم نیاید  
که تا کرید بحال عزت من  
که تا بر جسد خود کوم سلا  
بخون خویش انشدند او را  
عطشان دما نذر آقا بم

ولی آنشہ بی با کام علشان	تنش در آفتاب کرم دوزان
اگر من قنطر بجز رضایم	که تا آید کشتد بر قبلہ پایم
ولی بودی حسین اندر نظار	که کردند اکبرش را پاره پار
غرض رستم چه از این دایره	شود حاضر را اینجا یکجوانی
و ده غسل و کند کفنم براری	میرس از او که باشی در چہ کاری
تنم از حسیں برون زود بردار	بر سرون ز شمر و زود بسیار
اگر برسد کسی از عالم ایسان	بگو مرده غریبی کنج زندان

چه شویستی ماتم موسی بن جعفر

رقم ز دست عالم را سراسر

## نیز در زبانی کمال انشور با تمیذ لطف زردگر

مستحق ای یار دیرین	بیا یکدم از زهر بالین
دم آخر من است و عالم بین	رخ زرد و دل پر عالم بین
نمانده دیگر تاب در کرم	زده زهر آتش ز پاتا سرم
غریبم غریبم غریبم غریب	ز دیدار یاران شدم بی نصیب
نه مادر که بخند برانو میرم	نه خواهر که کرد بچشم کرم
بغیرت سپارم کنون جانم	دهم جان بخواری بکا ناخوش
چه خوش آنکه آید در ایندم رضا	ببیند چنان شد من از قضا
دی می کند بردار از پای من	که خشکیده کشته است اعضای من
بکش سوی قبلہ مرا دست و پا	بکش بر سر من شفق عبا
که تا شور از سوز دل سر کنم	نجات با حقی داد و رکنم
کنم ناله از دل کشم شور و شین	ز بهر غریبی جستم حسین



که در کرم بلا شد نشانی چاک	تن پاک چاکش قنادی بجا که
ز یکسو بدل داشت شوقیصال	ز یکسو نظر سوی اهل عیال
ز نور عطش هر زمان کرد عشق	همی گفت از سوز دل انعطش
مذاش کسی آب از کوفیان	همی گفت آب و حمی داجان

بیا شوقیا بگذر از این کلام

که آتش زدی در دل خاص و عام

در رسیدن نام الشامن پیران حال انسرور

رسیدم بادل پر خون چرخان	بیا لبت من بخون بد جان
بقربان سر تو جسم و جانم	شهادت از کینه هر خون بد جان
فغان از کینه مانده که بنمود	مرا از قتل تو دین و جان
شده خون دلم از دیده بجای	بین چشم مرا چون بد جان
بیا بردارم این ز کبر از تو	بدست خویش از کین بد جان
ز جابر خیر کار بجز آن دوست	رود جان از تنم پروان بد جان
بغیرت جان بپر دال زار	ز ظلم فسرده ملعون بد جان
کنون این کند از پیت برآرم	که کرده یا تو پر خون بد جان
دهم غلامی نه برآید دیده کانم	کنم قبرت در این نام بد جان

زند شوی به سر از نام تو

بود از غرقت مخزون بد جان

در شبستان الدیارین حضرت امام علی بن ابی طالب

شد فصل تو بهار اندر جهان	برو از دلم قرار آوان بد جان
سایقی میم بیار از غم بیکران	نوشتم نه یکدیگر از غم بد جان

کمر بستم بخار از تو بر دوان

از آن شراب ناب مارا بکام ریز	و از جام ناشاب مارا بکام ریز
بر غم شیخ و شاب مارا مدام ریز	با خاک مارا بکام در شراب ریز

ایا آنکه تر دماغ کردیم و کاران

بالحن خوش مرا گوید کی سرود	با بکسلم ز تن این جملہ تار و پود
خوشر از این جهان زاندم سرود	چون جذبه نگار کی باره ام و بود

کاز سر رفت مژگان ز تن بر قتل

مطلب تو هم بزبان بر چاک شیار	یر شور کن مرا از اینک و نسیان
نشان سبوی هم با سنگ خشت	بلد ز نام من و از ننگ خشت

ز آنرو که اعدا بر نمود باستان

آمدی که باز نطق دیگر کنم	رفتی ز شور و ساز و در هر کدو کنم
از لطف پنهان پر شور سر کنم	در وصف چاره ساز من مدح سر کنم

چون در شاه چاره را یافتی از بیان

تا بی که روی او روی خدا بود	بی شمع کوی او کوی خدا بود
روشن ز روی او ارض و سما بود	نام نگو سبب او از حق رضا بود

سلطان عالم در آید از جهان

حق از وجود او کرد دیده جلوه کرد	تا تم بود او افلاک و بحر و تر
از ابر وجود او ریزد همی معلوم	کرد دیده بود او از لطف داد کرد

بیا بگره کعبه دانا بر نهان

ایات صمدی آید زوی ظهور	شمس فر زوی سازند کسب نور
موسی بخش و یی رفتی بکوه طار	از خوان فیض خود بخشید بار و نور

و از اسرتی بود در راق و ندکان



شاهی که روزگار آمد از او پدید	هم لیل و هم نهار آمد از او پدید
داین فصل نو بهار آمد از او پدید	او صاف کرد کار آمد از او پدید
و این آب و ماد خاک آمد از او علان	
بر جمیع اعیان پی شمع رهراست	بر کل اولیاء مولا و سرور است
خود جانشین و هم نفس همزست	بی شک که نطفه خلاق دارد است
اسرار ملکات پیر او عنان	
شیطان ز پیش مراد شده ذلیل	آدم ز نسبتش با عزت و جلیل
بر پایش سرکش استاده جبریل	از نسل صطفی نو باو و خلیل
از بهر مرتضی خون نوردیده کان	
شاهی که هر چه پیش میسر زبخت است	خلق جهانیان قائم زبخت است
در امر کرد کار خود دست است	هر وصف که پیش داند شکست است
شاید که ما کند در فوق لامکان	
بودی وجود او در میان و نون	کاز لطف حق بخلق کردید زمینون
وصف کمال او از حد بود فروزون	دست ید اللہی که آورد برون
از کفر بر کند آثار و بیم نشان	
در امر او بود ذرات سرسبز	باشد میطیع او هم چنین و هم بر
دیو و دزد و هوام افلاک و بکر و تر	باشد از او قضا در حکم او قدر
از کلک قدرتش اداع این زمان	
شاهی که عالم است بر سر و بر علن	بستوده ذات او خلاق و دوزن
کر و کند ز همت بر عالم کهن	بگرزد از برش کمار دایم کن
رو در عدم کنند خلق جهانیان	
از چهر او بود و الشمس آیت	و الیل دارد از رخسار آیت
حکم و تصرف برش حایسته	در وصف او برد و از او عیاتی

اجل و هم ز نور تو راه و هم قران	
عاجز بود خرد از کز ذات او خلق جهان تمام باشد مات او	یکی میکند زبان در کصفاآت باشد مات او عین حیات او
هم هست و نبض او شد دوزخ خیال	
خاکم بسر که شد شاه بن جلال در طوس ماند دور از اهل و اعیال	سرم در کف نمون بد کمال هر دم کشید آه از قلیت طلال
گفت بخدا این بر حال یلکان	
ز هر جنازه آتش میگیرم افقاده در جگر از هجر آذر م	بنود بحسب خدای غمخوار و یاد را ای کاشن بر سرم میوه خواهرم
کاز سوز دل کشید از نام قحطان	
ای کاش بر سرم بود مرا پسر کیر بد اندیش از باغیش سر	تا اشک ریزد او در مرکم از نهر یابد کمال من آن نور چشم تر
کاز زمر کین قناد آتش مرا کمان	
شامانگر ز مهر بر شوی قمار از دوستان خود او را کمی شمار	کرید ز مانت چون ابر در بهار بنا شفا علتش در نزد کردگار
هر زیارتش بر قبر خود رسان	
بیر در عجب سلطان میر از رضا الامام علی بن موسی الرضا	
صلوات الله و سلامه علیه	
مرا تا مدح سلطان خراسان در قلم کنم و صف شهابی که عالم تالی بود شیر کاز بر تو نورش و عالم بسر ریش هزاران قرن با پیش از وجود عالم آدم	ز آتش حکم آزادی مرا از حق رقم آمد رفیق چون او موجود در عالم نعم آمد شیخ کاز لطف نذای عشق چون رقم آمد وجود ما ز نیش ظاهر از کتم عدم آمد



نداید پایه علمش بر خفاق پیمستا  
 بجمع انبیا باد ی در بهر سر برود  
 قضای او قضای تو دینی او ضای  
 باوصاف خدا گشته زانکه او  
 شوی کار حق افسوس و حشر و طهر و طهارت  
 شمع کاند در شمع حق نشاند بر قضای  
 شمع کاند خوان فتن عالم او رزق عالم  
 بود امیدوار بخشش او از ازل شیطان  
 بر آنکه از ولایت دم زند در عالم امکان  
 شمع کاند ساکنان نهالت انوار  
 بر کاه خدا ناله برای امری  
 شهابشایی که باشد نماز اسرار  
 بیستم ظاهر و باطن با هم نشان  
 و حق مصطفی ختم رسل قبل آن که  
 غیاث انبیا و خوش جهانیه مرکز ایمان  
 برای آستان بوی بد کاه جلال او  
 برای دوستانش در جوار الطاف اشعار  
 شود خاکم بر شاهی بر چشمه بر دست  
 ز نه عمر کین نمودی پیکار قلب زمین او  
 بوقت جان سپردن ناله کردی از غم  
 ای نه سوز دل ناله که کعبه است او چون  
 منم کعبه جابه و لالت عازم و کین

که اندر علم ذاتش منظم ذات تمام  
 وجودش از خدا بر بندگان کسرت تمام  
 سلیقه حقش درش و کسرت درش و کسرت  
 جناب حق صفاتش در جهان و کسرت  
 ز کائنات او اسرار ازل و جبر و کسرت  
 ز بهر خوردن ز بهر خالت و کسرت  
 پیش ازین وجودش نیم عالم و کسرت  
 نه پس در سانس و کسرت و کسرت  
 بجا از کاه او اندر در عالم و کسرت  
 تمام بر یاری کردنش جلال و کسرت  
 که نشود و هم نشود و کسرت و کسرت  
 ز این در سانس و کسرت و کسرت  
 شمع کاند زانکه در سانس و کسرت  
 بیستم در کسرت و کسرت و کسرت  
 در وقت زانکه در سانس و کسرت  
 در این در سانس و کسرت و کسرت  
 ز بهر در سانس و کسرت و کسرت  
 شمع کاند زانکه در سانس و کسرت  
 هزاران در سانس و کسرت و کسرت  
 بیستم در سانس و کسرت و کسرت  
 در این در سانس و کسرت و کسرت

چه ز دشوئی رقم او صاف سلطان غرا  
آتش نامه از آدیش از حق رسم آمد

## در صیقل و مناجات انور و با خست و در با خست یا انا صلت بر تو

چه زهر کین بکاش کارگر شد	ز کام او بدون خون جگر شد
ز جابر خواست از مجلس بدو شد	دلش از زهر چوین دریا خورد شد
عبا بر سر کشید و ناله سر کرد	ز ناله عابله زهر و زهر کرد
زیر لبش میوز دل در صفت	بدرگاه الهی این سخن گفت
که ای در هر الم یار غریبان	نباشد خبر تو غمخوار غریبان
ایلی بر دل زارم کواهی	بفرست خبر تو ام نبود پناهی
اگر زهرم خورانی یا که شکر	نباشد خبر تو ام مقصود دیگر
اگر صد پاره کرد جسم زارم	بخیر عشق تو اندر ستر زارم
خوش آن درد که در شالویش	خوش آن جانی که جانانش تویش
خوش آن جای که در راه افتاد شد	شعید زهر و شمشیر جفا شد
بجسمم کرد صد خشم کاری	رضایم بر قضای حی تباری
پس آنکه کفایتی ای مرایه	بیانشین یک نزد من زار
ز دآتش زهر کین بر میگرم	بود امروزر و ز آخر من
بکش از زیر سر این تنگایم	دیگر بر چین تو فرشتن پر پام
بدو حشیتی که زهر سر گذارم	که خواهم چون غریبان جان سپارم
چه جان از جسم من کردید پرد	شود حاضر جوانی زار و محزون
ده غسل و کند کفنم براری	پیران ز او که ناشی در چه کار
اکن با فون من مظلوم مضطر	تواند رفته هرون کا فر



ابا صلت ای تو یار غریب	بکن کردی بر حالت کن
که من افتاده دور از خانما	بسی مشتاق روی خواهر ارم
بین اشکم روان از هر دو	برای جد نطو م حسین
که اندک بلا از جور عدوت	قادی جسم جاکش در پاپان
بنودی یک نفر جز خیل دشمن	که بگذارد سر پاکش بدامن
بروی خاک جسم جاک نالان	سراو شد جدا با کام عطرش از
عیال او امیر و خوار کردند	روان در کوه و بازار کرد

چه شوی به طالب کوی رضا شد  
خدا و مصطفی از او رضا شد

## سرود زبان حال فی اوری ابا صلت

ای ابا صلت شد از غم خفا خون حکیم	از چه نامدم آخر لیکن بسرم
از دبدل صد سرم	آه خوشد حکم
ای ابا صلت دل پاک شد از زهر جفا	پن رخ زرد و دل نند و باشک
بسر زود پیا	آه خوشد حکم
دید ای آخر غریبی ز جفای یان	جان سپردم من محزون و شدن
آن زدن کشته و	آه خوشد حکم
ای صبار و بون کوزده مکر و وفا	که ایا فاطمه خود را برسان زود سرم
خواهر رار مرا	آه خوشد حکم
ای ابا صلت بیا فرشت منزل بر چین	خشت نیز بر سرم بند تو این جسم مرا
که میسر می بین	آه خوشد حکم
اما غریبانه در میان چه بین معلوم	کا و قاده ز غم او مکر صد سرم
اما زخمت شد مضم	آه خوشد حکم

آه از شنیدی از لب خشکیده او | آن تن چاک دشت یکس هم دردم

آه خوش حکرم

دل تقیر داد

جان لب آید و ناله یقی ای بار خدا | آنکه اشد در خشن اندم آخر نظرم

آه خوش حکرم

بهرین ز وفا

شوقی هست ترا شرق و غرب الغرآء | عم نخور زود تو را می طلبد از لرم

آه خوش حکرم

شوق و مدارضا



نیز در زنا خال و مناجات آید تخت باقادر متعال

چند هر کین بکا ششست جاری | بزد بر پیکر پاکش شراری

همی گفتی جسد افغان و زاری | ای لبتش آید ز تشنه سوا کجا

و نامولایه آمانی لقا کجا

مراقبت خوش زهر حفا شد | چه خوش تقدیرم از روی فدا شد

تصویر  
حالت عزیمت امام  
حضرت رضا علیه  
و کماله او با ایا  
رضی



روضا اندر قضای تو باشد ای لیلی لیس لے رت سوا کا

و یا مولائے آملی لقا کا

خدا مارا اقصی بر حال زارم زد آتش زهر بر قلب کارم

خج دیوے غمیری نزارم آئینے لیس لے رت سوا کا

و یا مولائے آملی لقا کا

بشوق وصل تو از عمر سیرم تو چون زهرم دہی منتی پریم

نبا شد از قضا می تو کز بریم آئینے لیس لے رت سوا کا

و یا مولائے آملی لقا کا

دلی صد حیف کاینان من غمیرم روزیدار غمیران پی نصیبم

غمیریم من غمیریم من غمیریم آئینے لیس لے رت سوا کا

و یا مولائے آملی لقا کا

اگر بودی سرا یا زور چه بودی بیا لیم بدیے خواہر چه بودی

یسر بودیے مرا بر سر چه بودی آئینے لیس لے رت سوا کا

و یا مولائے آملی لقا کا

رسان یا رب تقی را در کنارم کہ تا پند بدینسان خوار بودی

دہ غسل و سیار ددر زارم آئینے لیس لے رت سوا کا

و یا مولائے آملی لقا کا

ابا صلت ای مرا غمخوار دیرین بدہ خشتی کہ مجدارم بیالین

چه حبت خود سیارم جان شیرین آئینے لیس لے رت سوا کا

و یا مولائے آملی لقا کا

کہ در کر بلا با کام عطشان غمش شد چاک چاک از ظلم عدو

برادی جان و مارا نرا کا ناز آئینے لیس لے رت سوا کا

و یا مولائے آملی لقا کا

بکن شوی تو هم افغان زاری  
که نبود از برایم غم کساری  
ز حشمان اشک غم بنمای جاری  
ایله ایسن لیه رتبه انکا

و اما نولای امانی است انکا

در توحید ارض اقدس و مشهور حضرت سلطان امام

اعلیٰ ابن موسی الرضا

بی دل برو بولید بنالیده ما بین  
در طوس رود معاینه نور خدا بین  
نخل ملک ستاده زهر موجودا بین  
روشن تمام عالم و ارض و سما بین  
استاده در حضور زبهر دعا بین  
خاک درش بچشم همه تو تیا بین  
پی غصه و بلیه و هم با صفا بین  
دارالامان برای غنی کرا بین  
هم زین بخش روح ده جانفرا بین  
موسی ستاده در حرش با عصاب بین  
ارواح انبیا و همه اوصیا بین  
هفتم مطاف طوس تو از بهر ما بین  
در طوس رود بیده خود صفا بین  
او را چه کعبه و نجف و کربلا بین  
امراض را بذر از او شفا بین  
آیت صنع حق همه زاو بر ملا بین  
نمود غلط شرف همه را از خدا بین

بی دل برو بولید بنالیده ما بین  
در طوبی حال خدائی بچشم عقل  
در طواف مرقد سلطانین رضا  
نکر که نور میرود از مرقدش بعرض  
ز انبیا سراسر و از اولیاء حق  
زند قدسیان همه از بهر او سجود  
چون روضه شبکین آستان او  
دارالسلام مرقد آناه انس و جان  
بنکر کنبدش که ز دل میرود طلال  
چون کوه طور بکبر مناجات کلدکار  
نی نی همان نه موسی بران ستاده است  
رکبه بهرامت مرده شد مطاف  
بی انکه شایقی بقای محمدی  
زرقی مدانت بکعبه هم طوس و نجف  
در خاک پاک طوس تو چون تر تپیدن  
باشد برای جن و بشر نجاء و ملاذ  
کر کو پیش بعرض برین طبر دشت



مهریام بنفشه چمنی رود بهار گلستان  
آنجا بکشت خرد همه ماسوا بسین

شویستی نه وین با من در صیقل روح و سر

از در حله راز نور حال رضا بسین

در کتب معتبره خاتمه المرحوم آقا میرزا...

مهرشکر که از محترمانه دیداد  
بجای که چه بیم زائق سر زده امرو  
این بوی خوش است که آید مشام  
فی فی بود امروز می مواند یارم  
در رسم عیش آمده اند هر روز  
نایک دوری ساختن کفایتیم در شام  
سلسله کباب که چنانچه بپزد  
کوز را بد خود من که عین لذت بگذرد  
با عالم این شهر کبابی که امروز  
جز آنکه کباب و می خمار و گویم  
شاهی که خدا از همه بزرگتر است  
مقتصد و خدا از همه عالم ارجمند  
بنام رسول آمد و نوباد و حیدر  
از چهره او نور خدا ساطع و لامع  
او قائم بر حق بود و والی مطلق  
در خیرت و خافیه و در استقامت  
الاداما کان...

امروز مرا بخت جان آمد و یار  
کجا آمد من از هر طرفی مرود و دلدار  
با عین و عین رستی و با ناله تا تار  
کما زمین قد و شمس عالم شد که هزار  
و سیاهی کلیمه که آرد می کلیمه  
زان بعد شوم از اثر من خوش و شاد  
از دل بر دشت و پیروز کن زانجا  
انچه بخودی خود چه صفا که از طهارت  
با حکمت و با فقه و با علم و با کمال  
از دست محبوب خود از طبع شراب  
بگریه و بر مرد و بران که در راه  
مستغرق خدا خلق بی شک و یار  
مجموعه او عارفی و اجد مختار  
و از جانب حق و امانت کماله سرار  
از فیض و جودش و جهان گشته پدیدار  
بهر کسب و طاعت و نیکو بندگی  
اولاد الاما...

با اذن وی آید بر خود هر چه سالار

از جانب حق آمده زرق مخلوق

در عرشه عالم زندار بکافران

لولا لما أوجد رضا و رضا

عین است و وجه در دهم او است

اسرار خدا فاش شود در میان

مادیه شریک اند همه خلق و عالم

ترسم که بگویم بر او در میان

او صادر اول بود از احدی

او نوح کبکی را بر آید ز نوح

بنمود گشتان بخیل آتش برود

که عیسی بریم بگویم زده روان

صدیقه صفی بگری بکافران

او صادر است از او شده عالم

رتبانی که کو بجز او دزدان

چیز و وقت آن نمره زنده در میان

بازوی الهی شایسته برود و من

از هر مزاجات اگر لب بکشد

هیوات زین من و من و من

بر او ج برایش خدایم

که برینست از حق و کتب و جنت

بی امر خدا شریقتی برک ز اشار

و از جبارت است اسرار برار

خلق و جهان ببله بر آید با قرار

لولا لما أوجد رضا و رضا

سر حلقه اقصایست سر کرده ابرار

بکشد اگر آن دولت بکشد برار

که برود بر اندازد ز کتب و جنت

ورنه بدیم دارد در غیاب ابرار

او صادر است از او شده عالم

بر حضرت آدم بدی و بدیم و جنت

موسی ز کفایت بدیم و جنت

خود عیسی بریم ز کتب و جنت

که بکشد برین و آید برار

چون بیدار او از کتب و جنت

ازین بگویش سر از جنت و جنت

شیران جهان برود که از جنت

چون باز بگویش که از جنت

در عرش براند کتب از جنت

از الحاقه لال و جنت و جنت

چون بگویش برین و جنت

گویند گویند که از جنت

ایا بگویش برین با جنت و جنت

ایا بگویش برین که از جنت



# نیز در ولادت و منقبت ای منازک حاجی الزکریا در کربلا

بود مبارک شبی محبت و شین | گشت نوروزیج او دل شکنین  
یار در آمد مرا چه شادان سرین | چون رتایان مرا نشست ببالین

گفتش ای کوکب من و تو چه شین | لعل لببت سبیل و کوثر و زین  
ای ز صفات ثبوت کشته مجسم | از پی تعظیم جشن عید منظم

روز عقیق من بحام طورین | خال لببت بچو دزد کوشه تسلینی  
چهره صیغ تو رشک لببت چینی | طره زلفت شبی بروز قرین

نیست مرا غیر مستور وی تو این | عود قاریه بسوز و بر لعل و دین  
خیز ز جاد و حسام و جام کفگیر | بر نثار امام عصر کفگیر

چرا سبیل عمر و خطرو را چین | کاه ز دشتی تو شور در دلم انداز  
چک کیر و بزن بنغمه شمعناز | کاه ز شورم هم بشور بیداز

خوب نشین فراز و زیر بوش من | ز آنکه بود روز و نیمه شعبان  
هم یکی کوشه ام بیدارم انداز | افسر سلطان عمر گشت نمایان

رو بهر سمت نهاد حسبل شایان | سبیل و شیرین نشانه آید برون  
شمس کند اقتباس نور ز رخسار | ز دست تویی به کاشی و کاش

خاک در شش کج حیم حیات زان | خاک در شش کج حیم حیات زان

ابر سخايش هر زمين که بسبارد	لؤلؤ رحمتشده جای دانه بسبارد
هر که طريق ولايتش بسبارد	آج کرامت بفرق خویش گذارد

سرخ خط آزاديش دهنده سچين

از کف کافش رزق خلق مقدر	نقش بدایع ز کفک او است مصور
باغ چنانش کين عطای محقر	آيت رحمت دلی حضرت اود

اکمل انواع خلق متفكر كنشين

بر همه مردم امام و مادی و غیر	تأتم موعود او بنصن پسر
دست و لایش بفرق کمتر و بیشتر	وارث نوح و خلیل و احمد حیدر

صعوده ز عرش شود صاحب این

اگر چه خبابش در چشم خلق نهان است	حافظ شرع نبی و جان جهان است
نزد و غر و مندان قضیه عیان است	عیب ز خفاش و شمشیر لعلان است

دور زه نیران غیبت بشود بدین

سبزه عشق ز حسن زینا کد و سیر	جانه غنیر بگل از فرا قش در سیر
سرو باین اعدال کس نشیند	معا صفت ذوق غریب و خفا نشیند

اصلا انام مبین حقیقت مبین

نیمه رفعت ز نه فک زده برتر	رای قدر قدرتش منظم کسور
مدح خبابش نه هر که راست میر	ز آنکه جلالتش بعقل لا یتقو

حسب محاسن کما در کبر این

جست تو ای بشارت و نور انام	عجب بعیدی است در بهت کز انام
جله ز مجز رخ تو خسته دلانیم	کن نظورت شتاب غنچه انام

چند نشسته انتظار شوقی مکن

دست تاول کشوده فرقه انار	رایت زرین بران بکشد دور
سیدق کنار را نهای بکوه انار	کش تو برون از نیام تنج شرار



ساز ز خوششان زمین مهر که زین را

ای تو امام زمان و سید عادل  
گشت مطون زمان دولت باطل  
خدایان میدی بقوم سیه دل  
بر ورق عمرشان بکثر خدای باطل

قلب محبان خود نمای تو سلکین

ایش دین شور تو است بر سر تن  
شوق تو جان برده است بر سو  
عشق تو مکر فداست مگر شوی  
خود تو بصیری بحال مضطرب شوی

کار عمر هجران تو است و اله و کلین

بیز در منتقم و مدح حضرت حق  
المهدی القائم الموعود علیه السلام

در روزنامه محبان

تمام فراجم اید دست بی که بر سر آمد	یعنی که صبح صلح امروز در آمد
یاری که بود عشقش همواره در سر من	آن رحمت الهی یکباره از در آمد
بس سالها که بودی دیدارش آرزوم	حد شکر کا ز درم چون خورشید در آمد
بسط برین پایی بر چنگ بر بند دینی	بنگر که جان تازه جسم من بر آمد
سیاقی سیم پا در کام روز روشن است	ز آنرو که یارم از در باز رویه بر آمد
یاری چکه نه یاری کار مقدم بفرست	عالم چو خلد کردید از بس معطر آمد
طالع چه نور روشن کردید در جهان	یکباره این جهان را روحی بیکر آمد
تنها بودی من آشفته جالش	آشفته جالش عالم سر آمد
واضح تر از که خدای کون که دایا کثر	از خفقت و عالم مقصود داور آمد
بود و جود او بود تالی بعلم عبود	ذاتش چه گشت معبود بر ذات منظر آمد
گردید منظر حق چون ذات پاکش	اسرار غیبی او همواره مخیر آمد
بر خیزم دست داده ناشن بیان تمام	تا و بر خیزم از ارق مجرب و منفی آمد
تألم با سر یاری به تمام دشمن احد	ذریه و چشم بر آفریننده آمد

در پناه کتاب و صفحش ز حصر برون  
بر کرد دانه اودرات ذره آسا  
چون پای نوش بنهاد از کلمه شیک  
از بسکه شد تریب در پیشگاه باری  
سایر بخت و دستیار و هم توانست  
غمتای و هم هرگز بر شمشیر  
اندر امور حق شد بشک و کین مطلق  
شد با قضا محاصر بد با قدر ترازد  
آیات کرد کار هر یک وی پندیا  
بس قرعها که بودی پیش از وجود آدم  
بمرد و بختی در هر زبان بود  
در طور او سخن گفت از رنج نبوی  
از راق خلق عالم و در آن شخص  
از امر حق قیوم روی که گشت ظاهرا  
سلام شد مشیت از بین مقدم او  
شد ز طهر صفات اجراء طاهر پیش  
دارای دین و دنیا ما کم برور عقی  
انجیل و صفت و تورا و داری خیز بود  
و خندش کجا توان گفت با این زبان لکن  
کر شاه خوانم او را شاهان همه که شد  
خوشت بود که دیگر کوزه کنر سخن را

آوازه بوزاشن در پیشگاه  
از پر تو بهالاشن علم سرور آمد  
از فیض مقدم او این خلق بکیر آمد  
از جن و انس و یسیر کیر مستور آمد  
و اثر آستانش این چرخ انفسر آمد  
زیرا که مساحت او از عرش برتر آمد  
گشته نه فکرت را بی شجاعت کلام  
خود با قدم قرین شد و شمشیر  
در امر حضرت دانست و از آن  
مخلص صلاح عالم از وی شود  
بر این آراء سر اسراوی و سر اسیر آمد  
آتش از او گشتان بر نور آرد آمد  
عالمات عالم مردم از او گشتان  
و هدایای حق را از حق منطفع سر آمد  
و از دستبند ترا و بر کفر کینر آمد  
هم شیعیه ان خود را مولا و سرور آمد  
بر عامه میان شافع است که بکیر آمد  
در وصف و بقدر آن از حق بکیر آمد  
شاهی که با حق او غایتی اگر آمد  
و ر ماه دایم او را با حق بکیر آمد  
ترسم که مردمانی که بکیر آمد

شوق به اعتنا ز دل روح امام  
محمد آید از پیشتر از اهل محضر آمد



نیز در نیت انوار ساطع آتیه پیاپی در نور ساطع

و تو با نام موعود

چه روی داده دایم روزگار امروز

که گرفتاری و کشتن بسیار امروز

و اما که شمس بر جبهه خورشید

نزد دس فلی بار محرم و نسیر روز

دو باره کشت زهر همان بیان نمود

که روز عیش و سرور هستی که قطره

بهمان دوباره جوان کشت و با ناله

جنود سبزه عیان کشت از یار وین

نمود روی بکسار و فانی

غریب بود بر نمودار کشت از کیوان

سپاه برد همه نهزم همه پیمان

چو ر عظام ر میزد عودت خیر

بکشد و نیت الهی بسا خواران سار

کشد نو از صحف ناخته بر دیوار

زبور خوان شده قمری و طیل از کل

هماره روز چنین مر بیکساران خوش

ز اسراران ریزد ز غباران خوش

خصوصا فر کفر و فتن از کجایر عیال

بزرگ کنیم امروزه با بنواز

کسی ز دشمن افکن بشود که ز عیال

که ترسم بکنندم بکوشم و بگریزم	
اینم اتی توهم می بسا غم چنان	پار باد و نام آمانه از فشرده تا ک
بار بار ده خوش چهارده تن باک	که تا تخت کنم مدح خواجده لولاک
که اوست غنای بمانات اصل	
ای ای کی حبیب رب دود	غیر مایه جود از افاضه جود
رشد ز مقدم او سر به جهان بود	تخت منن الهی محمد محمود
تخته چهار اول لطیف بیل	
و موی خدا و صی نفس موی	چند هم کتاب و کتاب سید اول
بی مالی اعلی و زوج پاک موی	بحیرت از غمت و ذلت از غم و غول
نوام سنی عالم کرد کار و کار	
و مشیت حق سر خواجده دوسر	غیر بخت و غرق و دره همه
ناب فاطمه ام المومنین	شفیه هر مایه و غناش روز جزا
که بود خدام درگاه هر حسن	
دیگر امام ددم سیر قادر ذوالمن	بسیر شاد و غائب عیون سر و طبع
نهی که گشت بعلم خدای خود خرد	شید ز ملام از چنان و کینه حسن
و صی جسد کنار و سیم باک بیل	
دیگر خریق تیم غم حریف و بولک ولا	قامم قوم و هم چنین آل عبا
که جلوه کرد زوی ذات حق بکر	خلیل آل محمد ز جودش طلا
حسین که گشت ز غم ساه غم فیل	
دیگر امام چهارم پیر زده و شاه	نویز و نایب و طبع سیرین باد
ایب الاثره الامجاد و غمت سجاد	که بود غم آفات و غم غمت سجاد
که در غنای خداست سیرین بیل	



یکانه قلم و حار علم لرزیده	وینی و عاشق و مجرب و رزیده
امام نجم و هم عالم حق و حیل	وصتی و باقر علم نئی و سر عی
بر صفات حق کثرت ذات او یکسر	
دیگر شیدا لاحکام و جامع الامار	سعین شرع بی آفتاب را و وار
امام جعفر صادق و صیتی جد کبار	بکار خانه ایجاد فاعل محنتار
شیخی که بر هر ممکنات او تسلیل	
پس آنکه موسی کاظم نه عجبته صفات	امام باب حواج بعاضی الحاجات
هم او است واسطه فیض خالق البرکات	وزور رسد بجهان سر سبز حیات
که بی اجازه او جان نبرد غرایل	
دیگر شیخی که بحکم خدای کشت رضا	چه خویش عین رضا بود و او تن بقبضا
امام هشتم سلطان هر دو کون رضا	بجوش و انش و از یک کند جد قضا
از امر حق شده بر ذوق معنات کثیرا	
دیگر شیخی جو اذان ستوده و داور	که در سماء دلالت بود در خم اشهر
بامر حق بود او عالم قضا و قدر	نسیم و وزغ و جنت بنمون و کافر
مفاد سوره هم مقصد از تنزل	
پس آنکه لشکر افلاک و قطب کون مکان	شعب روز جزا و مدیر هر دو جهان
و هم امام علی النقی مشرفی شان	که بر شئون و مقامات او نبی بیان
هم او است مادی راه خدا و حیرت سل	
دیگر امام ملک افسر و ملک لشکر	حسن که شد بصفت خدای خود و سر
علوم و سر آتشی بذات او مضم	بر بر و آب زینبوع علم او کیستر
بمکنات و ذرات از کثیر و طیل	
دیگر امام حق آفتاب شرق نور	شیخی که سر بر آفتاب را و بطور

پیشگاه الهی مدیر کل امور      هو الولی هو القائم هو المستور

امام مقرر فی الطاهر لازم التحلیل

پی شمایل و سیر علی حسن برهان      حسین خصائل و زهر انزاد علی بیان  
علوم باقرو آثار جعفر شش نشان      صفات موسی عین رضا قتی بیان

نقی مقام و رسل حسن امام میل

ایا امام مبین پادشاه عدل و وفا      شده برار ستم و ظلم النفس و آفاق

شیعان تو باند سدا طاعت

ظهور کرن که جهان رشد از شر و نفاق

بحق ذات خداوند کردگار علیل

یا سپهر عنایت بخته گمان الغوث      تو بهیچ روحی و ما بهیچ مرده گمان الغوث  
بس است غنیت تواند از خیران الغوث      بیاوده تو بر این نوع نده گمان الغوث

بدستمان او سرا و بدست او سر

فاده ایم تراچی بجان یکدگر      زهر طرف که نظر میکنم غارت کر

نه خوف در دل ما از خدا نه از محتر

نه جسم در دل محتر ماند و نه کمتر

بر کس بداد ضعیفان که بر تو ایم دلیل

گرفت لکر ظلمت ز خیل بوزی باج      نفوس بخت شد کشته مالها با ماراج  
نه پای چاره برای کسی نه دست علاج      نهاده شد بر عتیه هزار قسم خراج

زهر تاجر و کاسب نماند جز علیل

کی ترین جهاد کی اسیر ستم      کی عریقی بد ریای ریج و ظلم و الم  
توئی چه منبع عدل و سخا و فضل و کرم      رمان لطف خود این سیرین ز قلم

خنده من شونی مخزون در بکار علیل



# یزد در روح و نفیست آن سرور بطرز دیگر

دی چه نهان شد بوجه خفا	ز نلی شب و نمود جان لشر
کردم چو هم ز هر طرف غم و اندو	روی نمودم بخانه زار و کدو
فرق نکردم ز پس بود خیالم	روز ز شب شب ز روز پای خوار
بودم در کفشک و خویش که نا که	شب ترا یک عقل ثادی و ز
باکم زد کای پخیز ز حریفان	چند ز خود عادل در این دکان
از چه چنین غایلی ز راه عبادت	چند بیکر همان و خلق با خیر
خاکه در این شب که نه نه شبانه	دست دعا و نزل رحمت داور
بندش و افش کوبین تو بکشتا	شب شب میلد و شبی سیر
چون بشیند از یک یک آن یکم	بچو سپیدی که بر عید ز افکر
پیش کشیدم بداد و آنه و فام	دست قائم نمودم زینت دفتر
آنکه بود خود خیمی تسیم سوال	و آنکه عالم تمام مستعد و کور
خدی و داری و نو و نو و نو	تحت حق نورشیم همه حست در
ای که اگر خوانست بخوانی	خود نه خدائی بوی نهی نظم
دانست حاضر زبان و کلام	بمنت اظهر هر حالین و مختار
مذ صفت جلال قادر چون	آمده بالله در وجود تو مختار
گرنه وجود تو بود مقصد باری	خلق نشد آسمان و ارض و قمر
تو هستی و نیستی در عالمی	گشتی افلاک را از هستی اینک
و عدت کثرت که نامو بدست	هم حقیقت تو هستی عالم اکبر
خود تو پیرانی و تو زنده بایر	ز امر خدا رازی بخلق سر سر
هر متحرک بذات تو متحرک	آنچه بوالعمره بود در توانی جوهر
باز رسد از آن رخ و خیانت	طغی نشد فارغ از این داور

رسول را بهر تو هست تقدیم  
توبه آدم بحالت نوح ز طوفان  
دعوت محبتی هم بهر زینش  
باعث این جمله شد وجود تو در  
کرانه گفتند کافری ز غلات  
طایر و هم کجا اوج جلالت  
گشت ز محبت زبان ناطق  
تا بقیات اگر وصف تو گویم  
یا امل الاملین قم واقفین  
انک عونی و غایتی و منائی

هر چه بظاهرت ظهور تو هست نمودن  
طش کشتن بهر آرزو آذر  
رفت عیسی بسوی کعبه خضر  
جمله بدی بجال نشین اندر  
فاش بگفتم هم او تیل و هم خر  
پشه چنان می بر دگر رخ مدور  
گشت ز صفت زبان خرام قصر  
می نشود جز یک ز هزار طیر  
من ظلمات الزمان انا آخر  
لین سوی عونک دون آنز

## المطلع النبی

مطلع دیگر ز سرف و طبع کن کنون  
نور دل فاطمه سلاله احمد  
حامی دین و پناه عالی دانی  
حجت اسلام و هم ملاذ بر دم  
پایه قدرش هر چه گویم افزون  
شرعی از وجود او هست منظم  
بوی از فضل او اگر شد اگر  
فقه و اصول و کلام و حق و حکمت  
خوان عطایش کشیده بر مردم  
خضرش در اسلام مؤمن بافر  
تا بزین اثبات ماه تابا بد

سر زدا اندر هیچ سید کبر  
فخر زمان خود را نواده حیدر  
کشف اتم دستیک بر تنم و منظر  
الکه خدایش بداده نعمت پیر  
مایه نصاحتش هر چه گویم برتر  
هم ز جابشش رواج مذنب خضر  
دم نزدی از شفاء و ملک اور  
جمله بذات شریفش آمد و خضر  
بگر سخایش کرشمه گویم و بر  
رکوشش را آن کبر و برتر  
آبنا هست این کوکب و اختر



دولت و عمرش مدام باد و در آن  
سایه طغیانی مدام باد ابر کس

گفت به شوخی ز مدح حضرت قائم  
سر خط از او پیش رسید ز داور

بار خدا یا بحق جاء و جلالت حرمت ذات و صفات ختم رسالت حق حسن آنکه گشت منظر پاکت هم بحق خون پاک شاه شهیدان هم بعلی آنکه او است سید کائنات حرمت موسی و حق شاه خردان	هم بحق انبیاء خویش هر سر هم بعلی آنکه ایست سیاق کبر هم بحق فاطمه شریفه محشر گشته ظلم و جفای قوم فکر هم بحق باقر و برکت عسکری حق تقی و زین العابدین
---	---

هم بجدل و حال حقه قائم

لا زکرم خود پیش شوم غیور

این خط را برای تذکره نام کاتب بنی قلیسیر اولی که سمیع و درویش

الشیخ و موهو و برای او فرستادم

شکر گویم بان خداوندی و او تو ثقیف از عنایت خویش بود سال هزار و سیصد و هشت ختم گردیده شد بفصل خیران این مرآت در این زمان فیصل شوقیم نام من شفیع بود از قضا نام کاتب او هم اوز کلمایکان و من عرف حاج مولانا غلام رضا که در	که بود قادر و بصیر و سمیع تا کنم ختم این کتاب شفیع باد و سرکاشا و شکر جمیع استاد شد در او بفصل رفیع گشت نام هر مرآت کتب مدایع که بدادم نهاده ای طبع سریع شد ز الطاف کردگار شفیع هر دو از جان و دل بر سر حق بودی که در خفا شوم شفیع
--	--

ماست طبع این کتاب طبع

هم بکسی تیسری و ان تیس  
هم بوی زانکه رحم تو تیس  
یا بخت یا بخت یا بخت  
رحمت کرده جمله را تیس  
همگی را شود بخت تیس

کشت او اول از ده افواج

بار الها بخت پیغمبر  
که بخت بنا ختم و کاتب  
خاک داکن بدشت کربلا  
نیست اسید خضر بر حمت تو  
هست امید آنکه شاد شهید

شوقی که بکشد دین  
زانکه بخت کشته شد

خطا بخت از لایم میسر و دین میسر

انت نور الهدی و کرم العباد  
که با جسته غم و الم مر ساد  
خون دل از دودید کون بشاد  
بر تن خود هر آنچه باد اباد  
هرگز اندر جهان گزند ساد  
نمود بجز ما بجز تو مراد  
یکشتم از فراق تو فراد  
و این جهان جمله از نظر اشاد  
یا دلالت نیا بیل رشاد  
که بدل داغ ماتمت بجا  
و اداد از جفای آن یاد

یا حبیبی و مستید از اقبال  
ما همه طالبان کوی تو ایم  
و هر روستی تو جمله مارا  
تیر عشق تو در جهان بکرم  
غالبان و حال رو تو را  
نیست مارا بجز زخمت و جرم  
دست ما که بدامنت نبرد  
پتو روز همه چه شام شد  
یا رخ نوشتن بها بنمای  
آه از جور پور بوسه بیا  
و از شمر و خویله کای

قسم مجاز شوقیا که در محشر  
ایان رسیده هو لب الم مر ساد



# در مناجات یا ایضا فی الحاجات و طریقت

## و ختم کلام

ای خدای ای یاور و یاور من  
ای خدای ای یار و یار من  
ای خدای ای گرد کار غیب دان  
جز بد رکاهت نباشد راه من  
پای تا سر غرق عصیانم  
ای تو مبود من درین خیرا  
قدم برد که تو با ایتد  
از ره رحمت کنایه من بریز  
بر ده عیب من از هم واکن  
آتش مهر خود از من باز گیر  
گر خطا در کفنه خود کفیه ام  
بر سرم نمود بغیر عشق دوست  
عاشقم من فاش گویم بر ملا  
جز حسین چیزی نباشد ذکر من  
غیر ذکرش ذکر دیگر کی هست  
من شفیع آورده در حضرت  
گر چه از خوف عذاب بیستم  
مان مکن با یوسم از احسان خود  
بست در شوقی و در مال و

ای تو اندر هر بلبله یار من  
وای بر در که زهر قلیب  
وای تو در انبار مهر من کان  
حسب کن بر این دل پراهن  
و از کنه سر در کرسیانم  
از غنا یا ات پر بر من کشاید  
کی ز در رکاهت دوم من با ایتد  
ابر دی من ز لطف در سر من  
مشت خاکی در برت سوال من  
بر کنا مانم لطف خود گیر  
عفو کن بر من که من آشقام  
آتش افاده ز غم بایست  
بر حسین آن پادشاه کر بلا  
جز خالش نیست اندر فکر من  
ذکر خاصان خدا ذکر خدا  
تا بحالی مرا از رحمت  
زایه لا تقطعونی عن الخیر  
عفو کن بر من تو خاصان خود  
جز تویی در این عالم



ده مراد او تو بودی حق مژم تا کند شکر تو در هر صبح و شام

شوقیای بس کن تو از کفار خوش

امر خود گذار ما دادار خوش

هو الاول في الاختلاف الباطن في الظاهر هو بکل کلمه

بر آریای بصیرت طالبان مرآئی مضی پوشیده ما مادر کنشی  
طبع اول این کتاب مستطاب اجناب قدسی نصایف ضایل آید  
فایمیرا شفیق چاپ نویسنده کلیایکان نوشته اند چون قدری  
از مرآئی و غرنا و ملحقات در نسخی اصل مندرج نشد بود از طبع  
اولی ساقط گردید بود از اینجه بنظر این احقر عباد محمد شفیق  
المؤلف چنین آمد که این نسخه باینه را خود بقلم قاضی طبع  
مانوی بنویسد که هم مجتهد و هم جامع تر باشد با اینک ضیفه  
باصره موجود و علم نوشتن با کرب چاپ هم بودی و نک

بغون الله تعالی با استمداد توجیه نظر

الحمد لله الذي هدانا لهذا ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

الحمد لله الذي هدانا لهذا ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

الحمد لله الذي هدانا لهذا ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

نوشت و بحمد الله پابن توفیق و آرزو و خدمت هم فایز و اولی کرد  
و از ذاکرین ناظرین طلب دعا و آمرزش بنمایم حرر القاهر محمد شفیق



بسم الله الرحمن الرحيم (در بیان سیرت و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام)

بیتام رسیده کتاب

منطاب در

المصاب

در طهران مطبعه حاجی عبدالرحیم با سمعی و محل فروش  
با سایر کتب فارسی طهران پنجه حاجب الذوله مشهوره (ه)

کتابخانه حاجی شیخ احمد

شیرازی عراق سرای میرزا سیح کتابخانه جناب آقا  
اصفهان سرای سرای خوانساری

جناب حاجی شیخ محمد حسین (فهرست  
بعض کتب فارسی کتاب هدایه  
المفصلین در اثبات الحق و البیعتین

از تالیفات جناب ناظم  
کتاب مشکوة الرزیه

در مرانی

احوال حضرت سول (صودین مدرسه اهدام) (دیوان شکرستان)

(در بیان سیرت و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام) (کتاب شرح دعای عید) (کتاب مختصر الاواب) (کتاب تحفین نزاری)

(در بیان سیرت و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام) (کتاب شرح دعای عید) (کتاب مختصر الاواب) (کتاب تحفین نزاری)

۱/۱

کتابخانه حاجی شیخ احمد



[illegible]





سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران